



WWW.ROMANKHANE.IR

رمان خانه

نام رمان : بمون کنارم



غصه نخور دخترم زندگی همه همین واقعیتهای تلخ و شیرینه

- راستش نمی تونم بهش فکر نکنم زندگی بدون پدر و مادرم مث یه کابوس وحشت ناکه زهره خانم که تحت تاثیر حرفای آن دختر قرار گرفته بودگفت:- بمیرم برات مادر، کاش هیچ جوونی مث تو این جوری سختی نبینه، منو فرید زندگیتو مهیا می کنیم فقط خود تو فرزند این خانواده بدون ومارو.. پدر و مادرت، هر چند که هر کاری هم بکنیم نمی تونیم جای اونارو برات پرکنیم . - خانم این دختر ما دختر صبوریه می دونه چه جوری از پس زندگی گذشتش بربیاد مگه نه دخترم ؟ - بله عموفرید سعی می کنم زندگی جدید و موبایل شده و خاطراتم قاتی نکنم. در همین حین صدای باز و بسته شدن در پارکینگ ماشینی که خاموش می شد به گوش رسید. او که کنجکاو شده بود عضوی دیگر از اخانواده دادفر را بشناسد، نگاهش را می خکوب در کرد. صدای پسر جوانی که مادرش را به نام می خواند در حالی که هنوز بیرون از ساختمان بود لبخند را بر لبها دختر جوان آورد. در باز شد و متعاقب آن پسر جوان باقدی بلند و اندامی کشیده و چهره ای گیرا و نافذ وارد سالن شد:- مامان مامان؟... مامی جون... قربون قدوبالات چرا جواب نمی دی؟... ننه ننه کجا بی پس؟ زهره خانم از طرز حرف زدن بسرش لب به دندان گرفته بود و عموماً فرید سرش را به طرفین تکان می داد. پسر جوان در حالی که با موبایلش بازی می کرد با خودش حرف می زد:- مرض بگیری احسان... معلوم نیس رفته دستشوی یا اتاق فکر... گوشیو بردار لعنتی- علیک سلام ارمیا سرش را بالا کرد و به پدرش چشم دوخت. بعد چشمانش به گردش درآمد و با دیدن او که برایش دختری ناآشنا بود قیافه اش حالت تعجب به خودش گرفت.-- سلام باباجون... بی خشیدمن حواس نبود... بعنی اصلاً نفهمیدم شما مهمون دارینوروبه مهمانشان سری تکان داد:- سلام با لبخند جواب اورا داد. صدای آقای دادفر که با ارمیا صحبت می کرد به گوش رسید:- نمی خوای بدونی این مهمون عزیزمون کیه؟ قبل از این که ارمیا جواب بددهدمادرش به او گفت:- مادر جون چرا واستادی و سط سالن بیا بشین خسته می شیارمیا روی مبلی کنار مادرش جای گرفت:- بفرمایین پدر گوشم با شمامست- خانم دادفر زودتر گفت:- ارمیا اگه عجله داری برو بعد از کارات بیا پیشمون- نه خانم کجا بره این که بیست و چهار ساعته روز رو نیم ساعتش اینجا نشسته بذاریشینه دیگهزهره خانم سکوت کرد و آقای دادفر ادامه داد:- این خانومی که می بینی اسمش شمیم دختر آقای خرسندیکی از دوستای قدیمی من که متناسفانه یک سال قبل از دستش دادیم. اگه یادت باشه با هم رفته برای خاک سپاری پدر و مادرش. حیف اون زن و مرد که زیر خاک برن اما عمر آدمیزاد همینه یکی میاد یکی میره با این حساب که این بین در مردن و رفتن حکمتی وجودداره که ماهمه ازش غافلیم... بگذریم چیزی که می خواهیم تو و خواهیم بگم اینه که باید با این دختر مث خواهیم رفتار کنیم چون قراره به مدت چهار سالی که شمیم اینجا درس میخونه با ما و توی این خونه زندگی کنه. ارمیا با دهانی باز حرفهای پدرش را می شنید. باورش نمی شد پدرش به این راحتی دست یک دختر غریبه را گرفته بود و به آن خانه آورده بودتا چند سال با آنها زندگی کند. پدری که همیشه در همه چیز سخت گیر بود حالا به راحتی به زندگی با یک دختر غریبه رضایت داشت. احساس خوبی نداشت انگار نمی توانست با آن قضیه کنار بیاید....- باباجون من که حرفی ندارم ولی میگم شمیم خانم اقوامی آشنا یی چیزی اینجا نداشت که با اونا زندگی کنن نمی گم مخالفم ولی شاید از زندگی کردن با ما راضی نباشن شاید برآشون سخت بگذره شما همه ی اینارو در نظر گرفتیں؟ شمیم از سخنان ارمیا داغ شد انگار که حکم یک مزاحم را برای همه داشت. آقای دادفر چشم غره ای به پسرش رفت و گفت:- شمیم خودش راضیه که او مده اینجا بعدم تهران اقوام داشته باشه یا نداشته باشه فرقی نداره چون پدرش موقع

مرگش تو همین بیمارستان تهران ازم خواست دخترشو تنها نذارم من بخوام یا نخوام باید به وصیت دوستم عمل کنم با اینکه حتی یک سال دیر شده اما ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس- خب پس به سلامتی بالجاذه-کجا میری پسر؟ مگه شام نمی خوری؟- تواتاقم هستم صدام کنیش میم نگاهش را تا دراتاق ارمیا ووارشدن او دنبالش فرستاد. احساس می کرد این پسر جوان با او سرناسازگاری دارد و به دلایلی که خودش نمی دانست با او ساز مخالفت می زد. در حینی که ارمیا صحبت می کرد یابه پدرش گوش می کرد حتی نیم نگاهی به شمیم نمی انداخت. نمی دانست دلیل این همه بداخلانی یا مخالف بودن چیست اما با خودش مسئله را حل که گذر زمان همه سوالاتم و جواب می دهد. میز شام چیده شد.- شمیم جون چرا نمی خوری مادر؟ یعنی کرد- چشم می خور مقاشقی از غذارا به دهانش برد. به نظرش رسید مزه این غذا مانند غذاهای مادرش بود. یک لحظه دلش گرفت و با تمام وجود احساس غریبی کرد. بوی مادرش را نزدیک حس می کرد. اشک چشمان زیبایش را پر کرده بود. برای این که کسی از حال او خبردار نشود سرش را روی بشقاب غذا گرفت اما با صدای ارمیا مجبور شد سرش را بالا بگیرد. میگم شمیم خانم شما خواهر منو می شناسین؟ نگاهش کرد برق شادی و پیروزی در چشمان جذاب ارمیا خوانده می شد. انگار در این بین فقط او به شمیم توجه داشته و هواسش جمع رفتارهای او بود که با سوالش دستش را رو کرده بود. چشمان شمیم از اشک برق می زد اما برای این که در این لجاجت با ارمیا پیروز شود و خود را نیازد چندبار تند تند پلک زد و با لبخندی ملیح گفت:- انه نمی شناسمشون اما عمو فرید عکس شو برام نشون دادن ارمیا رو به او پوز خندی تمسخر آمیز زدو سرش را تکان داد با خودش فکر کرد: (حسابشو می رسم دختره پررو) شمیم از رفتارهای آن پسر سردر نمی آورد با خودش می گفت: چه دلیلی داره با من مخالفه؟ یعنی انقد مزاحمشونم؟ خدا یا چیکار کنم؟ این چه زندگیه من دارم؟ باید به خاطر بی کسیم بیام بشینم توی خونه غریبیه ها نیش و کنایه هاشونو تحمل کنم. خدا یا مگه تو خوبی بنده هاتو نمی خوای؟ چرا گذاشتی سرنوشتیم به اینجا بررسه؟.... خدا جونم شکرت... خودش متوجه نبود که چند دقیقه است به بی دلیل محو تماشای ارمیا شده و فکرهای جور و اجر می کند. فقط هنگامی که ارمیا سرش را بالا کرد و با نگاهش او را غافلگیر کرد شمیم خجالت زده سرش را زیرانداخت. از کار خود به شدت ناراحت بود... - دستتون در دنکنه عمو فرید زهره خانم از زحماتتون ممنونه ره دویا مهربانی جوابش را دادند اما ارمیا بدون حرف زدن از سرمیز بلند شد و به اتاقش رفت. بعد از مدتی بیرون آمد و در حالی که سوییج ماشینش را در دست انداشت تکان می داد خانه را ترک کرد. * * * کسی در اتاقش را می کویید. - بفرمایین - عصر بخیر دخترم - سلام زن عمو منون عصر شما هم بخیر - آماده ای عزیزم؟ - بله - خیلی خوب پس تا یکی دودقه دیگه بیا بیرون ارمیا او مده با شنیدن نام ارمیا یکه خورد. در آن چند روزی که زندگی جدیدش را در خانه ای آقای دادفر آغاز کرده بود حتی برای لحظه ای کوتاه ارمیا را ندیده بود. همیشه بیرون از خانه بود و گاهی هم شب ها به خانه نمی آمد متعجب بود که چرا پدر و مادرش مخالفتی با رفت و آمد او نداشتند. در آن مدت شمیم همه اوقاتش را به تنها یی سر کرده بود و کسی را برای صحبت و همراهی خود نداشت. آرزو می کرد که خیلی زود المیرابه خانه بیاید تا بتواند دوستی خوبی با او بقرار کند. او روزهارا به امید این که المیرابه خانه می آید و تنها بیش از بین می رود پشت سر می گذاشت و آن روز آخر هفته روزی بود که المیرا از شمال برمی گشت. همه آماده رفتن به فرودگاه بودند به جزا قای دادفر که در کارخانه بود. شمیم از اتاقش بیرون رفت و هم زمان ارمیا هم از اتاق خود بیرون آمد. هر دو بادیدن هم دیگر متعجب شدند ارمیا خیلی زودتر نگاهش را برگرفت. شمیم که از رفتار او متنفر شده بود خود را مجبور کرد تا به آرامی سلام دهد و بدون این که منتظر

جواب بماند راهش را گرفت وازجلوی چشمان ارمیا به سوعت رد شد.وارد حیاط شد وکنارزهه خانم منتظر ایستاد.ارمیا بدون این که به شمیم نگاهی بیندازد از جلوی او رد شد وسوار ماشین شد وآن را بیرون برد.شمیم وزهره خانم سوارشدن.شمیم بوی عطر سرد مردانه ای رادرفضای ماشین حس کردارام دماغش را بالا کشید ومشاش را پر از عطر ارمیا کرد. تارسیدن به فرودگاه فقط ارمیا ومادرش صحبت می کردند:- آخه پسرخوب تو نمی اوهدی ماسه تا زن چه جوری با اون وسایلای المیراباید برمه گشتیم تازه رانده هم که نداشتیم آخه پسرخوب تو نمی اوهدی ماسه تا زن چه جوری با اون وسایلای المیراباید برمه گشتیم تازه رانده هم که نداشتیم - چرا بهانه میاری مامان جون؟ ماشالله خودت یه پا رانده ای .وسایلای المیرا هم همون جور که خودش برد همون جورم برمه گردوند فقط این وسط من از کارم بی کارشدم - حالا که اوهدی دیگه ،راستش کارای تو هم کارنیس همون بهتر که نرفتی شمیم نگاهی به آینه که چشمان ارمیا و بیشانی بلند وسفیدش را به نمایش گذاشته بود کرد وبوز خند زد.عصباتیت وحرص خوردن او را دید وخشحال بود که غرور این پسر بداخل الاق تاحدودی پایین ریخت.- وای عزیزم تو شمیم هستی؟ - سلام آره من شمیم تو خوبی؟ - مرسی. خیلی دوست داشتم بینمت ازیس بایام تعریف کرد زودی جل وپلاسمو جمع کردمو اوهدم - عموفرید به من لطف داره - خیلی خب حالا، بقیه حرفاتونو بذارین براخونه من کاردارم صدای ارمیا بود که ازپشت سر شمیم به گوشش خورد.المیرا در جواب برادرش گفت:- داداش گلیه من چرا ناراحته؟ - المیرادهنتو بند آبرومو بردي - باشه گلی جون - زهرمار!المیرا درحالی که می خنید به دنبال برادر و مادرش و هم گام باشمیم به بیرون از فرودگاه رفت. - چرا انقد عصبانی شد؟ - رو اسم گلی حساسیت داره. از کوچیکی وقتی می خواستم بهش محبت کنم ارمی گلی صدایش می کردم انقد عصبانی می شد که باهام قیه می کرد می گفت وقتی بهم می گی گلی حس می کنم با پیرزنا اشتباهم گرفتیشمیم با صدای بلند زد زیر خنده .همان لحظه توجه زهره خانم وارمیا را به خود جلب کرد که با تعجب برگشتند و به عقب نگاه کردند.زهره خانم گفت:- خوبه المیراجون از همین الان گرم گرفتی اگه تو لبای این دختر رو به خنده باز کنیبه خانه برگشتند و بعد از اتمام کارهای المیرا و جایگزینی وسایلش ،او سرحال وارد اتاق شمیم شد. - داری چیکار میکنی؟ - رمان دستمه نمی بینی؟ - رمان؟ منم مث تو خیلی دوست دارم حالا چی هس؟ - جان شیفته - اسمشو تا حالا نشنیدم .نویسنده کیه؟ - من رُلان - پس خارجیه؟ وای انقد رمان خارجی دوست دارم . جین ایر و خوندی؟ - آره خیلی قشنگه - من صدبار خوندمش ولی سیرنی شم شمیم لبخند زد و باهم به آشپزخانه رفتند. - المیرا جون، من برنج رو آب بکشم؟ - نه ممنون خودم می تونم - حالا بد من کمک کنم سختته ها - باشه بیا ولی بیا دوتایی، آشپز که دوتا بشه چی بشه !شمیم مانند زن های ماهر غذا درست می کرد والمیرا که ناخواسته دست از کارکشیده بود به کارهای ظریف و آشپزی او نگاه می کرد. - کلک تو هم خوب همه فن حریفیا - منظور؟ - یه پا خانومی براخودت - چشم حسوداش کور! - بله؟ بله؟ - نترس به تو هم یاد می دم نترشی - یه کم از خودت تعریف کن! - تو شروع کردی - نه جدی شمیم تو خیلی بیشتر از سن وسالت تو خونه داری ماهری - چرا گیر دادی به سن وسال من؟ به جون خودم بیست تا بیشتر ندارم ... فقط ... یه مامان خانوم داشتم که همه هنراش رو من پیاده کرده - آخی چه مامان خوبی - از خوبی گذشته بود اون یه فرشته بود از یادآوری خاطرات مادرش و گذشته ای خود چشمايش از اشک مملو شده بود. سرشن را زیر انداخت و به آرامی شروع به کار کرد تا سرگرمی او را از یاد مادرش و غصه او بیرون برد. - راستی شمیم شنیدم تو هم امسال دانشگاه می ری؟ - آره چطور؟ - منم هم سال توئم دیگه - سال اولی هستی؟ - نه مهد

کودک! - مسخوه جدی پرسیدم - آره مث تو - رشتت؟ - مث تو - دروغ می گی؟ حقوق؟ - آره به جون تو.المیرا با هم بربیم - نمیشه که - چرا نشه واحدامونو با هم می گیریم - ارمیا ... - ارمیا چی؟ - اون خیلی حساسه؟ - منظور تو نمی فهمم - خب راستش ... ناراحت نشیا... اون ... - حرفتو بزن - باشه - بگو دیگه - انگار ارمیا با توسیع خصده یعنی چیزی نگفته ها ولی مامان و بابا از دستش ناراحت شدن بدشم از رفتاراش فهمیدم. به خدا نمی دونم چرا این جوری شده اصلا اخلاقش انقد گند نبود. از صبح که او مدم خونه از رفتاراش کلاهه شدم چه برسه به تو که می خوای چند سال اینو تحمل کنی ... ببخشید شمیم جون - عیب نداره خود تو ناراحت نکن من همه اینارو می دونستم - می دونستی؟ شمیم خندید: - رفتاراش تابلوئه - مگه چیکار کرده؟ تو که هنوز نرسیدی - نه کاری نکرده که ناراحت بشم فقط از طرز نگاه کردنش یا مثلا حرف زدش در مورد من یه چیزایی دستگیرم شده - اون دیوونه اس - بی خیالش - نه شمیم بذار برات توضیح بدم. اون با همه همین رفتارو داره یعنی الان یک ساله که ارمیا با همه دعوا داره باورت نمی شه شمیم در طول یک سال گذشته اون توی هر ما هش با دوستاش یه دعوای حسابی داشته دست بزن پیدا کرده انگار عقده زدن داره تا عصبانی می شه از کوره درمی ره و میزنه طرف رو لت و پیار می کنه. اینا همینش به کنار اون با پدرم هم به سردی برخورد می کنه نگاه نکن جلو تو با احترام با هم حرف می زن اینا همینش نمایشه این دوتا هر روز خدارو با هم دعوا داشتن بعد شم آقا ارمیا می ذاره می ره تا یکی دوماه نمیاد خونه. تنها کسی که ارمیا برای احترام قائله مامانمه. داداشم عاشق مادرم همیج وقت با هاش بد حرف نمی زنه. این جوری که با مامان درد و دل می کنه با هیچ کس نیس حتی با من اما خب چون بابا و مامان کمتر پیش ارمیا هستن اون همیشه در داشو به منم میگه. اصلا چرا انقد برآ تو حرف زدم یه دفعه زدم کانال خانوادگی! ببخشید منظورم این بود که رفتارای ارمیارو به دل نگیر - من ازش رفتار بدی ندیدم که بخواه به دل بگیرم مطمئن باش بینم هم چیزی نمی گم - خیلی خوشحالم کردی شمیم. روز اول آشنایی‌مونه اما تواند زود جوشی که فکر می کنم خیلی وقتی می شناسمت شمیم لبخندزد. به المیرا چشم دوخت تا سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را پرسد. تا دهان باز کرد صدای آقای دادرر را شنید که در چارچوب درآشپزخانه ایستاده بود و به آن دو سلام می کرد. - سلام بابایی خسته نباشی - سلام دختر بابا چطوری خوبی؟ گشت و گذارت تموم شد؟ المیرا که در آغوش پدرش جای گرفته بود خندید: - آره جاتون خیلی خالی چون خیلی خوش گذشت اما شمیم نذاشت نصفه نیمه تموم شد... آقای دادرر خندید و رو به شمیم گفت: - خوبی دخترم؟ - به لطف شما عموجون المیرا به پدرش همراه با لبخندی شیطان گفت: - باباجون بو بکشن ازاون بوهای خوب میاد آقای دادرر که باحالتی طنز مانند دماغ خود را بالا می کشید گفت: - آره آره به گمونم بوی دماغ سوخته اس! شمیم تو که سالمی احتمالا از طرفای المیرا سالمیرا جیغ کوتاهی کشید: - بابایی نداشتیم! دو هفته از زندگی شمیم در خانه آقا فرید می گذشت. در طی آن دوهفته شمیم والمیرا با هم روابطی صمیمی و گرم برقرار کرده بودند به طوری که شب ها هم در اتاق یکدیگر و در کنار هم می خوابیدند. شمیم ازاين که خانواده ای جدید پیدا کرده بود تا بتواند نیازها و محبت هایش را در آن می خیط بدست آورد خوشحال بود و خدارا به خاطر این لطف بزرگش شکر می کرد. اما چیزی که اورا ناراحت می کرد رفتارهای سرد ارمیا با او بود. شمیم دوست داشت ارمیا به جای برادرش در کنارش باشد تا دیگر از هیچ چیزی در این دنیا کم و کاستی نداشته باشد. (چیز دیگه ای نمی خود؟ نوشابه ای نون اضافه ... تعارف نکنا؟) اما هرگاه که به طریقی می خواست به ارمیا نزدیک شود ویا سر صحبت را با او باز کند ارمیا اورا به راحتی از سر خود بازمی کرد. شمیم آشکارا از رفتارهای خدود نقیض آن پسر مغرور را تشخیص می داداما

با خودش فکر می کرد اگر ارمیا به رفتارهایش ادامه دهد حتما حق اورا کف دستش خواهد گذاشت و بالاخره هم شمیم ساکت نماند... در طول آن مدت المیرا و شمیم برای دانشگاه ثبت نام کردند. المیرا برعکس بود روزه خانم و آقافرید هم مانند المیرا نهایت محبت را در حق شمیم تمام کردند و اورا از هر نوازشی بی دریغ نمی گذاشتند آنها شمیم را دختر دوم خود می دانستند و رفتاری متفاوت با رفتارهای فرزندانشان با اوندانستند. شمیم بی نهایت به این خانواده دل بسته بود. انگار تازه خوشبختی اش قدم قدم بسوی او گام بر می داشت و نزدیک می شد.... اما اگر.... صدای زنگ اف اف شمیم را از اتاق خود بیرون کشاند. - بله؟ - باز کن - از داخل صفحه ال سی دی اف اف تصویر ارمیا را دید. کم می را فشارداد. ارمیا بعد از دقایقی وارد سالن شد. شمیم هنوز آنجا ایستاده بود بادیدن ارمیا سرش را بالا کرد اما در دادن سلام پیش دستی نکرد. ارمیا که نگاه شمیم را دید اما سلامی ازاو نشینید با مسخر ابرویی بالا انداخت: - گربه خوردتش؟ - نه گاهی لازمه بی جا صحبت نکنه - لقمان هم ادب رو از تو یاد گرفت؟ - پندواندرز های قدیمی کهنه می شن! - پدرو مادرچی؟ اونا هم یادت ندادن؟ نه درسته نداری. ولی با اونا که بزرگ شدی شاید... شمیم به شدت عصبانی شد. ارمیا پدرو مادر اورا مورد توهین قرارداد و شایدهم مسخره می کرد. با خشمی که تابه حال در خود سراغ نداشت تقریبا بلند بلند حرف می زد: - شما همیشه حرمت مهموناتونو این جوری نگه می دارین؟ با مسخره کردن و تیکه انداختن به جد و آبادشون؟ من اگه از پدرو مادرم تربیت یاد نگرفتم درست، شما که ادعات میشه تربیت حاليته چی؟ لقمان از تو یاد گرفت یا از من؟ از تو که دوتا مرده رو هم که دستشون از این دنیا کوتاهه مسخره می کنی یا از من که در سلام دادن به جنعتاب عالی کوتاهی کردم؟ مگه زوره نمی خواه سلام کنم جرمه؟ ارمیا که از دست او حرصش گرفته بود برای این که گوش شمیم را بیچاره گفت: - تا وقتی که اون مهمون سربار و مفت خور این خونه باشه آره و راهش را گرفت و از همان راهی که آمده بود بازگشت و بیرون رفت. اولین ضربه را به روح و جسم حساس شمیم وارد کرده بود و اورا تا مز جنون می کشاند. ارمیا بالاخره حرف دلش را زده بود و این چیزی بود که شمیم هیچ وقت نمی خواست از دهان کسی بشنود همین جمله کوتاه کافی بود تا روح حساس ولطیف شمیم را که دختری تنها و بی کس بود را خدشه وارد کند. حالا به وضوح صدای زنگ غریبی رادر گوش خود می شنید. هنوز مات و مبهوت و سط سالن ایستاده بود و به حرفهای ارمیا فکر می کرد. بغضی خفه در گلویش ریشه دوانده بود. دست ببروی حنجره اش گذاشت و آن را فشارداد. اما انگار خالی شدن واژبین رفتن این بعض از جایی دیگر نشات می گرفت. خانه خالی بود و اونتها... اشکهایش روان شد. با صدای بلند ضجه زد و بی کسی و غریبی خود را به گوش معبود یگانه اش رساند. -! شمیم چرا و زمین نشستی؟ چرا اینجا؟ شمیم که از صدای المیرا جاخورده بود از روی زمین بلند شد و رو به همه سلام کرد. اشک هایش خشک شده بود برای همین با گفتن بهانه ای برای کارش راه اتاقش را پیش گرفت و از جلوی چشمان متعجب خانواده دادفر رشد. در واقع حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت دلش می خواست روز مرگش فرامی رسید و خیلی راحت به آغوش پدرو مادرش در دیار ابدی می بیوست اما سرنوشت انسان ها همیشه به کام آنها نبوده و نخواهد بود. در مورد شمیم هم این بود که سرنوشت او به دست قلم زن ماهر همه ای انسانها رقم می خورد و او مایوسانه از قلم زن سرنوشت خود در خواست می کرد تا سرنوشتش را روبه پایان بنویسد. حرفهای ارمیا تاثیر بدی در روحیه شاداب شمیم گذاشته بود و او که در روزهای اول زندگیش در آن خانه احساس خوشبختی می کرد حالا با کنایه ای آن پسر خودخواه نه تنها خود را سربار خانواده دادفر بلکه سربار این دنیا وزندگی می دید. گاهی به سرش می زد

بی خبر از آن خانواده دست بکشد و آن جا را ترک کند و به جایی برود که عرب نی انداخت.اما وقتی به عاقبت بی فرجام آن کار می اندیشید ذهنش را از تمام افکار پاک می کرد.آن شب سرمیز شام حاضر نشد و در جواب المیرا که پیاپی علت رفتارهای اورا می پرسید سردرد را بهانه کرد.ترجیح دادزود تریخوابد تازه‌چی دنیا و افکار مسوم بود خارج شود.-

پاشو پاشو پاشو....پاشو باهم بریم لیلی گشت بزنیم خیلی-.....- هوی با تؤما بلندشو دیگه عجب تنبلی هستیا-.....- می خوای ارمیا گلی رو صدا کنم بیادبیدارت کنه انقدخوش اخلاقه!-.....- وای شمیم درد بگیری ایشالله بیدارشو چقد کله مرگ میداری؟شمیم درحالی که خمیازه کنان پتورالازروی سرش می کشید باموهای ژولیده روی تخت نشست و باچشمهای بسته همراه با لبخند سلام کرد.بالاصله المیرا باصدای بلند شروع به خندیدن کرد.شمیم که تعجب کرده بود چشمانش را باز کرد و با اخم به المیرا نگاه کرد.المیرا انگشت اشاره اش را بروی سر شمیم گرفته بود واژه دل می خندید. - چیه اول صبحی؟ قرص خنده خوردی؟- پاشویه نگاه به این کله قشنگ بنداز بعد حرف بزنشمیم بادست روی سرش کشید تا مطمئن شود شاخ درنیاورده چون هنوز المیرانه مانده ای از خنده را بر لب داشت. - نه بابا شاخ نیس یه چیز خوشکل تراز شاخ پاشو برو جلو آینه شمیم که کنجکاو شده بود بداند چه شکلی شده است جلوی آینه ایستاد اما یک لحظه انقدر یکه خورد که خودش هم از موهای سیخ شده روی سرش به خنده افتاد. - میگم چرا اینجا نجوری شده؟ - حتما دیشب تو خواب رفتی آرایشگاه! شمیم پقی زد زیرخنده. - سلام صبح بخیرزه ره خانم با مهربانی جوابش را داد و دو لیوان شیرداغ را جلوی شمیم و دخترش گذاشت و با آنها مشغول صحبت شد. - پس عموم کجاست؟ - بابا صبحا زود تراز همه می ره یه ذره زحمت به خودت بده زود تر بیدار شومی بینیش - ببخشید زن عموم امروز روز آخرمه دیگه زود بیدار می شم - نه دخترم المیرا شو خی می کنه این خودش وقتی می خوابه دنیارو آب ببره اینو خواب می بره حالا مظلوم گیرآورده تیکه مینداز هبیعاً جمع آوری ظرفها شمیم والمیرا برای آماده شدن به اتاق هایشان رفتند. به پیشنهاد المیرا قرار گرفت تاظهر به مغازه ها سریزند و کیف و کفش و لباس جدید تهیه کنند. شمیم زود تر آماده شد و پشت در اتاق المیرا به او اطلاع داد در حیاط منتظر اوست و از سالن خارج شد. ارمیا در حیاط مشغول ور رفتن به ماشین شاسی بلند خود بود. بادیدن شمیم که از سالن خارج می شد لبخند موزیانه ای بر لب زد. - چطوری لقمان؟ - علیک سلام - تشخیص بزرگ و کوچیک رو نمی دی نه؟ - در این مورد اصلا - خب در مورد توهمن طبیعیه - درست حرف بزنا - باش تو یادم بده چه جوری حرف بزنم؟ - هه هه هه با مازه خنديدم - حالا می خوای این اخماتو باز کنم؟ - ضررنمی بینی ها - - یه نگاه کن بین تو دستمو - - با تؤما دیوار، آدامسه می خوای؟ - - باشه جواب نده می دم المیرا کوفت کنه توموس بکش! - وقتی ارمیابی اعتنایی شمیم را دید جلو او قرار گرفت وبالحنی مظلوم که برای شمیم بیگانه بود گفت: - حالا بیا آشتبی دلم برات سوخت گفتم تو کوفت کنیشمیم درحالی که ازلحن او خنده اش گرفته بود گفت: - گرگی که تولیاس بره قایم شده! - آدامس نمی دما؟ - نده - نه می دم من که مث توبرج زهرمار نیستم - هی مواطن حرف زدنت باشا - هرچی توبگی - خود تومسخره کن - حالا بردار آدامس موزیه انقدخو شمس شمیم با لبخندی کی از آدامسها بی که سرآن بیرون جعبه بود را کشید. یک آن تمام وجودش ازلرزش آدامش شروع به لرزیدن کرد به طوری که جیغ کشید و بعد هم به گریه افتاد. ارمیا باصدای بلند می خنید. - سرکاری بود. آه بی جنبه چرا زر می کنی؟ المیرا به حیاط آمد - چیه؟ چی شده شمیم؟ ارمیا چی بهش گفتی؟ - چیزی نگفتم می خواست آدامس برداره نمی دونست سرکاریها المیرا درحالی که به شمیم کمک می کرد از جا بلند شود

روبه برادرش گفت:- توهیم بازیت گرفته سر صحیحی ؟ بیچاره سکته کرده - برو بابا جنبه نداره - ارمیا بیا برو و بیرون دیگه نیاخونه بیا برو - بیا ، یکی دیگه سربار مامیشه مارو بیرون می کنندشیم از حرف ارمیا باشدت بیشتری گریه می کرد. آن روز برای المیرا هم روز تلخی بود ... باز هم شمیم در خود فرو رفته بود. چیو داری نگاه می کنی ؟ بیا بروم رو ده هام چسید به شکمم - تو برو من میام - مامان و بابا ناراحت می شن - میام ولی یه کم دیرتر برو دیگه - آخه چیه پشت اون پنجره دو ساعت زل دی بهش ؟ - ارمیا گلی ! المیرا بلند خندید: - حالا چرا انقد نگاش می کنی ؟ نکنه دلتودادی قرضش ؟ - آره نه خیلی ام داداشت تحفه س ! - آگه بدلونی چقد خاطر خواه داره - نوش جونش به ماچه ؟ - فعالکه تو این جوری واستادی داری قورتش می دی ! - یه قورت دادنی نشونش بدم - چی می گم می خواه به داداشت عشقمو ثابت کنم یه دودیقه دور میام خب ؟ - باشه من که رفتم شمیم دوباره بیرون را نگاه کرد. موزیانه لبخندزد واژاتاقش بیرون رفت. وارد حیاط شد. ارمیالب استخر ایستاده بود و به داخل آب های شفاف آن زل زده بود. شمیم نگاهش را به قد بلندارمیا که تصویرش در آب شناور شده بود انداخت و در دل نقشه ها کشید. ارمیا غرق افکار خود بود و شمیم از این بابت خوشحال بود. با قدم هایی آرام از پله های ایوان سرازیر شد. قدم برمی داشت و به او که متوجه اطراف نبود نزدیک میشد. بالاخره به پشت سرشن رسید و همان طور که راه می رفت خیلی راحت دستش را پشت کمر ارمیا زد و او مانند پری درهوا توی استخرها شد. شمیم خیلی خونسرد و لبخندزنان دور استخر را طی کرد و به ارمیا که در آب مشت ولگد می انداخت و به او بدو بیراه می گفت نگاه کرد. دستانش را بهم زد و لباسش را تکاند. لبخندی تمسخر آمیز به ارمیازدو گفت: - بدرود آقای دادفر راهی سالن شد. ارمیا عصبانی در آب مشت می اندخت. - حساب تو می رسم حالادیگه تویه ذره بچه برآمن دم در آوردی ؟ شمیم وارد سالن شدو باعذر خواهی کوتاهی از آقای دادفر و همسرش مشغول شام خوردن شد. دقایقی بعد صدای بهم خوردن در حیاط خانه به گوش رسید. - ارمیا رفت ؟ - آره بابا جون قرار بود امشب دوستاش بزن خونش - ولی اون که شام نخورد بچم خورش بدمجون خیلی دوس داره - مامانی اون که وقتی با دوستاشه گرسنه نمی مونه الان اونا میرن بهترین غذا رو می خورن شمیم در دل خندید. چرا که مسبب همه ای این حرفا خودش بود و از کار خود لذت برده بود چون فکر می کرد تاحدی ارمیا را سرجایش نشانده است. - المیرا برو کنار من کمک کنم - ای الهی خدا خیرت بده جوون بیا بیا که از کم رافتادم - خوبه والله تعارف کردم ! - خب بیا دیگه خسته شدم از بس تواین خونه ظرف شستم - ا... دروغ ؟ - به جون گلی اگه دروغ بگم - خیلی خدی باهاش ؟ - چطور ؟ - رو اسمش قسم دروغ می خوری - ضد که نه مث کار دوپنیرمی مونیم - حق داری - تو که شیفتنه عاشقی دیگه چرا ؟ - می خرم براش ! - رفتی تو حیاط چیکارش کردی فرار کرد ؟ - بی تربیت ! - خب حالا باتربیت چه گندی زدی ؟ - انداختمش تو استخر... المیرا با تعجب لحظه ای به قیافه خونسرد شمیم نگاه کرد تا شاید آثار شوکی در صورت او بییند اما وقتی بی خیالی شمیم را دید زد زیر خنده : - ایول خوشم اومد - درست حرف بزن این چه طرز صحبت کردن با یه خانم و کیل مت شخصه ؟ - توبذار لااقل کلاسات شروع شه بچه دیپلمی ! - درست حرف بزن - میگم شمیم امشب ارمیارو دپرس کردی تا صحیح حالت نه این که سه شد می زنه حال دوستاشم خراب می کنه ایول - بازم زشت صحبت کردی؟ المیرا جیغ کشید: - می زنم تو سرتا من چی می گم این چی می گه ؟ مامان شمیم ریز ریز می خندید. با دستانی لرzan و حالتی مضطرب سعی در آرام کردن خود داشت. از حرفی که می خواست به زبان بیاورد مطمئن بود اما باز هم ترس همیشگی وجودش را مملو کرده بود. - پس چرا ساکتی ؟ - ببخشید الان می گم - منتظرم شمیم با نگاهی دزد کی

به آقای دادفر که با مهربانی و آرامش همیشگی به اونگاه می کرد آرام شد. بالبهایی لوزان شروع به صحبت کرد:-
عموجون من ...مکث کرد و دوباره به اونگاه کرد.- ادامه بده دخترم - عموم من ازتون یه خواهش دارم که می خوام قبول
کنین نه یعنی ... باید حتماً قبول کنین- تو دستور بده عزیزم - اختیار دارین شرمندم نکنین. راستش من من می خوام
کار کنم ... نفسی تازه کرد و به عموفریدش نگاه کرد تا زنگاه او را مش بگیرد. دوباره شروع کرد:- من می خوام کار کنم تا
مستقل باشم تا لاقل بتونم خرج تحصیلاتمو بد姆 . عموجون شما خیلی به من لطف دارین امایین دلیل نمی شه که من
خرج چهارسال تحصیلاتمو رو دوش شما بذارم. شما دوتا بچه بزرگ دارین که هردوتا شون به نوبه خودشون پول کمی
واسه زندگیشون نمی خوان منم که حالا او مدم شدم قوزبالاقوز. راستش من اگه می تونستم یه خونه می خربدم
تاخوام مزاحم شما و خانوادتون باشم اما خب مجردی و دختر بودن من به علاوه وصیت پدرم کار موسخت کرده. حالام
خدارو شکر می کنم چون پس اندازیکسال دانشگامو و خرجی کافی برآخودم دارم اما برای عدم می خوام آقای دادفر
سخن شمیم را قطع کرد:- این چه حرفاً یه می زنی شمیم؟ توبا المیرا هیچ فرقی نداری. به روح پدرت قسم به اندازه
اون برام عزیزی - می دونم عموجون ولی من این طوری راحت ترم. خواهش می کنم شما هم موافق کنین من
کار کنم تا برای بعده ها اگه محتاج پول شدم نخوام دستمو جلوی کسی دراز کنم. من به هر کاری راضی هستم حتی اگه
درشانم نباشه فقط دلم می خواهد خودم روی پای خودم وایسم. ا... راستش از شمام می خوام که ... که ... عموجون میشه
برام یه کاری دست و پا کنین؟ خودم چند روزه تهرانو بالا و پایین کردم اما موفق نشدم. آقای دادفر دستی به صورتش که
ته ریشی زبرآن را پوشانده بود کشید. سکوتش شمیم را می آورد. از شدت اضطراب تند تندا انگشت های دستش بازی
می کرد و هر آن نگاهش را به سمت آقای دادفر می کشاند. عموقای دادفر سرش را بالا کرد و بعد از نگاهی طولانی
گفت:- نمی تونم باهش کنار بیام مسئولیت تو به من سپرده شده - ولی ... گوش کن شمیم این که بخوابی کار کنی
دست من نیس. مخالفتی هم ندارم اما من می گم یه عنوان عضوی از این خانواده حق داری از پولی که من در اختیارت
می ذارم استفاده کنی. توبای من و خانوادم قابل احترامی و هیچ کس حق اعتراض به این که تو از پول من اسفاده می
کنی رو نداره - شما خیلی خوبین عموجو خیلی محبت دارین اما ... من بازم روی حرفم هستم به خاطر راحتی منم که شده
قبول کنین - از دست شما بچه ها... چی بگم والله ... باشه ولی ای شالله نظرت برگردد. شمیم خوشحال در حال بیرون رفتن
از اتاق بود که برای یک لحظه برگشت و به آقا فرید چشم دوخت:- یه چیز دیگه بگم؟ - بگو دخترم - قول می دین برام
کار پیدا کنین؟ (بابا رو رو برم!) - قول نمی دم ولی سعی می کنم - مرسي عموجو خیلی دوستون دارم از اتاق خارج
شده رحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید: (حالا من نون خور اضافی ام آقالارمیا؟) * * * - بیاد خترم از این
طرف - عموجون صبر کنین من نمی دونم کجاداریم می ریم؟ - تون بالم بیا پشیمون نمی شی همین طور که از پله های
ساختمان بالا می رفتد شمیم اطرافش را به خوبی می کاوید. درودیواری مشکی رنگ داخل را مزین کرده بود. سقف
های آن با چراگها و مهتابی های کوچک اما پر نور و زیبا تزیین شده بود. شمیم و آقای دادفر به طبقه سوم رفته بودند و بعد از آن به
داخل سالنی نسبتاً بزرگ وارد شدند. - بیا داخل چرا ایستادی؟ شمیم متعجب در رحالی که نمی دانست به چه دلیل
آنجا آمده است به داخل آمد. همه جارا با دقت و کنجکاوی از نظر گذراند. - این جایه شرکت ساختمان سازیه که تو به
عنوان منشی استخدام این شرکت شدی، حقوق خوبی میدن فقط باید کارت تو خیلی دقیق انجام بدی مخصوصاً وقت
شناس باشی چون این جایه رئیس بداخل اتفاق داره که اگه یه اخم به زیر دستاش بندازه همه حساب کار دستشون میاد

اینو گفتم که بعدا معتبرض نشیشمیم که غافلگیر شده با دهانی باز به آقای دادفرنگاه می کرد. بعد از چند ثانیه که لبخند عموم فریدش را دید گفت:- عمو... عمو شما کاملا منو سوپرایز کردین... وای عموم رسی - کاری نکردم عزیزم به قولم عمل کردم - عمو حالا من با این رئیس اخموئه چیکار کنم؟ حتما صد و شصت سالمن سن داره که از این سبیل کلفتا و چاق مانکناس که یه چماق می گیره دستشو بالاسرت و امیسته! آقا فرید آرام می خنید و شمیم قیافه رئیش را تجسم می کرد. حالا چیکار کنم عمو؟ - هیچی دیگه برو پیش رئیس اخموت می دونه قراره منشی جدید بیاد - مگه شما می شناسینش؟ - اوه... چه جورم - عمور فتین؟ - آره دیگه برم کارخونه دیرشد - من تنها برم؟ - نه بذارزنگ بزنم بقال سر کو چمونم بیاد! - می ترسم... یعنی دلشوره دارم - برو دختر گلم خدا فقط - خدا فقط کمی مکث کرد و بعدبا دلشوره قدم برداشت همه کارکنان شرکت خیره نگاهش می کردند . به اتاق رئیس نزدیک شد. تقه ای به درزد. - بفرمایین دردرا باز کرد و داخل شد. اتاقی بزرگ و روشن در پیش رو داشت که اول از همه پنجره یی به اندازه پنهانی دیوار که شهر را به نمایش می گذاشت مورد توجه بود. میزی از ام دی اف با تعداد زیادی صندلی به دورش وسط اتاق قرار داشت. یک کتابخانه ای کوچک و چند قاب عکس از ساختمان های بزرگ و مرفوع در کنار در نصب شده بود. در اس اتاق و روی صندلی مشکی که پشت آن به شمیم و رو بوه پنجره قرار داشت فرد مورد نظر نشسته بود. شمیم که سکوت خود را طولانی دیدلب گشود»:- سلام بعد از سکوتی نسبتا طولانی صدای آشنایی دریافت کرد:- بشین (این که صدایش آشنائه تازه صدایش عین جوون بیست ساله ها. خوبه لااقل اگه پیره صدایش خوشکله. حالا یه علیک می دادی می مردی؟ حالا کجاشینم؟ اینجا که خرم با بارش گم میشه!) - ببخشید کجاشینم؟ - روسمن! صدای بلند او برسرش خراب شد. (پاشو بیا منوبزن... نه به خدا پاشو؟.. مرتبه هر کول... آه... بد بخت حتما صورتش عین گودزیه لاس که برنمی گردد بیینمش!) - ولی روسر شما که جانیس!!! سکوت..... احساس کرد طرف را عصبی کرده است. - حالا من سریا راحتم شما ببخشین - بگو(ای درد، مرض حناق ... شیطونه میگه برو بزن دکورشو بیار بایینا.... الله اکبر) - میگم میشه برگردین این طرف ماشمارو زیارت کنیم؟ - تو به من چیکارداری حرف تو بزن - نخیر مث این که کار ما این جوری درست نمیشه برنمی گرددین؟ - نه - میگم صداتون آشناس نکنه المیرا بی سبیل گذاشتی؟ ها؟؟؟ - خفه برو بیرون - ببخشید ببخشید باور کنین موقعیتمو یادم رفت. حالا برمی گرددین که من انقد با دیوار حرف نزنم؟؟؟ - نه آروم جواب داد: نکمه!!! - چی گفتی؟ - هی.... هیچی گفتم باشه حالا که برنمی گرددین من میام و قبل از این که منتظر جواب باشد به سمت او حرکت کرد و با چند قدم ویک حرکت سریع روبروی او ایستاد..... (وویی... این هیولائه اینجا چه غلطی می کنه؟ حتما می خوای بشم منشی خوشکلت که از نوکر بباباتم بدتره؟ منشی نشونت بدم که صدتا منشی از این ورو اون ورش قلمبه بزنن بیرون! هه هه!) هنوز با دهان باز به او که با لبخندی خاص و مغرور اورا از نظر می گذراند نگاه می کرد. - چطوری لقمان؟ - ببند.... حرفش را خورد و با حرص به او نگاه کرد. ادامه داد: - ادب داشته باش خیر سرت رئیسی - دلم میخواهد اینجوری حرف می زنم زوره؟ من رئیسم تومنشی. حرفومن میزنم اطاعت تو می کنی Ok؟ (هم چین جفت پامیام توده هن کف کنیا! بچه پررو!) - من نیستم بالاجازه - کجا؟ باش باهم کارکنیم پیشرفت می کنیا. شاید یه روز جامون عوض شد.... من غلط بکنم با تو پیشرفت کنم. مگه آدم سوخته؟ - هوو..... - پسر بی ادب - ازلقمان یاد گرفتم - بیین با من کل کل نکن بد می بینیا؟ - ریز می بینیم! - baby! اون دیگه مشکل از چشای بابا قوریته! - اصلا می دونی چیه؟ توآدمی نیستی که بشه باهاش کار کرد گمشو بیرون - کم آور دی جناب رئیس. من رفتم good luck مستر بابا قوری.... از اتاق

بیرون آمد و نفس عمیقی کشید. آروم زد زیرخنده : - حالتو گرفتم بابا قوری !!! عمو خواهش می کنم - ای بابا اون از ارمیا که می گه نمی خوام چشمم به این دختره بیفته این از تو که می گی نمی رم شماها چتونه؟ - هیچی آبمون تویه جوی نمیره والسلام - شمیم نوی سراین کار دیگه خبری از کار نیسای گفته باشم . - عمو؟؟؟ - عمونداره اونجا شرکته پسرمنه خوب و بد تو من تشخیص می دم بخصوص که دانشگاهم باید بروی . گاهی وقتا شرکتا الکی مرخصی نمی دن من صلاحتو میخوام که میگم برو اونجا . - رئیس اونجا که اون ارمیا بداخلaque!!! البته ببخشیدا - توجیکار به اون داری توازن من اجازه بگیرهمه چیز دست منه - نه..... - خود دانی . دیگه اسم کارو نیار . شب بخیر . * * * - المیرا تو مطمئنی عمو گفت برم شرکت؟ این ارمیا منومی خوره ها! - او لا که مطمئن دوما درباره داداش من درست صحبت کن داداش به اون گلی الهی قربونش بروی - بشین بابا - نه می خوام راه برم - مرض تو هم - پاشو برو که این ریاست از تاخیر کارمندا حسابی تپیش برو - به من چه! - توهمن کارمندشی دیگه - هه..... تو فکرشم . بای بای الى جون - به سلامت . - سلام خانم ببخشید منشی از پشت کامپیوترا سرش را بیرون آورد و به شمیم نگاه کرد: - بفرمایین؟ کاری دارین؟ - ا... منو آقای دادرفر فرستاده - رئیس؟ - نه نه منظورم پدرشونه - آها نکنه شما منشی جدید هستین؟ - بله درسته - بفرمایین بشینین تا به رئیس خبر بدم . - نه نه - چرا؟ - خودم بپوشون می گم - ولی من باید ازشون خداخوی کنم - امروز رو بی خیال شین می دونین چیه؟ می ترسم رئیس مخالفت کنه من به این کا رنیازدارم می خوام تو عمل انجام شده قرارش بدم اینجوری نمی تونه روح روح پدرش حرف بزنه - چی بگم والله باشه به خاطر تو که همسن دختر خودمی - ممنون خیلی لطف کردین - خواهش میکنم . من دیگه برم پس فردا که او مدم به رئیس می گم - باشه . راستی میشه یه کم درباره کارم توضیح بدم؟ بعد از این که خانم یاری شمیم را تاحدی با کارش آشنا کرد خداخوی کرد و رفت . شمیم پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید . چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت . (این جور که بوش میاد باید نصف روز رواینجا باشم نصفشو توکلاس . بعدم که برم خونه و سه ساعت بخوابم و بقیه رو درس بخونم . به به چه برنامه ای! نمی دونم تهش هیچی برام می مونه یاتموم می شم؟؟) از فکرش لبخند روی لبهایش نشست . - بدنگذره مثل فنر از جا پرید . صدای ارمیا بود . درست روبروی او دست به سینه وبالخمی بزرگ و شاید عصبانی شمیم رانگاه می کرد . (این از کجا بیداش شد؟ نگاش کن به خدا عین مجسمه ابوالمهول واستاده منو دیدمیزنه . مردک الله اکبر) - سلام - خانم یاری کوش؟ انداختیش بیرون؟ (مرگ!) پسره بی تربیت اصلا بلدنیس جواب سلام بده) - خانم یاری رفتن گفت که چند روز دیگه که او مد سرکار از تون عذرخواهی می کنه - خانم خوبی بود حیف ارمیا بقیه حرفش را ادامه نداد . اما شمیم ادامه آن را در دل گفت: (حیف من جاشو گرفتم!) ارمیا به داخل اتاقش رفت . شمیم در همان حال برگشت و روبه اتاق درسته ارمیازبانش را تا آخرین حد بیرون آورد و تکان داد . به حساب خود بالاین کار ارمیا را مسخره می کرد و راحت می شدو اما همان موقع در اتاق ارمیا باز شد و او بیرون آمد . بادیدن شمیم با آن شکل از تعجب بر جا می خکوب شد . شمیم که چند لحظه از ترس به همان صورت مانده بود آرام زبان خود را دردهان بردو سرش را زیرانداخت . سکوت سکوت صدای ارمیا باعث شد کمی سرش را بالا بیاورد: - واقعا بعضی کارمندا زود لیاقت شونو نشون می دنوراه افتادوبه اتاق دیگری رفت . شمیم دست خود را به سوی ران پایش برد و نیشگونی از خود گرفت: (کوفت! آخت در بیاد یکی دیگه می گیرم دختره بی ادب بی نزاقت!) * * * خسته از چند ساعت کار کردن و تایپ کردن به خانه رسید . زنگ خانه را زد . - بله؟ - باز کن - حالا نمیشه ببنند؟ - المیرا خستم - اشدال

نداوه آبجی شمیم - باز کن دیگه - دوش ندالم ژوله؟- المیرا...المیرا- جونم؟بگو عزیزم؟- به خدا این داداش گلیت ازبس ازم کارکشیده روز اوی مث جنازه شدم بازمی کنی؟- بیا خوشتلم بازشد؟- آره مرسیازدر خانه واردشد.بعداز این که حیاط را طی کرد واردسالن شد که....- پخ.....سلام - ای درد قلبم افتاد دیوونه این چه وضع سلام کردنه؟- حالا دوشم ندالی؟- نه داداشت خیلی بده - چته شمیم؟ خیلی داغونی؟- امروز یه غلطی کردم ارمیا گلت تا آخر وقت ازم کار کشید. نامرد همه رفتن اما نمی ڈاشت من بوم دیگه گریم گرفته بود به خدا - چیکار کردی مگه؟ شمیم همه ی ماجرا را برای المیرا تعریف کرد.المیرا بلندبلند می خندید.- دیوونه تو که به شیطون گفتی برو هستم جات!- خب داداش جونت این جوری رفتار نکنه..اه اه عین برج زهورا!- ا...باز تو به همه زندگی من حرف زشت زدی؟ - برو بمیر! همه زندگی من! اووق.....- پاشو برو لباساتوعوض کن تا برات نسکافه و کیک بیارم کوفت کنی - خیرازجوونیت بینی دختر چنددقیقه بعد شمیم ازاتاق خود بیرون آمد.المیرا وارد سالن شد.- بیا بخور - مرسى عموم اینا کجان؟- رفتن بیرون گشت زدن - تنها تنها؟- آره دیگه ما امشب می ریم - ما؟؟؟- من و تو وارمیا - دور منو خیط بکش - نداشتمیا؟- حوصله بیرونو ندارم - می دونم به خاطر ارمیا نمی خوای بیای .افاده نیا- حالا هرچی - نمیشه که ارمیا نیاد ما تا نیمه های شب می خواییم گشت بزنیم توحساب کن دوتا دختر تنها یی.....شمیم به میان حرف اوآمد:- بربابا توهم نسکافه اش را برداشت و تکه کیکی رادردهانش گذاشت و به سمت اتاقش راه افتاد.المیرا گفت:- کجامیری؟ قهر نکن نازنازی- قهر کیلوچنده؟ دارم میرم بینم می تونم یه خاکی به سرم ببریزم بانه؟ اندازه پرونده های یه سال بایگانی داده تایپ کنم المیرا درحالی که می خندید گفت:- المیرا به فداش .تا امشب تموم کن من بدون تو نمیرم المیرا درحالی که جلوی آینه قدی آویزشده درراهرو شالش را مرتب می کرد داد زد:- شمیم زود باش دیگه مردی؟ صدای شمیم را از توی اتاق شنید:- او مدم او مدم - زودی بیا این رئیست اعصاب معصاب نداره هاشمیم ازاتاقش بیرون آمد.0- خیله خب حالا المیرا به طرف او ببرگشت تا جوابش را بدھداما با دهان باز سرتاپای شمیم را نگاه کرد و سوت بلندی کشید:- اینو بین ...هلوپر تو گلو... چه خوشتلى شمیم جون - نه بابا - به جون تو - بیا بريم رئیسم عین برج زهره ماره ها !!!المیرا بلند خندید.باهم ازخانه بیرون رفتدوسوار ماشین ارمیا شدند.ماشین با تک گاز ارمیا مانند پرنده از جا کنده شد...- میگم داداشی پلیس ملیس دنبالتنه؟ ارمیا خونسرد خواهرش را نگاه کرد و دنده را جابه جا کرد.المیرا که سرعت را بیشتر دید از حرص گفت:- تو که بدتر کردی! ارمیا گلی .. گلی ارمیا که ازلجبازی خواهرش هم خنده اش گرفته بود و هم از اسم خودش حرص می خورد باز هم دنده را بیشتر کرد و پدال گازرا محکم تر فشرد.المیرا خودش را به صندلی ماشین چسباندوآب دهانش را قورت داد. ارمیا حالا ما دوتا هیچی به اون دختر بیچاره که دست ما اماته رحم کن ارمیا از آینه نگاهی به شمیم انداخت و گفت:- اون خودش یه پا شیطونه الانم داره کیف می کنه مگه نه خانم خرسند؟ شمیم نگاهی به چشمهاخی خاکستری قاب شده درآینه انداخت و چیزی نگفت.المیرا گفت:- هیچکی مث توخل نیس... ارمیا چرا داری ویرازمیری؟... وویی الان می خوریم به این ماشینه... بازدیشب کبری یازده نگاه کردی؟ شمیم آروم می خندید...- پیاده شو شمیم شمیم نگاهی به بیرون از ماشین انداخت. ساختمانی چندطبقه را پیش رو داشت. تالار وحدت.....(مگه قرار نبود بريم پارک؟) هنوز متعجب بیرون را نگاه می کرد که صدای المیرا راشنید:- توکه هنوز تو ماشین نشستی پیاده شو دیگه از ماشین بیرون رفت وارمیا دکمه ریموت را زد. هرسه نفریه سمت ساختمان حرکت کردند. درواقع المیرا و شمیم به دنبال گامهای بلند ارمیا تند تند راه می رفتند. شمیم که هنوز پاسخ سوال های خود را نگرفته بود آرام المیرا به گفت:-

کجاداریم میویم؟المیرا نگاهی کوتاه به او انداخت و بخند زد و گفت:- بیا می فهمی - برو دیوونه به ارمیا نگاه کرد .خلاف جهت آن ها می رفت.چند پسر جوان و تعداد اندکی دختر دور او را گرفته بودند و به همراهش راه می رفتد.- المیرا پس داداش گلت کجا رفت؟- رفت پی کارش- ما ینجا چیکار می کنیم ؟- آپلو هوامی کنیم !- زهر مار- بیا بشین تا چند دقه دیگه همه چیز رو میفهمی شمیم که به شدت کنجکاو شده بود از حرص ادای المیرا رادرآورد و حرفایش را تکرار کرد.المیرا ریز ریز می خندید.- ا! المیرا این آدم کجا بودن ؟ چرا انقدر ینجا دختر پسره؟- خب خود روبرو تو یه دید بزنی بدنیسا- او مدیم تئاتر؟- نه - پس اون سن برار قصیدن منه؟- می فهمی - المیرا بلند می شم تا می خوری می زنمتا - بشین بابا - پس رئیس ما چرا نیومد؟ نکنه دز دیدنش؟ نه بابا آدم قحطه ! آه آهالمیرا که از سوال وجو اب های شمیم خسته بود سقلمه ای به پهلوی او زد تا ساکت شود. چند دقیقه بعد که جمعیت سالن را پر کرده بود و همه ببروی صندلی هاچشم به روی سن دوخته بودند چرا غایب های کی خاموش شد و تاریکی و سکوت همه جارا فراگرفت. برد محمل و قرمزرنگ روی سن کم کم بازمی شد و چرا غایب های کم نور آن روشن می شد. وقتی پرده کاملا از حرکت ایستاد همه چیز مورد دید بود. در گوشه ای از سن یک ارگ روی پایه ای مشکی قرار گرفته بود و در اطراف آن بلندگوها و میکروفون ها جای داده شده بودند. شمیم با بهت به همه چیز نگاه می کرد. در جایگاه خود رفتند. بعد از آن آهنگ ریتم تندری گرفت. در همین موقع خواننده از بین نورهای سیاه و سفید روی سن و دودهایی که از روی آن بلند می شد جلوی مردم تعظیم کرد. همه دخترو پسرها ایستاده بودند واژمیان جمعیت صدای جیغ و سوت و کف زدن به گوش می رسید. شمیم با دهانی باز نظاره گر همه چیز بود. المیرا بالبخندگشادی از روی صندلی بلند شده بود و به تبعیت از همه خواننده مورد نظر را تشویق می کرد. پاشو ببینش الهی قربون قدوبالاش همه دخترارو دنبال خودت می کشونی شمیم با تعجب از روی صندلی بلند شد و به روی سن چشم دوخت. چشمها یش از دیدن خواننده جوان چهارتاشد:- ا!...المیرا این ... این که ارمیائه؟- صبح بخیر- مگه ارمیا خواننده؟- آره یه چند سالی میشه اما خیلی کم اجرا داره بیشتر برا دل خودش می خونه اما طرفدار اشم به اندازه موهای سرتونئ! همه با اشاره دست ارمیانشستن و سکوت همه جارا فراگرفت. به نظر می رسید که خواننده قصد خواندن دارد. آهنگ شروع شد و ارمیا پشت میکروفون وسط سن ایستاد. شمیم از سرتاپای او را از نظر گذراند. لباسها یش را عوض کرده بود. پیراهنی اندامی و تنگ به رنگ مشکی با شلوار جین همان رنگ به تن داشت. یقه های پیراهن را باز گذاشتند بود به طوری که سینه مردانه و گردنبند زیبای طلا سفیدش را به نمایش می گذاشت. نگاه شمیم به روی دستهای ارمیا کشیده شد. دستبندی از جنس گردنبندش دریکی از دستانش و ساعتی نقره ای رنگ در دست دیگر شد. موهایش را همیشه به سمت بالا حالت می داد. اما آن شب ارمیا نیمی از موهایش را به سمت بالا و نیمی دیگر رادر صورت خود ریخته بود. همان مدلی که بیشتر جوان ها از آن استفاده می کردند. وقتی ارمیا اولین بیت شعرش را خواند صدای سوت و کف زدن همه جارا فراگرفت. 1. تو رو دوس دارم I love u امث حس نجیب خاک غریب the way I love the innocent تو رو دوس دارم I sense of being in a strange lan the way I love the عطر شکوفه های سیب I love u in اتورو دوس دارم love you strangely اتورو دوس دارم زیاد in apple blooms

اینجا میاد؟ So how could u leave me alone? تو رو دوس دارم abundance پس چطور دلت

I love u لحظه‌ی خواب ستاره‌ها the way I love the moment stars go to sleep, رو دوس دارم I love u
 اتورو دوس دارم عجیب love u in abundance اتورو دوس دارم زیاد I چطور پس دلت میاد so
 how could u منو تنهام بذاری؟؟ leave me alone؟؟ اتوی آخرین وداع In the last farewell
 it is now ادیگه وقت رفته When I am away from all همه
 I leave you with the earth time to go اتورو می سپرم به خاک leave you with the earth
 ابرو با ستاره‌ها Go with the stars تو رو دوس دارم مث حس دوباره‌ی تولد تو رو دوس دارم I
 I take love you as I love the good sleep of an infant, میگیرم و میرم به سادگی
 as much you in my arms and walk away so easy تو رو دوس دارم امث دلتنگی‌های وقت سفر
 امث خواب خوب بچگی love you I love missing you when its time to go, رفته
 رفته it is now time to go اتورو می سپرم به خاک leave you with the earth [I burry you]
 به عشق I love Go with the stars ابرو با ستاره‌ها I leave you with the love I have for u
 I love the way I love the feeling of you being born again, تو رو دوس دارم I love you
 وقتی می گذری همیشه از خودت When you always sacrifice yourself صدای آهنگ و جیغ کشیدن‌ها درهم
 آمیخته بود... صورت ارمیا زیرنور افکن‌های آنجا زیبا تر به نظرمی رسید و شمیم ازبین همه فقط چشم‌های پرازغم ارمیا
 را می دید.... تو رو دوس دارم خواب خوب بچگیم the good sleep of an infant, I love you as I love
 میگیرم و میرم به سادگی take you in my arms and walk away so easy اتو رو دوس دارم I دلتنگی
 های وقت سفر مث love you as much as I love missing you when its time to go, تو رو دوس دارم
 حس لطیف وقت سحر like the way I love the soft sense of dawn, Like a child I will امث حس کودکی تو رو
 بغلت میگیرمو this lonely heart of mine I will take you in my arms and با تو می سپرم به
 خاک how patient I am oh G-d burry along with you دیگه وقت رفته it is time to go after all اتورو می سپرم به
 ایشورا to the earth I leave you to the earth دیگه وقت رفته it is time to go after all اتورو می سپرم به
 آهنگ تمام شد Go with the stars ابرو با ستاره‌ها عشق
 دوباره صدای کف زدن و تشویق‌های دختروپسرها بلند شد. شمیم دگرگون ترازان آن بود که بتواند دست بزند و او را
 تشویق کند. هنوز نگاهش روی چشم‌های خاکستری ارمیا بود که موقع خواندن صورت سفیدوزبیایش را مزین کرد
 بود. سوالی مرتب در ذهنش تکرار می شد و او را آزار می داد: (چرا غم؟؟ چرا غم؟؟) بعداز چند اجرای دیگر ارمیا ازبینست
 میکروfon بیرون آمد و رو بروی همه شال مشکی رنگی که دور گردنش خود انداخته بود را بیرون آورد و با تکان دادن آن
 به تشویق‌های دوستارانش ابراز علاقه کرد. نیمی از تماشگران به دور او جمع شدند و ازا و امضا می گرفتند. نیمی هم
 دسته گل و هدیه‌هایی تقدیمش می کردند. صدای المیرا هم نتوانست نگاه شمیم را از ارمیا جدا کند... ا... چرا گریه
 کردی؟ نکنه تو هم عاشقی؟؟ شمیم متعجب چشم از ارمیا گرفت و دست به گونه‌های خود کشید. خیس اشک بود (یعنی
 چی؟ من کی گریه کردم خودم نفهمیدم) - بابا تو دیگه دست مجnoon مارو ازبینست بستی. پاشو بریم پیش گلی و بدون
 این که منتظر جوابی از شمیم باشد دست اورا کشید و به جلو حرکت کرد. شمیم تا رو بروی ارمیا رفت اما جلوتر حرکت

طور که از جلوی المیرا شمیم ردمی شد زیر لب چیزی گفت ورفت. ارمیا با خنده به سر جایش برگشت والمیرا گفت:-
چرا این موهای بی صاحب توانین جوری مدل می دی که مردم گیر بدن بهت؟ - به مردم چه؟ من آگه موها مودرست بزنم که
مردم می فهمن کی ام نمی تونم اذیت کنم شمیم لبخندز دلخندش از دیدار میا پنهان نماند. - هابین این شمیمه عین
من خوشش میاد لبخندای ژکوند می زنه - نخیرم ... زیادی برآخودت نوشابه بازنکن هیچم از این لوس بازیات خوشم
نمیاد - دارم برات... نمی دونم من لوسم یاون منشیه که پشت سر بیسش بیست چهار متر بونشومیده بیرون؟ - الگویی
که رئیس باشه دیگه توقعی از منشی نیس - بچه آگه من الگوت بودم که توانقدزیون دراز نمی شدی - حقیقت تلحه -
بگو کم آورد مال المیرا بی حوصله بلند شدود در جین راه رفتن گفت: - من که حوصله شمادوتا رو ندارم انقد تاصیح به پروبال هم
بپیچین تابمی رینشمیم هم به تعییت ازا بلند شدود نبالش راه افتاد. - اکجا رفتین پس؟ بی معرفت اصبر کنین داداش
گلیتون بیرین گربهه می خور تشنشمیم والمیرانگاهی به هم کردند و خندیدند. - من بستنی قیفی می خوام شماها می
خورین؟ المیرانگاهی به شمیم کرد گفت: - توچی می خوری برات بخره؟ - همون قیفی المیرا بوه برادرش گفت: -
پاشوبرو ما اینجا می شینیم ار میارفت وبا بستنی و چند بسته چیس و بفك برگشت. - این همه خوراکیوکی بخوره؟ -
خودم... صابون به دلتون نزنین همش مال خودمه المیرا شکلکی درآورد گفت: - کارد بخوره به اون شکمت یک ساعت
بعد ارمیا کیسه های جلویش را کنار زد و همانطور که با موبایلش بازی می کرد گفت: - الى... یکیو پیدا کن این خوراکیارو
بریز تولقش پولام حیف و میل شد. - به جهنم مگه تونبودی می گفتی همشو خودم می خورم - بابا من به فکر شکم
این شمیم بودم ترسیدم کم بگیرم سهیم منم بخوره شمیم براق شد: - خیلی پررویا هی هیچی نمی گم بدتر می کنه
ارمیا که قصد اذیت کردن شمیم را داشت زبانش را بیرون آورد و شکلکی برای شمیم درآورد. شمیم رویش را به طرف
دیگری کرد والمیرا می خندید. - !!المیرا اونجaro .. مشتریشو پیدا کردم - کوکجا؟ ارمیابدون این که جواب المیرا را بدهد
به سمتی حرکت کرد و چند دقیقه بعد در حالی که دست دختر کی چهار پنج را در دست داشت کنار المیرا نشست. - عموم
جون پفك می خوای؟ - او هوم - اول بگو اسمت چیه؟ المیرا سرش رانزدیک گوش برادرش کرد و گفت: - این بچه رو
از کجا آوردی؟ نمی گی پدر و مادرش دنبالش می گردن ارمیا بی خیال سرتکان داد و رو به دختر گفت: - آها نگفتی
اسمت چیه عموم؟ - گفتم اسمم نازگل - اچه جالب اسم منم ارمیا گل شمیم والمیرا پقی زند زیر خنده. ارمیا بسته ی
خوراکی را به دست دختر داد و او را بلند کرد: - حالا برو پیش مامان بابات ... بین اونجا نشستن رو اون نیم کت سبزه
دیدیشون؟ - آره ملسى عموم بای بای - بای بای مفت خور در همان حال هنوز دختر ک دور نشده بود که ارمیا یک پایش را
جلوی قدم های او گرفت و دختر کوچک محکم بر روی چمن ها افتاد. - خاک تو سرت ارمیا چیکارش داری آخه؟ ارمیا رو
به دختر گفت: - آخ آخ عموجون خور دی زمین؟ عیب نداره کوچولو بزرگ میشی یادت میره دیگه مواظب باش
خب؟ دختر بچه سری تکان داد و به سرعت ازان چادر شد. المیرا گفت: - پاشوبه بیم خونه امشب یه ریز و اسه مردم در دسر
درست کردی. نه به محبت نه به زمین زدت آخه به بچه چیکار داشتی تو؟ - دیدم خوراکیام زیادیشنه خواستم رو دل
نکنه شمیم پوز خند زد: - خسیس باید جلوت لنگ بندازه به خدا! - نشنیدم چی گفتی؟ - اون دیگه از کریته - شلیل جون
توجه داری ایده هات خیلی قدیمیه؟ - به تو ربطی نداره قرمیا جون.. تو برو همون غار غارت تو بکن - بین بین مستقیما
داره به خواننده کشورش توهین می کنها المیرا در این بین به اسمهای آن دو می خندید. وقتی قصر برگشت به خانه
را کردن در جینی که راه می رفتند ارمیا به همه تیکه می پراند: - خانم شماره بدم؟ ... هه اینو نیشاتو ببند تعارف کردم

کوچولو ساعت داری؟ خوش بحالت ماکه نداریمای وای ای سوسک رو سرته
... چرا غش کرد پس؟نه عینک نداشتی؟ خب قربون قدوبالات چرا ته استکاناتو کندی زدی به چشات؟ نیمه
های شب بود که به خانه رسیدند. ارمیا شمیم والمیرا را به خانه ی آقا فرید رساند و به خانه خود رفت. شمیم روی تخت
دراز کشیدبا یاد لحظه های چند ساعت قبل لبخند به لب به خواب رفت *

-الی مامان بابات رفتن

- خب به سلامت. بیا کنار توهمنش باید وایسی کنار پنجه دیدزرنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟ شمیم بالشی را
از کنار میز تحریر برداشت و به سمت المیرا پرت کرد. المیرا بادست بالش را گرفت و شکلکی برای المیرا درآورد. شمیم گفت:-
المیرا بیا بخوابیم دیروقتنه ها - سر کار کجایی؟ ساعت دهه - خب دیره دیگه نیس؟ - نه تازه سرشبه لاتاس - پس
بیدار بمونبه دنبال این حرف بلند شد و چراغ را خاموش کرد. شمیم دیوونه روشن شد کن می ترسم - به من چه پاشو
برویرون - دیوونه دیوونه - داری توانینه نگاه می کنی؟ - مرض - الی ... الی گوش کن .. صدا .. صدا میاد - صدای چی؟ -
گوش کن ... گیتاره ... ارم ... ارمیا - خیله خب توهمن چرا هول کردی؟ وقتی دلش میگیره انقدمی خونه که خوابش ببره - آخنی
دلت سوخت - او هوم - بسکه خری - هیس بذار گوش کنیم .. میگم ب瑞یم پایین؟ - بفهمه ماون جاییم قاتی می کنه
ها؟ - نه یه جوری می ریم مارو نبینه - با شهه ردو آرام و پاور چین از اتاق بیرون آمدند و هر کدام روی پله ای نشستند
واز بالا در آن تاریکی سالن ارمیار اتماشا کردند. کنار پنجه ♦ نشسته بود و دستان مردانه اش را روی تارهای
گیتار حرکت می داد. شمیم صورت اورا نمی دید اما نوری که از پنجه ببروی موهای زیبای ارمیا تابیده بود دلش
رالرزا ند. صدای گیرای ارمیا فضای خانه ی بزرگ آقای دادرف را فرا گرفته بود: زبونم لال نکنه عاشق شدی چی شده باز
داری بد تامی کنیگو چی شده عزیزم که داری پیش عالم من رو سوا میکنی چرا چشمات دیگه حرفی نداره که توی
چشمای من زل بزن هزبونم لال نکنه حقیقته عشق من می خواه ازت دل بکن هزبونم لال نکنه یکی داره جای من رو توی
قلبت می گیره نگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره لااقل بگو چرا می خوای بری به خدا هر
چی بگی میشم همون هرچی می خوای بگو به عشق من فقط به همون خدا نگو پیشم نمون هزبونم لال نکنه یکی داره
توی قلبت جای من رو می گیره نگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره آهنگ تمام شد و دستان
ارمیا از روی تارهای گیتار بازی استاد. المیرا با ترس دست شمیم را گرفت و او را بالا کشاند. شمیم که دوست نداشت برود
دستش را کشید اما آهسته حرف می زد: - می خوام برم پیشش چشمهاشی المیرا چهار تا شد: - چی؟ - همون که شنیدی
- می خوای بری پیش اون چه غلطی کنی؟ - می خوام بگم بازم بخونه - تو می دونی اون الان چه حالیه؟ بد بخت بری
اونجا سکه ی پولت می کنه اون الان هیچی نمی فهمه - جهنه .. من .. می ... رم المیرا دست شمیم را محکم گرفت تامانع
رفتیش شود اما شمیم به زور از پله ها سرازیر شد و المیرا که نزدیک پرت شدن بود دست او را ول کرد و نرده ها را گرفت
تاسقوط نکند. زیر لب به شمیم بدو بیراه گفت: - احمق دیوونه با ترس ولزد رهman بالای پله ها تماشا گر بود. از اضطراب
تند تند ناخن هایش را می جوید. شمیم بی خیال راه می رفت تا به نزدیکی ارمیا رسید پشت سرا و قرار گرفت
وایستاد. لحظه ای بعد شروع کرد به دست زدن. ارمیا با تعجب به عقب برگشت و بادیدن قیافه ی خندان شمیم خشم شد

رافرو خورد.- آفرین خیلی زشت خوندی !ارمیا با صدای گرفته و خش داری گفت:- برو تو اتفاقت - واگه نرم ؟- گفتم برو - یه آهنگ دیگه بزن بعدمی رم - نه - خواهش می کنم فقط یه دونه - نمیشه - چرا؟!ارمیا کلافه و عصبانی دستی میان موهایش کشید و با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفت:- چون من میخواوم چون دوست ندارم آهنگ بزنم چون داری عصبانیم می کنی پاشو برو - نمی خوام زوره ؟!ارمیا آنچنان نگاهی به شمیم کرد که شمیم ناخوداگاه از آن همه جذبه ترسید و ته دلس خالی شد.اما بی خیال نگاهش کرد تاشاید او از رو برود.بادیدن پارچ آب روی میز چشمانش برق زدولبخندی شیطان روی لب هایش نشست.دستش را دراز کرد و پارچ را برداشت اما قبل از آن پرسید:- رئیس جون نمی خونی ؟- نه نه نه - آب چی نمی خوای؟- نه - نکمه و پارچ را بلند کرد و از سرتاپی ارمیا فوری خخت.المیرا که از بالا این صحنه را می دید از ترس دستانش راروی دهانش گرفت تا جیغ نکشد.ارمیا که از این رفتار شمیم به شدت عصبانی شده بود در حالی که از سرول بایش آب می چکید دندانهایش را محکم روی هم فشارداد تا فریاد بکشد که صدای خنده ای شمیم بلند شد:- چه خوشتلی قرمیا جون ...عین موش آب چکیده ها!ارمیا جلوآمد و با خشم یقه لباس شمیم را کشید و او را کمی بالا آورد.شمیم احساس خفگی می کر و از ترس زیانش به سقف دهانش چسبیده بود.نژدیک بودن صورت هردویشان باعث می شد که شمیم در چشمان طوسی ارمیا خیره شود.مانند این که از دوگوی طوسی رنگ آتش زبانه می کشید.تحمل غم پنهان چشمها یش را که با خشم آمیخته بود رانداشت... چشمانش را بست که صدای فریاد ارمیا برسر شد هوارشد .- دیگه نمی خوام ببینم فهمیدی؟نمی خوام ریختو... از جلو چشمام گمشو... گمشو... دستانش را شل کرد و شمیم را به کناری هل داد.شمیم چشمانش را باز کرد.ارمیا رفته بود ... چشمانش شروع به سوختن کرد.اشکانش سرازیر شدند ... دلس شکسته بود .. چشمان طوسی ... غم پنهان ... عشق و شکست ... کلاماتی بود که تند تند در ذهنش تکرار می شد... چشمان ارمیا و تصویر صورت زیبایش مانند پرده سینما از جلوی چشمانش رد می شدند..... چشمانش را باز کرد.المیرا وارد اتاق شد.- بیداری؟- آره ساعت چنده ؟- بخواب تازه یه ربع به ظهر هشتمیم از جا پرید.- چی؟ یه ربع به ظهر؟ شرکت ... شرکت ... دیرم شده .. چرا بیدارم نکردی؟!المیرا دست به کمرزد و طلب کارانه نگاهش کرد.شمیم گفت:- چته ؟- که می خوای بری شرکت ؟ - خب آره - به سلامت - تو هم مخت تاب برداشته ها از روی تخت بلند شدو برس روی میز آرایش را برد.است.جلوی آینه ایستادو موهایش را شانه زد.. اولین برس... دومین .. سومین برس ... یکدفعه دستش از حرکت ایستاد. زبونم لال نکنه عاشق شدی... رئیس جون نمی خونی چه خوشتلی قرمیا جون... نمی خوام ریختو ببینم ... گمشو... از جلو چشام گمشو.....) برگشت و با حالتی که بیشتر شیشه گریه کردن به المیرا نگاه کرد.- هان.. حالا دوزاریت گرفت آره؟ تو چقد مخی آخه - حالا چیکار کنم؟ - چیو؟ - لئوناردو داوین چیو! شرکتو می گم - هیچی دیگه از بیست متربیشم رد نشو - یعنی اخراج؟- آره دیگه شمیم خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد.المیرا که هم دلس سوخت و هم خنده اش گرفته بود گفت:- پاشو جمع کن دیوونه شو خی کردم شمیم سرش را بالا کرد و همانطور که دماغش را بالا می کشید گفت:- مرض داری؟- یه هم چین چیزی - یعنی اخراجم نکرده ؟ پس چرا صبح بیدارم نکردی برم شرکت - اخراجت نکرده اما فک کنم اگه امروز می رفتی حتما اخراج می شدی - چرا؟ - خب هنوز عصبانیه تا می دیدت پر تت می کرد بیرون - یعنی اگه فردا برم اخراجم نمی کنه؟ - زهرمار توهمند مگه من تو کله پوک اونم که همه چیو بدونم - اگه از کاربی کار بشم؟ چه غلطی کردم دیشب - همون دیگه خری خر - چرا دیشب انقدر عصبانی بود؟ - شکست - عشق؟(پ نه پ شیشه!) - او هوم - چندوقته؟ - چیو چندوقته؟

شکستش - حدودا یکی دوسال - چرا اینجوری شد؟ - شرمنده که از جواب دادن معذورم خواستی از خودس بپرس
انقدم قشنگ جواب می ده! - می ترسی برم جاریزنم؟ - نه .. باور کن قسم خوردم .. من پیش اون خیلی خوش قولم -
باشه عیب نداره - ببخشید شمیم جون - باشه توهم .میگم چرا این داداشت شعر تکراری می خونه؟ مگه خودش شعر
نمی گه؟ - نه ولی قبلا با یکی از دوستاش که شاعر بود کار می کرد اون براش شعر می گفت .. فقط و فقط هم برای
عشق ارمیا .. ارمیا سفارش می کرد و اون شعر می ساخت .. از وقتی اون دختر احمق .. منظورم عشقش.. زد تو ذوقشو
و دفتر شعر اشو جلوش پاره کرد .. ارمیا دیگه از هرچی شعروایین چیزا بود برگشت .. اصلا دیگه طر اینجور چیزا نمی ره
.. قسم خورده دیگه هیچ وقت احساسی نباشه .. حقام داره اون همه عشقش به بازی گرفته شد... ازاون وقت به بعدم به
اصرار احسان دوستش بود که موسیقی رو کنا نذاشت و گرنه اون می خواست از همه چیز دست بکشه ... بالاین همه
هنوزم عاشقش.. شمیم از شدت ناراحتی لب زیرینش را گاز گرفت. دلش برای آن همه عشق دگرگون می شد. به زور
لبخند زد . - بی خیال الى جون ایشالله همه چی درست می شه - امیدوارم .. کاش بشه - پاشو بربیم من گشنه - آخی
بمیرم یادم رفت برات بیارم پاشو بربیم

الى ... الى ... هان؟ - بیا بین - بازرفتی دم پنجره بیا کنارزشته - برو بینم حیاط شما هم زشت و خوشکل داره؟ - جون
خودت گفتی و باور کردم؟ کی تو کوچه س؟ - قرمیا جون - همون گفتم یه چیزی هس نگو گلی دم دره - ماشین
جدید خریده - کارشه دوشه ماهی یه بارعوض می کنه. چه رنگیه؟ - بی ام وه مشکی - عزای عشقش - چه بی کار! -
بیا بربیم - نمی خوام - بیا بد بخت اخراجت کرده می خوای پشت پنجره هم بیندت از خونه پرت کنه بیرون؟ بیا بربیم -
دوش ندالم زوله؟ - شمیم! - باشه باشه ولی قول بد من به داداش گلت غذا بدم خب؟ - باشه حالا بربیم وارد آشپزخانه
شدند . هردویه کمک زهره خانم رفتند. ارمیا وارد آشپزخانه شد و به همه سلام داد. مادرش باخوشن رویی جواب داد و اورا
سر میز ناهار نشاند تابراش غذاب کشد. - مامان پس بابا کجاست؟ - حمام . گفت شما ناهار بخورین من دورمیام
ارمیا بآپوز خند گفت: - مگه چند سال حمام نرفته؟ زهره خانم به ارمیا چشم غرہ رفت ولی ارمیا آهسته به خواهش
گفت: - المیرا پاشو برو سرو گوش آب بده بین تنهایس؟ - کی؟ - ببارو میگم المیرا پقی زد زیر خند: - خاک تو سرت ... بی
تربیت شمیم که حرفا های آن دورانشیده بود لب به دندان گرفت و رویه المیرا سرتکان داد. - شمیم جون لطف کن دوغ رو
بریز تو پارچ - چشم - چشمت بی بلا عزیزم . المیرا بشقا بارو بیار غذاب کشم - مامان چرا ارمیا کمک نکنه؟ تحفه س
نشسته مارو دید می زنه؟ ارمیا گفت: - المیرا کتک می خوای؟ - تو خفه! زهره خانم که از بحث و جدل بین بچه هایش
ناراضی بود گفت: - بسه دیگه سر ظهری کلمو خوردین .. بربین بشینین ناهار تونو بخورین هر چهار نفر سر میز
نشستند و مشغول غذا خوردن شدند. شمیم هر لحظه ای یک بار نگاهی به ارمیا می کرد و سرش را پایین می انداخت. دلش
می خواست زودتر غذا ای ارمیا تمام شود. با خیال راحت لیوان خود را برداشت و نوشابه را سر کشید. زهره خانم والمیرا هم
آرام آرام غذامی خوردند..... یک دفعه صدای سرفه های بلند و بیاپی ارمیا راشنید. بالاخره غذاش را تمام کرده بود. ارمیا
تند تند سرفه می کرد واشک چشمانش را پر کرده بود. درین سرفه هایش به سختی گفت: - آب .. آب .. آنی... آتیش
.... گرفتم المیرا سریع لیوانی از آب را به دست برادرش داد. ارمیا تاته آن را سر کشید. زهره خانم گفت: - چت شد
مادر؟ مگه چی خوردی؟ - دوغ رو کی درست کرده بود؟ - من درست کردم - مامان جون این وامونده که عین زهرمار
می مونه . چند تا قاشق فلفل ریختی تو شش؟ - خدام مرگم بده من که نمک ریختم تو شش چطور فلفل در او مده؟ المیرا گفت:

خوب حالا چیزی که شده... این ارمیا هم زیادی شلوغ می کنه غذاتونو بخورین و نگاهی به شمیم کرد و باهم ریز ریز خندیدند. شمیم بی خیال به خوردنش ادامه داد و همین رفتارش باعث شد ارمیا باشک به او نگاه کند. از زیر میز با پاشنه‌ی یکی از پاهاش محکم برروی انگشتان پای شمیم کوپید. شمیم درحال غذاخوردن برنج توی گلوبیش پرید و سرفه‌هایش شروع شد. زهره خانم متعجب به آنها چشم دوخته بودو المیرا به کارهای آن دومی خندید. بیا شمیم جون بیا آب بخور مادر - نه منون خوب شدم نمی خواهد - ارمیا تو خوبی؟ - بله مامان جون بهتر از این نمیشمنگاهی به شمیم کرد و خندید. شمیم زیر لب گفت: - رو آب بخندی ایشالله! - مامان دستت در دنکنه - نوش جونت عزیزم... ارمیا ... باز کجا میری؟ - همین جام فعلا هستم عصر بیرون کاردارم المیرا سریع گفت: - گلی جون ما فردا کلاس داریم میای ببریمون؟ - المیرا داری رو اعصابم راه میریا هیچیش نمی گم باز تکرارمی کنه - ببخشید ببخشید دیگه نمی گم میای صبح پیشمون؟ - نه. همین کم مونده دیگه سرویس بچه مردسه ایا بشم! - بدجنس ارمیا بدون توجه به المیرا از آشپزخانه بیرون رفت. شمیم به قیافه پکر المیرا نگاه کرد و همانطور که ظرفهارا جمع می کرد گفت: - ناراحت نشو خوشکلم واحدارو ساختن برا این روزا... باشو بیا کمک ظرف آبکش کن با کمک هم ظرفهارا شستند و شمیم المیرا و مادرش را بیرون فرستاد تا خودش برای آنها چای بریزد. - زحمت کشیدی دخترم - زحمتی نیس زهره خانم وظیفمه ارمیا خندید: - این خوب او مدیز هر خانم به ارمیا چشم وابرو بالا داد و شمیم دور از چشم او به ارمیا شکلک درآورد. - بفرمایین - مرسی شمیم جون بیا بشین پیش من - چشم آقا ارمیا شما چای نمی خوابین؟ - کی گفته نمی خوام؟ چرا بیاری می خورم زهر خانم گفت: - ارمیا؟ تو کی چای خور شدی مانمی دونستیم - از روزی که تو شرکت این مش کریمو استخدام کردم ساعتی نشده که به جای نسکافه برام چای نیورده باشه چلمون کرده به خداز هر خانم به شمیم که ایستاده بود نگاه کرد و گفت: - دخترم چرا همین جور واستادی وسط سالن برو چای شو بده بیا بشین شمیم به سمت ارمیا قدم برداشت و راه افتاد... ارمیا با لبخند و خیره خیره به قدم های او چشم دوخته بود.. قدم هایش را آهسته می شمرد: - یک..... دو دو... بیا دیگه... آها... سه حالت و همان موقع شمیم بین زمین و آسمان معلق شد و بعد هم با کمر محکم به زمین خورد. صدای خنده ارمیا بلند شد. زهره خانم و ارمیا بانگرانی به سمت شمیم رفتند و او را بلند کردند. المیرا به برادرش گفت: - ای بمیری ایشالله کارت بود نه؟ - به من چه؟ رو زمین صاف صاف داره راه میره خودش کوره - ارمیا خجالت بکش - چشم مامان جونم دیگه چی بکشم؟ شمیم دستش را روی کمرش گذاشته بود و از جایش بلند شدوری مبلی قرار گرفت. ارمیا هنوز ته مانده ای از خنده را بربل داشت. شمیم چپ چپ نگاهش می کرد و او پیروزمندانه می خندید. - ای وا مامان بیا بین رو سرامیکا روغن ریخته - روغن کجا بوده المیرا؟ وسط سالن پذیرایی! المیرا به برادرش چشم دوخت و با صدایی که فقط خودش بشنود گفت: - پسر آلانگ خجالتم نمی کشه ارمیا عصبانی از اتاق پدرش بیرون آمد و در راه محکم بهم کوپید. بدون اینکه چیزی بگوید از سالن خارج شد. مامان این چش بود؟ زهره خانم بدون این که به المیرانگاه کند خیره به در اتاق گفت: - نمی دونم والله المیرا و شمیم نگاهی معنا دار بهم اند اختند و به در اتاق اقافرید چشم دوختند. المیرا با اشاره به شمیم گفت: - تو برو شمیم متعجب ناخن اشاره اش را رو به خودش گرفت و آهسته گفت: - من؟! المیرا بی حوصله تایید کرد و مرتب با چشم وابرو به اشاره می کرد که برو. شمیم با تردید از جایش بلند شد و از زهره خانم عذرخواهی کرد و به طرف اتاق اقافرید رفت. هنوز هم نمی دانست می خواهد چه بگوید... درزد و وارد شد. آقای دادر پشت میزش نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمانش

بسته بود. عموجشمانش را باز کرد و به شمیم نگاه کرد. لبخند زد و گفت:- بیا بشین دخترم - ببخشید اگه بدموقع مزاحم شدم - مرا حمی عموجون شمیم روی مبل تکی رو بروی آقا فرید نشست و ساكت به او چشم دوخت.(شمیم بدبوخت حالا می خوای چه گلی به سرت بگیری؟ آی خدا عجب غلطی کردم به حرف این المیرای گور به گور شده کردم! الان میگه این دختره هم خل و چل از آب دراومد!) - شمیم - بله .. بله عموجون - کاری داشتی؟ - بله .. نه یعنی بله آقا فرید ساكت و متعجب به اونگاه می کرد. شمیم مستاصل از حرف زدن ساكت شد و سرش رازیرانداخت. - چرا هول کردی؟ - ن...نمی دونم - اگه چیزی هس که می خوای بگی بگو راحت حرفتوبزن - نه نه هستا ولی المیرا .. عموم المیرا گفت که .. گفت که ... ساكت شد و به آقا فرید چشم دوخت. آقای دادفر خندید و گفت :- امان از دست این المیرای فوضول شمیم لب به دندان گرفت و گفت :- ببخشید - عیب نداره عزیزم اون همیشه کنچکاوه. الانم که بزرگ شده دست ازفوضولیاش برنمی داره از بچگی دوست داشت سراز کار همه در بیاره. حتما حalam تورو فرستاده بفهمی بین ومن شایان چه بحثی بوده؟ شمیم خجالت زده سرش را زیر انداخت. آقای دادفر ادامه داد:- ولی این دفعه رو خوب کاری کرده چون من با تو یه کارواج دارم - چه کاری؟ - گوش می کنی؟ - مشتاق شدم - خیله خب بین شمیم خانم ارمیا توی شرکت به یه مشکلی برخورده که این مشکل فقط و فقط به دست خودش حل می شه اما اون به هیچ صراطی مستقیم نیس اصلا نمی خود بفهمه چه موقعیتی بر اشرکت پیش او مده فقط حرف خودشو می زنه آقا فرید ساكت شد تا تاثیر حرفش را در صورت شمیم ببیند.(حالا اینا که عموم گفت به من چه دخلی داره؟ وویسی... نکنه بر شرکت شده پول نداره بخواهد از خونه بیرونم کنه؟ ... مث اینکه باید به جا گل... خشت بگیرم سرم!) - شمیم حواست کجاست؟ - همین جا بفرمایین شما - من از ارمیا خواستم ازدواج کنه ولی اون انگار مغز خر خورده! شمیم با سردگمی به آقا فرید چشم دوخت.(چی می گه این؟! البته در مغز خر خوردن پسرش که شکی نیس ولی من این وسط چیکارم؟) - بذار برات واضح توضیح بدم شرکت ارمیا قراره بایه شرکت ترکیه ای قرار داد ببنده. این قراردادم اگه بسته شه شرکت رو به موقعیت خیلی خوبی می رسونه هم سود خوبی داره هم اینکه مهندسای مجری برامون می فرستن. قرار براین شده که موقع انجام قرارداد رئیسای شرکتا توی ترکیه همیدگرو ملاقات کنن. حalam ارمیا می خود بره فقط مونده یه مشکل... (عمو جون باز که زدی جاده خاکی! نکنه من دوزاریم کجه ... شمیمی همینه که تودبیرستان نمی تونستی ریاضیتو پاس کنی دیگه!) - چه مشکلی؟ - راستش مشکل اینه ارمیا مجرد یعنی انجام این قرارداد مشروط به متأهل بودن روئسای دو شرکته (د بیا .. چی فک می کردیم و چی شد؟ من چیکارم پس؟ هه هه سیب زمینی!) - عموما می خواین چیکار کنین؟ یعنی قید قراردادرو زدین؟ آقا ارمیا خیلی عصبانی بودا - می دونم دخترم می دونم براهمین می خواستم با تو صحبت کنم ... من می خوام ... بین دخترم فقط می خوام یه پیشنهاد بهت بدم مختاری هرجور بخواهی جواب بدی.. تو.. تو با ارمیا ازدواج می کنی؟ سرش را درون دستهایش گرفت انگار چیزی مانند پتکی سنگین روی سرش خورده باشد. باورش نمی شد ارمیا .. ازدواج با او.. ارمیا عاشق بود... دل شکسته ... یه عاشق وفادار ... یه زخم خورده ... یا شایدم یه انتقام گیرنده... سرش راتند تند به طرفین تکان می داد. آقای دادفر نگران از جایش بلند و شد و به سمتش آمد:- شمیم حالت خوبه؟ شمیم جان ... بذار برات آب قندبیارم - نه ... نه عموم خوبم ... بذارین ... برم برم اتفاق به کمک آقای دادفر بلند شد و بیرون رفت. زهره خانم والمیرا بادیدن حال او به سمت شمیم دویدند. شمیم با کمک المیرا به اتفاق خودش رفت و روی تخت دراز کشید. هنوز گیج بود و سرش مانند وزنه ای سنگین روی بدنش سنگینی می کرد. صدای

المیراوشنید که می گفت :- میگم این اتاق ببابای ما تونل وحشته هرکی میره داخلش دپرس میادبیرون ؟ - برو بیرون
بدار کله مرگمو بدرام - چته تو؟ - الی خواهش می کنم - نمی گی ؟ - باشه نگو... فقط خداکنه این خوابه تاثیر
داشته باشه آفایدز سرمیز صبحانه بلند شد. - خدافظ خانم شمیم جان خدافظ - عموماً - جانم ؟ - یه لحظه صبر کنین
باهاتون کاردارم - باشه پس تامن ماشینوبیرون می برم تو بیا - چشم زهره خانم گفت: - چی شده اتفاقی افتاده ؟ - نه
زن عمومی خوام درباره شرکت باعمو صحبت کنم - آها... ترسیدم مشکلی برات پیش او مده باشه - چیزی نیس
بالجاهه من رفتم خدافظ - به سلامت عزیزم - الی خدا فظالمیرا که تازه ازدستشوبی بیرون آمد بود گفت: - دانشگاه
چی ؟ - اون که دو ساعت به ظهره تاون موقع میام - خب یهون نمی رفتی ... گلی باز اخراجت نکنه شمیم آهسته به طوری
که فقط المیرابشنود گفت: - گلی غلط می کنه بای بای - بای از حیاط بیرون رفت و سوار ماشین شد. - می ری شرکت -
بالجاهه تون - پس توانین مسیر که می رسونمت حرفا منو می زنیم - هر جور شما بخواهین - می شنوم - می دونین چیه
عموماً من من فکرامو کردم - آقا فرید باچشممانی گشاد به شمیم نگاه کرد: - یک شبی ؟ یعنی ارمیا ارزش یک هفته فک
کردنم نداشت؟ - زود قضاوت نکنین . من گفتم فکرامو کردم نگفتم که جوابم چیه - پس چی می خواهی بگی ؟ - اگه
... من بخواهی بالون ازدواج کنم .. من می خواهی بیشتر بدونم .. یعنی نظر خودشو.. منظور مو می فهمین ؟ - کاملاً - یه چیز
دیگه، میشه بگین چرا شما بالاين که ارمیا بالازدواج بامن مخالفه از من خواستگاری کردین ؟ - من به اون درمورد ازدواج
باتو چیزی نگفتم درواقع فقط پیشنهاد ازدواج بایکی رو بهش دادم اونم مخالفت کرد می خواستم اول نظر تورو بدونم
بعد به اون خبریدم - اگه اون نخواه چی ؟ - می خواه - از کجا مطمئنید؟ - چی می خواه بدونی شمیم ؟ - اون عاشقه -
المیرا بہت گفت: - بیشتر خود ارمیا - چطور؟ - رفتار اش شعر اش خوندنش کمی ام راهنمایی المیرا - خوبه خوبه - پس
بالاين حساب من باید چي جواب بدم ؟ - اينو من باید از تو بپرسم دختر خوب... در ضمن بهت بگمارو اين عشق و چرت
و پرتايني که ازاون دوتا برادر خواهر فهميدی حساب بازنکن اينا عشق نیس خاميجه جونیه بی عقیله (باشه باشه نزن
خود تو!) - من فکرامو کردم - زود تصمیم گرفتی دخترم .. هنوز تارفتن ارمیا چندماه وقت داري . نمی خواه اجبارت کنم
بالون ازدواج کنی ولی اون اونجوريه که تو فک می کنی بد نیس - عموجون من جوابم مثبته شما می گین چندماه وقت
داری ؟ آقای دادر بادهانی باز به او خیره شد. - یک شبی که جواب مثبت نمی دن - من دادم .. شاید تو گینس ثبت
شد معروف شديم ! - درست تصمیم بگير شمیم جان این چه مسخره بازيه درآوردی ؟ اصلاً من غلط کردم به تو گفتم
نمی خواه باعث بد بختیت بشم . اگه فردا پس فردا یه چیزی شد نمیای بگی عموم تواین نون رو تو کاسه من گذاشتی ؟ -
خب نه دیگه وقتی خودم بخواه و خودم زود جواب بدم دیگه به شما کاري ندارم که - دليل عجلت چیه ؟ - فک کنین
.... فک کنین .. که .. دو شش دارم آفایدز آهي کشید و دیگر چیزی نگفت. - عموم من دیگه پیاده می شم - برو عزیزم -
خدافظ...! راستی من امروز ارمیا رو توجریان می ذرام - چی ؟ - نگران نباشین خوب خواستگاری می کنم - شمیم - خدا
فظ خدافظ ... آقای دادر باحیرت به او که وارد شرکت می شد نگاه می کرد زیرلب گفت: - خدايا خودت به خیر
بگذر و نشمييم پشت میز کارش قرار گرفت . سرش را بالا کردونگاهی به سقف انداخت (اونجا که خدانيش ؟ خدا جونم
کوشی ؟ خاک تو سرت شمیم .. استغفار الله .. غلط کردم او س کریم خودت کمک کن امروز رو باهم به خیر کنیم) کيفش
را کنارش گذاشت . رایانه را روشن کرد و به دراتاق ارمیا چشم دوخت . (شمیم فکر شو هم می کردی تویه روز از این
اعجوبه خواستگاری کنی ؟ همین جوری می خواه از خونه و شرکت شوتم کنه ، خواستگاری کنم چی ؟ اوس کریم بازم تو

...هوای مارو داشته باش که امروز بدجور هوا پسه) از روی صندلیش بلند شد و به طرف آبدارخانه رفت. به مش کریم سلام داد و بعد از گرفتن دوفنجان قهقهه به اتاق ارمیا رفت. - سلام رئیس - هه.. آفتاب از کدوم سمت دراومده؟ رئیس؟ - شما هیچ وقت بلد نیستین جواب سلام بدین؟ - هر وقت من نظر خواستم تو ابراز وجود کن! - آی..... حیف که شرکته و تورئیس و گرنه نشوونت می دادم - باز کم آوردی - تو خوابت ببینی - چای برا من آوردم؟ - نه برآخودم - جدی؟ پس چرا دوتاس؟ - من دوتا می خورم عیبه؟ - عیب که نیس منتها می خوام بدونم چرا آوردم؟ - نه برآخودم - جدی؟ خب سرجات می نشستی دیگه! ارمیا بعد از این حرف خود زد زیرخنده وشمیم که حسابی عصبانی شده بود برای کنترل خشم خود دستانش رامشت کرد و گفت: - نوبت منم می رسه - نون وایه؟ - بامزه شبای توجوراب می خواهی؟ - نه تو شیشه سرکه - یه گوله نمکی! ارمیا بلند تر خندید. - اصلا نمیخواهد قهقهه بخوری بخ کرد من رفتم - مگه نگفتی چای؟ - دروغ گفتم - بیار بینم - نمی خواهم - بامن لج نکن بدلم بینی - بیشین - درست حرف بزن من رئیسم - بیا این قهقهه هارو بخور رئیس جون من که اصلا حوصلتوندارم - بهتر قهقهه هاراجلوی او گذاشت که ارمیا گفت: - همیشه از این کارابکن خوشم میادآبدارچی می شی - گر صیر کنی زقوره حلوسازی من اگه رئیس تو نشدم تو اسما مو عوض کن - یواش برو ماهم برسیم از خود راضی - می بینیم - حالا چیکار داشتی؟ شمیم که دستگیره ی درا گرفته بود تا از اتاق خارج شود برگشت و گفت: - درمورد ازدواج توارمیا در همان حال که قهقهه اش رامی خورد باشندین این حرف به شدت به سرفه افتاد. شمیم پوز خند زدو گفت: - اینو به خدا.. به پا خفه نشی بچه تازه اسمشواوردم! - حرف نزن - باشه پس بای..... صبرکن ببینم - هان؟ - هان و... لا الله الا الله یه حرف که می زنی تا آخر شو برو - نمی خواهم - شمیم داری عصبانیم می کنیا؟ - خب عصبانی شی که چی؟ - اون درو بیند بیا تو درست حرف بزن ببینم چی می گی - یه کم التماس کن ارمیا خنده اش را به زور کنترل کرد و سرش را درون دستهایش گرفت. شمیم گفت: - خوب گوش کن چی می گم .. نازنیا .. زبون نریز... ادا اطفار او مدی هم چین با این دستم می زنم توده نت کف بالا بیاری.. ارمیبا دهانی بازیه او چشم دوخته بود توی عمرش هم چنین دختری را با این روحیات و اخلاق ندیده بود... - اینو اینو... دهنتو بیند زشته، مثلا بیست و سه سالته ها؟ نج نج داره آب از دک و دهنت آویز می شه یه ازدواج که انقد ذوق نداره! موضوع از این قراره که شرکت شما در حال ورشکسته و احتیاج به یه حامی داره که اونور آب تشریف دارن. جنعاپ عالی هم که به عنوان رئیس باید پاش بری اونجا قرارداد بیندی .. خلاصه باید بری و خود تو با باتو ننتو خواهر و همه رو از نابودی نجات بدی و گرنه هیچی دیگه همش یعنی همه این دم و دستگاه ها تموم میشه.. حالا شرطشم ازدواج توئه اگه متاهل باشی می تونی بپری اونور.. با هوش همه اینارو که می دونستم - ای خب عیب نداره بقیه شو گوش کن.. پدر شما هم برآتون یه دختر متین باوقار خوشکل طناز نجیب اصیل و کیل و|||||ای بقیه شو بگو- بقیه شن؟ هان چیزه.. این دختره رو با باتون پیدا کرده. از ش خواستگاری کرده دختره هم قبول کرده الانم تو شرکته صدای فریاد ارمیا بلند شد: - چی خواستگاری کرده؟ بدون خبر دادن به من؟ - کجا یی عمود ختره او مده اینجا - اینجا؟ شرکت؟ - نه پس قبرستون! - برو ردش کن - نمیشه که - چرا؟ - آخه اینجا کارمی کنه ارمیا با چشممانی از حدقه درآمده گفت: - از کارمندای شرکت؟ - او هوم - خانم بیزدانی؟ - نه - خانم احمدی؟ - نه - حسینی؟ - بازم نه - سارمی خودشه آره؟ - نه اصلا - دیگه مجرد نداریم... (عذر می خواه پس من اینجا بوقم؟؟؟) ارمیا کمی مکث کرد و بعد باشتاب نگاهی غضب آلود به شمیم کرد. آنچنان با عصبانیت از روی صندلیش بلند شد که صندلی یک متر دور تر رفت. شمیم که موقعیت را بد دید با سرعت فرار کرد که ارمیا خودش

رابه اورساند وراه رابو او سد کرد. - کجا؟ تازه داریم نتیجه می گیریم - می خواه برم - دختره کیه؟ - دختریا باش - ای.....ارمیا دادزد: - جواب منو بده دختره کیه؟ - یه بنده خدا اصلا غلط کرد جواب مثبت داد. - برو بهش بگو باشه برم - کجا مگه من می ذارم؟ - دیگه چیه؟ - خودش باید بگه - خودش غلط می کنه - شمیم اگه نگی برآجی جواب مثبت دادی خدا شاهده بلایی سرت میارم مرغای آسمون به حالت زاربزنن - برا...برایپولش - پولش؟ - نه پس برائقیافه مشنگ تو!!! - مطمئنی بایام بهت می ده؟ - اون به تو ربطی نداره - برو بیرون - خودم می خواستم اول همین کارو کنم - من نمیرم - به حرفا من اعتماد نداری؟ - دارم .. به خدادارم ولی.. - ولی چی؟ - اون منونمی خوداد - به همین دلیل می خواه برم - که اذیتم کنه؟ - اگه دوشن داری تا آخرشو بروشمیم خجالت زده سرش رازیز
انداخت. و گفت: - نمیشه هیچ وقت نمیشه - اگه تو بخوای میشه - اون عاشق یکی دیگه س. همین جوری ام باعقد کردنم مخالفه چه برسه به این که بخواه باهش زندگی کنم - عقد که از شرایط قراردادم هس مجبوره، اونا صیغه واين چرتارو قبول ندارن .. راضی کردنش بامن - می ترسم عموم - خدا با همه اس عزیزم * * * - بالاجازه ی بزرگترا و عموم وزن عموبله ... صدای کل و دست زدن دفتر ازدواج را بركده بود. المیرا وزهره خانم جلو آمدند و صورت شمیم رابوسیدند. شمیم خوشحال از آنها تشکر کرد و هدیه هایشان را گرفت. ارمیا باصورتی اخمو ناراحت کنار شمیم نشسته بود. بعد از امضا کردن دفاتر و اسناد ازدواج آفایرید جعبه ی حلقه ای رابه سمت ارمیا گرفت تا آن رابه دست همسرش بیندازد اما او بی حوصله محضر ازدواج را ترک کرد. شمیم از شدت بعض سرش رازیز انداخت و با دامن لباسش بازی می کرد. زهره خانم حلقه را لشوه شد گرفت و در دست عروسش کرد و گفت: - مبارکت باشه عروس قشنگم .. شمیم خانم .. ببینیم سرتوبالا کن شمیم سرش را بالا کرد و با ناراحتی خودش را در آغوش زهره خانم رها کرد. - توکل کن ... فقط ازش بخواه .. آروم می کنه * * * - اوف..... از نفس افتادم. ارمیا .. هان؟ - بیا این ساک رو ببرمن نمی تونم بیارمش -
به من چهشمیم با حرص ساک راروی زمین کویید و از پله های ساختمان بالا رفت. ارمیا بی خیال در حال بالا رفتن بود. بازویش را کشید و اورا از پله ها پایین کشید. ارمیا گفت: - هوی... وحشی - خودتی .. بیا ساکموببر - ولم کن کنه.. نمی خواه مگه نوکر تم بازور دستش را لازدست شمیم بیرون کشید و دوباره بالا رفت. شمیم بادرماندگی به سمت ساک خود رفت و پله آن را بالا کشید. به درخانه ارمیا رسید و بایکی از پاهایش در را جلوه داد ووارد شد. سالنی تقریباً بزرگ وزیبایی را پیش رو داشت. کف آن از سرامیک های سفید و براق بود و روی آن هارا بایک قالیچه ابریشم پوشانده بودند. در آخر سالن شومینه ای قرار داشت و رو بروی آن یک تک صندلی چوبی. از دیگر وسایل خانه دودست مبل بود و پرده هایی حریر ویلان های مشکی. دواتاق در سمت راست قرار داشت و آشپزخانه ای کوچک با تمام وسایل لازم در سمت چپ سالن بود. هنوز محو آن خانه بود که ارمیا از یک اتاق بیرون آمد. - اتاق تو اینه به اشاره دست ارمیا به طرف اتاقش رفت و گفت: - باشه ساکش را برداشت و به اتاق رفت. تمام وسایلش را در کمدو جا لباسی جاداد. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و بعد بیرون رفت. ارمیا نبود. به آشپزخانه رفت و بعد از کمی گشتن در کابینت ها وی خجال شروع به غذا درست کرد. (اون که آدم نیس و اسه ماغذابده .. خودمون باید به فکرشکم باشیم . شمیم جونم دیگه خانم خونه شدی!) تا آخر شب که ارمیا به خانه برگشت شمیم خودش را باتلفن زدن به المیرا و دیدن فیلم های تلوزیون و گوش دادن آهنگهای لپ تاپ او سرگرم کرد. ساعت نزدیک دوازده بود که برق ها را خاموش کرد و به سمت اتاق ارمیا رفت. خودش راروی تخت دونفره او رها کرد و بزیر پتو خزید. (هه هه هه! ارمیا خان هر کی دیر برسه باید رو زمین

بخوابه شب خوش شمیم جون! نیمه های شب بود که ارمیا به خانه بازگشت . بادیدن چراغهای خاموش زیرلب گفت:-
دختره بی عقل وارد اتاق شد و در رابست. شمیم از سروصدای او بیدار شدو چشمانش رابه زور باز کرد. در تاریکی ارمیا
رادید که پیراهنش راعوض می کند.. عضلات مرانه اش لب گزید و چشمانش راروی هم گذاشت. ارمیا به تخت
نzdیک شد و روی آن خوابید. دستش را دراز کرد تا پتورا روی خود جمع کند که یک دفعه کمرشمیم در دستانش
قرار گرفت. شمیم که از ترس نفس بند آمده بود خودش رابه خواب زد. ارمیا که متوجه او شده بود آهسته گفت: - چشاتو
با زکن شمیم هم چنان چشمانش بسته بود. ارمیا تکرار کرد: - گفتم چشاتو باز کنمقاومت کرد و قصد باز کردن چشمها یش
رانداشت. صدای بلند و عصبانی ارمیا راشنید: - با تو امیا ترس چشمانش را باز کرد و مانند بچه ای که می ترسد می
لرزید. ارمیا که متوجه لرزیدن او شده بود گفت: - چته ؟ - هیچی - ترسیدی ؟ - نه - باشه ... پس .. شمیم حرفش را برید: -
من فک کردم شب نمیای خونه - آها .. پس برو بیرون اینجا اتاق منه - نمی خواه - جدی ؟ حرفی نیس - توهیج غلطی
نمی تونی بکنی - اینو تو تعیین می نی ؟ - نه اینو عشقت تعیین می کنه تو جز عشقت کسی رو نمی بینیارمیا ساكت
شد. شمیم که دستش را خوانده بود در دلش به خود آفرین گفت روی پله ای نشستند و از بالا در آن تاریکی سالن ارمیا
را تماشا کردند. کنار پنجره نشسته بود و دستان مردانه اش راروی تارهای گیتار حرکت می داد. شمیم صورت اورا نمی
دید اما نوری که از پنجره ببروی موهای زیبای ارمیا تاییده بود دلش را لرزاند. صدای گیرای ارمیا فضای خانه بی بزرگ
آقای دادرف را فراگرفته بود: زبونم لال نکنه عاشق شدی چی شده باز داری بد تامی کنیبیگو چی شده عزیزم که داری
پیش عالم منو رسوا میکنیچرا چشمات دیگه حرفی نداره که توی چشماتی من زل بزن چه بزبونم لال نکنه حقیقته عشق من
می خواه ازت دل بکنهزبونم لال نکنه یکی داره جای من رو توی قلبت می گیره نگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی
از غصه عشقت می میره لااقل بگو چرا می خواه برعی به خدا هر چی بگی میشم همون هرچی می خواه بگو به عشق
من فقط به همون خدا نگو پیشم نمونزبونم لال نکنه یکی داره توی قلبت جای من رو می گیره نگونه تو خوب می دونی
عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره آهنگ تمام شد و دستان ارمیا از روی تارهای گیتار باز ایستاد. المیرا با ترس دست
شمیم را گرفت و اورا بالا کشاند. شمیم که دوست نداشت برود دستش را کشید اما آهسته حرف می زد: - می خواه برم
پیشش چشمهاي الميراچهارتاشد: - چی ؟ - همون که شنیدی - می خواه برعی پیش اون چه غلطی کنی ؟ - می خواه
بگم بازم بخونه - تو می دونی اون الان چه حالیه ؟ بد بخت برعی اونجا سکه ای پولت می کنه اون الان هیچی نمی فهمم
- جهنه .. من .. می ... رم المیرا دست شمیم را محکم گرفت تامانع رفتنش شود اما شمیم به زور از پله ها سرازیر شد والمیرا
که نزدیک پرت شدن بود دست اورا ول کرد و نرده ها را گرفت تاسقوط نکند. زیر لب به شمیم بدوبیراه گفت: - احمق
دیوونه با ترس ولزدره مان بالای پله ها تماشا گریود. از اضطراب تند تند ناخن هایش را می جوید. شمیم بی خیال راه
می رفت تا به نزدیکی ارمیا رسید پشت سرا و قرار گرفت و ایستاد. لحظه ای بعد شروع کرد به دست زدن. ارمیا با تعجب
به عقب برگشت و بادیدن قیافه ای خندان شمیم خشم را فرو خورد. - آفرین خیلی زشت خوندی ! ارمیا با صدای گرفته
و خشن داری گفت: - برو تو اتفاقت - واگه نرم ؟ - گفتم برو - یه آهنگ دیگه بزن بعدمی رم - نه - خواهش می کنم فقط
یه دونه - نمیشه - چرا؟ ارمیا کلافه و عصبانی دستی میان موهایش کشید و با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد
گفت: - چون من میخواه چون دوست ندارم آهنگ بزنم چون داری عصبانیم می کنی پاشو برو - نمی خواه زوره ؟ ارمیا
آنچنان نگاهی به شمیم کرد که شمیم ناخوداگاه از آن همه جذبه ترسید و ته دلش خالی شد. اما بی خیال نگاهش

کرد تاشاید او از رو برود. بادیدن پارچ آب روی میز چشمانش بر ق زد و بخندی شیطان روی لب هایش نشست. دستش را دراز کرد و پارچ را برداشت اما قبل از آن پرسید: - رئیس جون نمی خونی؟ - نه نه نه - آب چی نمی خواهی؟ - نه - نکمه پارچ را بلند کرد و از سرتاپای ارمیا که از بالا این صحنه را می دید از تو س دستانش داروی دهانش گرفت تا جیغ نکشد. ارمیا که از این رفتار شمیم به شدت عصبانی شده بود در حالی که از سر و لبا سشن آب می چکید دندانها یش را محکم روی هم فشارداد تا فریاد کشید که صدای خنده‌ی شمیم بلند شد: - چه خوش‌تلی قرمیا جون... عین موش آب چکیده‌ها! ارمیا جلوآمد و با خشم یقه لباس شمیم را کشید و اورا کمی بالا آورد. شمیم احساس خفگی می کر واژ ترس زیانش به سقف دهانش چسپیده بود. نزدیک بودن صورت هردویشان باعث می شد که شمیم در چشمان طوسی ارمیا خیره شود. مانند این که از دوگوی طوسی رنگ آتش زبانه می کشید. تحمل غم پنهان چشمها یش را که با خشم آمیخته بود رانداشت... چشمانش را بست که صدای فریاد ارمیا بر سریش هوارشد. - دیگه نمی خواه بیننم فهمیدی؟ نمی خواه ریختو... از جلو چشم‌ام گمشو... گمشو... دستانش را شل کرد و شمیم رابه کناری هل داد. شمیم چشمانش را باز کرد. ارمیا رفته بود... چشمانش شروع به سوختن کرد. اشکانش سرازیر شدند... دلش شکسته بود... چشمان طوسی... غم پنهان... عشق و شکست... کلماتی بود که تن دند در ذهنش تکرار می شد... چشمان ارمیا و تصویر صورت زیبایش مانند پرده سینما از جلوی چشمانش رد می شدند..... چشمانش را باز کرد. المیرا وارد اتاق شد. - بیداری؟ - آره ساعت چند؟ - بخواب تازه یه ربع به ظهره‌شیم از جا پرید. - چی؟ یه ربع به ظهره؟ شرکت... شرکت.. دیرم شده... چرا بیدارم نکردی؟ المیرا دست به کمزد و طلب کارانه نگاهش کرد. شمیم گفت: - چته؟ - که می خواه ب瑞 شرکت؟ - خب آره - به سلامت - تو هم مخت تاب برداشته هاalarوی تخت بلند شدوبرس روی میز آرایش را برداشت. جلوی آینه ایستادو موهایش را شانه زد... اولین برس... دومین برس... یکدفعه دستش از حرکت ایستاد. زیبونم لال نکنه عاشق شدی.... رئیس جون نمی خونی.... چه خوش‌تلی قرمیا جون... نمی خواه ریختو بینم... گمشو... از جلو چشم‌ام گمشو.....) برگشت وبا حالتی که بیشترش بیهه گریه کردن به المیرا نگاه کرد. - هان... حالا دوزاریت گرفت آره؟ تو چقد مخی آخه - حالا چیکار کنم؟ - چیو؟ - لئوناردو داوین چیو! شرکتو می گم - هیچی دیگه از بیست متریشم رد نشو - یعنی اخراج؟ - آره دیگه شمیم خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد. المیرا که هم دلش سوخت و هم خنده اش گرفته بود گفت: - پاشو جمع کن دیوونه شوختی کردم شمیم سرش را بالا کرد و همانطور که دماغش را بالا می کشید گفت: - مرض داری؟ - یه هم چین چیزی - یعنی اخراجم نکرده؟ پس چرا صبح بیدارم نکردی برم شرکت - اخراجت نکرده اما فک کنم اگه امروز می رفتی حتما اخراج می شدی - چرا؟ - خب هنوز عصبانیه تا می دیدت پر ت می کرد بیرون - یعنی اگه فردا برم اخراجم نمی کنه؟ - زهرمار توهمن مگه من تو کله پوک اونم که همه چیو بدونم - اگه از کاربی کار بشم؟ چه غلطی کردم دیشب - همون دیگه خری خر - چرا دیشب انقدر عصبانی بود؟ - شکست - عشق؟ (پ نه پ شیشه!) - او هوم - چندوقته؟ - چیو چندوقته؟ - شکستش - حدودا یکی دو سال - چرا اینجوری شد؟ - شرمنده که از جواب دادن معدورم خواستی از خودس بپرس انقدم قشنگ جواب می ده! - می ترسی برم جاربزم؟ - نه... باور کن قسم خوردم .. من پیش اون خیلی خوش قولم - باشه عیب نداره - ببخشید شمیم جون - باشه توهمن. میگم چرا این داداشت شعر تکراری می خونه؟ مگه خودش شعر نمی گه؟ - نه ولی قبل ابا یکی از دوستاش که شاعر بود کار می کرد اون براش شعر می گفت.. فقط و فقط هم برای عشق ارمیا.. ارمیا سفارش

می کرد و اون شعر می ساخت..از وقتی اون دختر احمق ..منظورم عشقش..زد تو ذوقشو و دفتر شعر اشو جلوش پاره کرد..ارمیا دیگه از هرچی شعروایین چیزا بود برگشت..اصلا دیگه طراینجور چیزا نمی ره ..قسم خورده دیگه هیچ وقت احساسی نباشه..حقم داره اون همه عشقش به بازی گرفته شد...از اون وقت به بعدم به اصرار احسان دوستش بود که موسیقی رو کنا نداشت و گرنه اون می خواست از همه چیز دست بکشه...باین همه هنوزم عاشقش...شمیم از شدت ناراحتی لب زیرینش را گاز گرفت.دلش برای آن همه عشق دگرگون می شد.به زور لبخند زد.- بی خیال الی جون ایشالله همه چی درست می شه - امیدوارم ..کاش بشه - پاشو ببریم من گشنه - آخی بمیرم یادم رفت برات بیارم پاشو ببریم با صدای زنگ ساعت بیدار شد.دستش را روی شاسی ساعت گذاشت و دوباره به خواب رفت.....صدای بهم خوردن درخانه اورا از خواب پراند.باسرعت از جایش بلند شدو به ساعت نگاه کرد، 15:08- وای دیرم شدوارد دستشویی شد.دست و صورتش را سشت و بدون خوردن صحابه لباس هایش را پوشید.تند تند کارهایش را انجام می داد و گاهی هم خودش را لعنت می کرد.جادرش را روی سر انداخت و فقط رژلب کمنگی روی لب هایش کشید.برای این که چیزی برای خوردن پیدا کنده آشیز خانه رفت.تکه کیکی دردهان گذاشت.با دیدن ظرفهای کثیف صحابه روی سینک ظرفشویی زیر لب غر زد:- بمیری ایشالله..فلج می شدی و اسه منم صحونه می ذاشتی؟ خنجر بخوره اون شکم گندت (وا؟؟؟شکم ارمیا گندس؟) بچه به این خوشکلی و خوش اندامی ..شمیم به فداش)- چی می گم سر صبحی دیر شداز خانه خارج شد و تا سرچهارراه را با قدم های بلند و سریع طی کرد.- کجا می رید خانوم؟- درست دانشگاهه....- بیا بالا خدا می کرد زود برسد....مرسی آقا بفرمایین - قابل نداره آبجی - ممنون - خداخیرت بده وارد دانشگاه شد.دعا می کرد که استاد نیامده باشد و گرنه مجبور می شد دو ساعت کامل را بیکار بگذراند.از پله ها بالا رفت و قدم زنان طول راه رو طی کرد و باین طور که پیش بینی کرده بود در کلاس بسته بود و استاد سر کلاس بود.خسته از آن همه عجله روی زمین و از رفت.- خانم سرشن را بالا کرد.پسر جوان و خوش چهره ای جلوی رویش ایستاده بود.به سرعت خودش را جمع کرد و ایستاد.- بله - شما هم دیر رسیدین؟- بله - منم مت شما همین الان رسیدم متاسفانه استاد رعیتی بخشش تو کارش نیس- بله می دونم - حالا قصد دارین برگردین؟(رو رو برم! به توجه بچه فینگیلی!) - نمی دونم چیکار کنم صدای مردی سخن هردویشان راقطع کرد.- بچه ها چرا! استادین دم کلاس؟- سلام استاد رعیتی شمیم هم سلام کرد.استاد رعیتی جواب داد و گفت:- دیر او مدین؟ پسر زودتر از شمیم جواب داد:- بله متاسفانه - بیایین درستش می کنم لب های پسر جوان که نامش امید بود به خنده باز شد.- خدا خیرتون بده استاد پارتی ام خوب چیزیه ها!- مزه نریر کریمی - چشم چشم .من غلط بکنم من سگ کی باشم استاد؟ هردو به دنبال استاد وارد کلاس شدند و با پادرمیانی برادر استادشان اجازه حاضر شدن در کلاس رایافتند.شمیم صندلی پشت سرالمیرارا انتخاب کرد و روی آن نشست اما در همه مدت چشمهای متعجب و یا شاید بدین المیرا که هرباره پشت سرشن برمی گشت روی او بود...شاید از زن برادرش توقع چنین کاری رانداشت...کلاس به اتمام رسید و استاد به همه خسته نباشید گفت.بچه ها کم کم کلاس را خالی می کردند.شمیم و سایلش را جمع می کرد که المیرا مانند زلزله بر روی سرشن هوارشد.شمیم عصبانی گفت:- هوییییییییی... تمام شدم ..ولم کن اشتباه گرفتی المیرا بازو های اورا گرفت و گفت:- بگو- چیو؟- قضیه رو می گم دیگه - کدوم قضیه؟- پسره کی بود؟ براچی باهم او میدید؟- باهوش باهم همکلاسیم - می زنم تو سرتا. شمیم راستشو بگو قول می دم به ارمیا چیزی نگم - به پیربه پیغمبر اونم دیر به کلاس

رسیده بود داداش استاد رعیتی او مد ضامن ماشد - بگو به جون ارمیا - گمشو .. چه دلیلی داره دروغ بگم . من مث داداش گل شما نیستم که صد و بیستا جی اف داشته باشم و ادعای پاکی و پاستوریزه بودن کنم - راستی چه خبر؟ خوب پیش میره ؟ - عالیه عاشقمه المیرا بلند خنده دارد و گفت: - دلشم بخواهد تیکه ای به خدا - نخیرم کامل کاملم توچل تیکه ای - پاشو بریم خونمون خوشمزه - ای جااااااااااان ! - خیلی پررویی - مامان مامان مهمون نمی خوای ؟ - قدمش روچشم کیه ؟ - یه دخترخانم - دوستته ؟ - مامان جون شمایبایبرون اون آشپزخونه بخوره تو سر من بیا بین کیوآوردم شمیم چشم غره ای به المیرارت: - مردشور اون حرف زدت! زهره خانم از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن عروسش خوشحال به سوی او رفت. شمیم به احترام از روی مبل بلندشده: - سلام زن عمو - سلام عزیزم خبر می کردی جلوت گوسفندسرمی بریدم - شمالطف دارین - بشین دخترم بشین - ممنون - خوبی؟ خوش می گذره؟ شوهرت کوش؟ - به لطف شما. ارمیا که شرکته - زنگ بزن ظهر بیاد اینجا باهم غذا بخوریم - اون روزا نمی باد خونه زهره خانم متعجب به شمیم چشم دوخته بود. - نمیاد یعنی چی؟ پسره چی فک کرده؟ نکنه شباهم ... شمیم به میان حرفش آمد و گفت: - نه نه شبامیاد ولی بعضی موقع ها بعد از شام - ای خدا از دست این بچه چیکار کنم؟ بین چه جوری داره با زندگی یه دختر بازی می کنه - زن عمو خودتونو ناراحت نکنین ماواسه کار باهم عقد کردیم منم که شرایط اونو خوب می دونستم خودم انتخاب کردم - نه این باید ادم شه دیگه داره زیاده روی می کنه - خواهش می کنم کارش نداشته باشین - آخه دختر خوب.... - من مشکلی ندارم اون مجبور شده بامن ازدواج کنه بهم حق بدین - توهם مجبور شدی - نه خودتون خوب می دونین عمو فقط به من بیشنها داد من خودم قبول کردم - چی بگم به خدا، ایشالله هر جا که هستی خوش بخت باشی عزیزم - ممنون صدای المیرا بلندشده: - مامان شکمم داره تنبک می زنه! - حالت خوبه تو؟ شمیم ریز ریز می خنده. - مامان گشنمه خب غذارو بکش دیگه - بیا شمیم جون اون از پیسم اینم از دخترم دوتا خل دیوونه نصیبم شده! خدایا شکرت * * * صدای بیرون اورالخواب بیدار کرد. با حرص پتو را زری سرش کشید و بیشتر گوش کرد. صدای گیتار ارمیا همه ی خانه را فراگرفته بود. چشمانش را بست و پلکهایش را فشارداد. (بخواب لعنتی بخواب من باید خوابم ببره) صدای زیبای ارمیا من دخطی قرمز بر روی آرامش او خودنمایی می کرد. با غرغر کردن از جابر خواست و سر جایش نشست. کمی به آهنگ گوش داد و بعد سرش را روی زانوی های تاشده اش گذاشت و اشک ریخت. (این کلا در همه حالت اشک می ریزه شما توجه نکنین!) سکوت خانه اورابه خود آورد و باز هم قصد خوابیدن کرد که دوباره صدای گیتار بلند شد. - ای تورو و حات بچه مگه می ذاره ماکله مرگمنوب ذاریم! تصمیم گرفت بیرون برو و دور میارادر حال گیتار زدن تماشا کند. با این حال ترسی مبهمن به سراغش آمد بود. هنوز رفتار دفعه ای قبل ارمیارا زیاد نبرده بود. دلش را به دریازد و آرام در را باز کرد. صدای موسیقی زیاد تر شد. پاورچین پاورچین قدم برداشت و در تاریکی سالن چهره ای ارمیار از یونور آباژور نگاه کرد. ارمیا مثل همیشه هنگام گیتار زدن چشمانش را بسته بود. جلو تر رفت و روی مبل کنار ارمیا در جایی که زیاد دیده نشود قرار گرفت. شاید ارمیا با چشمان بسته کسی را در ذهن خود می دید که عاشقانه می پرسید و شمیم باز کسی را و برویش می دید که عاشقانه دوستش داشت. دارم یه مردو می بینم تویی پیشش نشستی اون ماشینی که گل زدی تویی که تو ش نشستی خودم دیدم دیدی منو چرا چشاتوبستی.....
..... من اشتباه نمی کنم مطمئن تو هستی شاید دارم خواب می بینم دستات تو دست اونه من به کی دل بسته بودم لعنت به این زمونه دست اونو نگیر اون دوست نداره تاسیس بشه ازت می ره تنهات می

ذاره دست اونو نگیر اون دوست نداره تا سیر بشه ازت میره تنها ت می ذاره پیش خودت
نگفتی که من یه وقت بمیرم حق دل سادمو از کی باید بگیر ماون مرد زندگی نیس و اسه هوس
می خوادت اون لحظه ای که می خواهیش نمی رسه به داد تدست اونو نگیر اون اون دوست
نداره تاسیربشه ازت میره تنها ت می ذاره دست اونو نگیر اون اون دوست
نداره تاسیربشه ازت میره تنها ت می ذاره انتها آهنگ بود که شمیم به آشپزخانه رفت
و بادولیوان چای برای خودوار میا بازگشت. ارمیا دست از گیتار زدن کشید و چشمانش را باز کرد. در همان نور کم صورت
شمیم را دید. اجزای صورتش کم کم منقبض می شد و عصبانیتیش رانشان می داد. شمیم با لبخند چای را به طرف
او گرفت: - خیلی خوب بود بخور تا گلوت تازه شه ارمیا نگاهی طلب کارانه به او وارداخت و پوز خندزد: - آنرا یمیم که
داری شمیم منظورش را نفهمید و ارمیا ادامه داد: - من چای دوست ندارم شمیم روی میل وارفت. ارمیا بالاعصاب خراب
از جایش بلند شد و با لحنی گفت: - دوس ندارم موقع خلوتم یه غریبه مزاحم بشه این خوب تو گوشات فرو
کنه مانع میهوت به او خبره شده بود ... ارمیا به حمام رفته بود او هنوز نشسته بود. غریبه غریبه اسمی
که مرتب در ذهن شد صدا می کرد. شمیم یک غریبه بود؟؟؟ میز را مرتب کرد و به اتاقش پناه برد. روی تخت خزید و به
ساعت دیواری نگاه انداخت: 45:15 نیمه شب را نشان می داد. چراغ را خاموش کرد و کلید آبازور را زد. چشمانش را روی
هم گذاشت باز تو اینجا خوابیدی؟ پاشو برو تو اتفاق به زور توانست به او توجه
کند. خواب پلکهایش را روی هم می انداخت. ارمیا با سشووار موهایش را خشک می کرد. شمیم بی توجه باز هم خوابید و با
لجبازی گفت: - توبورو... من جام همین جاسصدای داد ارمیا بلند شد. قلبش کنده شد.... - پاشو برو بیرون تا پر ت نکردم
پایین شمیم سکوت کرده بود. به یاد حرفهای المیرا افتاد (وقتی ارمیا آهنگ می زنه یعنی قاتیه کسی جرئت نداره بهش
نزدیک شه) (با زهم صدای فریاد ارمیا توی اتاق پیچید). - می ری بیرون یانه؟ او که هم ترسیده بود و هم قصد برگشت را
نداشت سرش را زیر انداخت واهسته گفت: - من اون جا می ترسم - به من چه که می ترسی؟ وقتی از بابای بد بخت من
اون قلمبه پولارو می گرفتی باید فکر اینجا شم می کردی پاشو برو شمیم غمگین به او چشم دوخت و از روی تخت ارمیا
بلند شدو به سمت در رفت. ارمیا زودتر در را باز کرد و با دستش به شمیم اشاره کرد که برو. شمیم بیرون رفت و ارمیا
محکم در اتاق را بهم کوبید. صدای آن باعث اشک های شمیم شد. به اتاق سردی که ازان از جار داشت پا گذاشت
از روی ناچار روی تخت دراز کشید و برای غلبه بر ترسیش پتو را روی سرش کشید. هنوز بعض مانده در گلوبیش از بین
نرفته بود. اشک ریخت و با خدای خودش در دودل کرد: - خدا جونم خودت خوب می دونی چقدر دوشن دارم خودت
خوب می دونی من هیچ پولی از عموم نگرفتم خودت می دونی که عشقش منو مجبور به این ازدواج کرد .. خدایا کمک کن
..... الهی و ربی من لی غیر ک با قدم هایی سریع گام بر می داشت تا به ایستگاه برسد. هر از گاهی یکباره ساعت مچی
اش نگاه می کرد. به ایستگاه رسید و منتظر اتوبوس به خیابان و ماشین هایی که رد می شدند چشم دوخت. هوای برقی بود
و آسمان شهر پرازابرهای سیاه شده بود. سلام به پشت سرش نگاه کرد. دختری تقریبا هم سن و سال خود روی
صندلی ایستگاه نشسته بود. لبخندزد: - سلام - منتظر اتوبوسی؟ (نه پس منتظر تراکتورم!) - آره انگار دیر میاد - نه صبر
کن الاناس که پیدا شه شمیم باز هم به خیابان نگاه کرد و گفت: - باشه دختر دوباره سوال کرد: - دانشجویی؟ چرا نقد
سرک می کشی؟ بیا بشین میاد دیگه احساس کرد تمام دنیا بر سرش خراب شد..... حال تهوع گرفته بود. دنیای پیش

رویش را سیاه وسفید می دید. با خودش حرف می زد وزمزمه می کرد.....دیوانه وار سرش راتکان می داد.....از این طرف به آن طرف می رفت.....اصلا کجا می خواست برود؟ چرا همه چی با دیدن آن تصویر ازیادش رفت ؟ماشین ماشینی که رد شد.....بی ام و مشکی...ارمیا....ارمیا بود. حتما خودش بود...شک نداشت خودش بود....دختر...؟.....دختری که جلوی ماشینش نشسته بود...می خندید...وای ارمیا..ارمیا ..نباید باز هم اشک بریزد ... مثل همیشه گریه کرد گریه کرد و گریه کرد..... خانم چت شد؟ ای وای یکی کمک کنه ..بیا اینجا بشین حالت خوب شه با کمک دختر غریبه روی نیم کت نشست . دختر در کیفیت راباز کرد و از داخل آن بطری آبی بیرون آورد و به طرف شمیم گرفت . بی توجه به آن دختر بطری را پس رد و بلند شدوبه راه افتاد . - خانم ... خانم حالت خوب شد؟ .. نری اون ور تر پس بیفتی؟ فقط می رفت هنوز تصویر خنده ای ارمیا و آن دختر را در سر داشت... تارسیدن به شرکت صورتش را با بادو باران یکی کرد انگار آسمان هم برای او می بارید..... باد و باران به صورتش می خورد و او بی تاب قدم برمی داشت. همیشه از مادرش یاد گرفته بود که باران رحمت الهی است و هنگام آمدن باران خداوند در خواست بنده هایش را الجایت می کند... سرش را رویه آسمان بلند کرد... دانه های درشت و سبک باران بروی صورتش فرود می آمدند... آرزو کرد..... آرزویی ازته دل..... یا ارحم الراحمین..... یا ارحم الراحمین.... هفت بار تکرار کرد می دانست که حتما خدای مهریانش جواب می دهد . - خدایا... یعنی می شه خدایا ... می شه عشقم عاشقم شه خدا..... خدا..... وارد شرکت شد. از لباس هایش آب می چکید. نگهبان شرکت بادیدن او دست و پای خود را گم کرده بود و مرتب حالت رامی پرسید. اورا مطمئن کرد که حالش خوب است و از پله ها بالا رفت. در حالی که از سرما می لرزید وارد شد. همان موقع خانم سارمی از اتفاقش بیرون امد. بادیدن شمیم به سمتیش دوید . - خانم خرسند حالتون خوبه ؟ چی شده؟ چرا این ریختی شدی؟ - چیزی نیس فقط زیر بارون خیس شدم - مگه بیاده او مدمی؟ راهت دوره؟ - آره ماشین گیرم نیومد - بیا بروم اتفاق من . بخاری هس لباسات خشک شه - نه .. رئیس بینه جنجال راه می ندازه - رئیس نیس رفته بیرون . گفت یه ساعت دیگه برمی گردم تازه اگه هم باشه نمی تونه چیزی بگه . توکه نمی تونی باین لباس کار کنی به همراه خانم سارمی رفت و کنار بخاری ایستاد. خانم سارمی قهوه ای داغ به اتفاق آورد و جلویش گذاشت . - بخور گرم شی - ممنون - خواهش می کنم . راستی چرا این چند روزه نیومدی شرکت؟ - دانشگاه دارم ... به جای من خانم یزدانی میاد؟ - آره .. یعنی تو هم درس می خونی هم کار می کنی؟ - بله - سخت نیس؟ - نه خیلی باید عادت کنم دیگه - پدر و مادرت مخالفت نمی کنن؟ - عمر شونو دادن به شما - آخی ... ببخشید تورو خدا نمی دونستم متأسفم - عیب نداره خودتونو ناراحت نکنین - تنها زندگی می کنی؟ شمیم در حالی که یک قلوب از قهوه اش را می نوشید پیش خود گفت: «این امروز بند کرده به ما!!!» - نه خونه عموم هستم - ایشالله خوشبخت شی - مرسيا از اتفاق بیرون آمد و هم زمان ارمیا وارد شرکت شد، لحظه ای نگاه ها در هم قفل شد ... ارمیا مانند همیشه زودتر نگاهش را برگرفت و در حالی که به سمت اتفاقش می رفت رو به شمیم گفت: - آدما هر چی پررو تر باشن بی شخصیت ترن! با صدای بلند و محکم بسته شدن در اتفاق تازه به خود آمد که به او سلام نکرده است، با خودش فکر کرد ارمیا شوهرش است و هر چقدر هم از هم دیگر دور باشند وظیفه سلام کردن همیشه با شمیم است. «دفعه دیگه همچین با قربون صدقه رفتن ازت آویز شم و سلام کنم که دود از کلت بزنی بیرون ... !» اما با یادآوری صحنه ای صبح و دختری که در ماشین او بود چهره اش در هم رفت. در حالی که باز عصبانی شده بود کیفیت را محکم روی میز کوبید. روی صندلی نشست و به صفحه ای خاموش

کامپیوتر چشم دوخت «مرتیکه آشغال هرزه! من پرروئیم یا تو؟ هنوز دو روز از عقدمون نگذشته رفته بی الواتی! ای خدا ... قدرت بدہ بزنم فکشو پایین بیارم!» مشغول کارش شد و سعی کرد با کارکردن و سرگرمی خود همه‌ی اتفاق‌ها را از یاد ببرد... سلام سرش را بالا کرد. احسان با لبخندی زیبا رو به رویش ایستاده بود.- سلام آقا احسان ... ای وای ببخشید خوبین آقای مهدوی؟- خواهش می‌کنم بله من خوبم با دوست جون ما چیکار می‌کنیں؟ و بعد سرش را نزدیکتر آورد و آرام گفت:- هنوز اذیتش می‌کنیں؟ شمیم لبخند زد: اگه خدا کمک کنه بله از افتخارات بندۀ احسان با صدای بلند خندید به طوری که از صدای بلند او ارمیا از اتاق خود بیرون آمد. با تعجب و کمی خشم به آنها نگاه می‌کرد:- به به آقا احسان خوش می‌گذره؟- سلام رفیق به لطف شما بد نیشتمیم با پیروزمندی به ارمیا نگاه کرد «خداجونم نوکر تم دربس! دیدی با هم دیگه فکشو پایین آوردمیم ؟ ایول!» ارمیا دوستش را به داخل اتاقش فرستاد و رو به شمیم با نگاهی غصب آلد گفت:- دفعه دیگه از این غلطا به سرت بزنه با من طرفیشتمیم پوزخند زد و ارمیا وارد اتاقش شد. تلفن را برداشت و شماره خانه آقای دادرفیر یا همان پدرش و هر شرکت ... بعد از چند بوق صدای المیرا را شنید:- بله؟- بلا- میمیری سلام بدی؟- سلام آجی المیرا- علیک- چیه اول صحیح می‌خوای بزنیم؟- خوابم میاد- خب می‌رفتی کله مرگتو می‌ذاشتی؟ زن عموم کجاست؟- همین جا، اون بیدارم کرده این یه روز رو کلاس ندادستیما در اتاقمو از جا کند از بس داد زدشتمیم خندید: دستشو جای من ببوس- در بی درمون، هان چته؟ بی کاری؟- آره به خدا اینم شرکته داداش تو داره؟ دارم صبح تا شب مگس می‌کشم- بدبخت حشره کش شرکتیشی؟- خفه، سورشمالمیرا پکی زد زیر خنده: بر منکرش لعنت! چه خبرا؟ خوب پیش میره؟- با این که سوالات تکراریه ولی باز جواب می‌دم اوضاع عالیه طبق همیشه دیشب درگیری داشتیم- چرا؟- گیتار زد- باز رفته دم دستش؟- خب نمی‌تونم خودمو کنترل کنم چیکار کنم؟- آخر، کار دست خودت می‌دی تعریف کن چه گندی بالا آوردمی؟ شمیم از اول تا آخر شب قبل و گیتار زدن ارمیا را تعریف کرد و در آخر گفت:- راستی این ارمیا آدمه یا آهن؟- چطور؟- گریه نمی‌کنهالمیرا خندید.- مرض چرا می‌خندي؟- مگه مرد گریه می‌کنه آه آه - خره منظورم وقتی تو حسه و چه می‌دونم آهنگ می‌زنه و می‌خونه- آها از اون لحظه- نه از این لحظه- اصلا نمی‌گم گرفتی مارو؟- به درک- شمیم!- بنال- ارمیا هیچ وقت گریه نکردهشتمیم براق شد. چشمانش از تعجب به اندازه سه گردو گرد شده بود ...- هان؟؟؟ ...- جدی می‌گم- برو بچه ما خودمون شترمرغو رنگ می‌کنیم به جاقناری می‌فروشیم!- به خدا تا حالا گریه نکرده یعنی جز موارد استشنا هیچ وقت اشکش در نمیاد، از سنگه- دیدی چه باهوشم پس شوهرم آدم آهنه- خیرشو بینی آدم آهنه که داره از خوشگلی می‌ترکه - آره کار دستش داده- چی شده باز؟ موضوع دختر داخل ماشین را تعریف کرد. المیرا باور نمی‌کرد و بعد هم ناراحت و پی در پی به ارمیا لعنت می‌فرستاد.- ولی شمیم میگم اشتباه دیدیا!- آره دیگه من فقط کورم که داداش شما پاستوریزه باشه المیرا سکوت کرده بود. حرفي برای گفتن نداشت.- مُردی؟- نه هستم، میگم شمیم دختره چه ریختی بود؟- شبیه عمش دختر عباس میرزا داماد شاه قاجار! اینم سواله تو می‌پرسی من تو اون لحظه چه می‌دونستم باید چه گلی به سرم بگیرم تو میگی خره چه شکلی بود؟ اصلا من تو این دنیا سیر نمی‌کردم داشتم می‌مردم از ... شمیم بقیه حرفش را ادامه نداد. بعض راه گلویش را بسته بود. فقط خدا می‌دانست چه حالی داشت.- الی می‌خوام قطع کنم کاری نداری؟- نه گوش کن شمیم شاید اون دختر خالم بوده- چی؟ کی بوده؟ المیرا سکوت کرد از حرفي که از دهنش بیرون پریده بود پشیمان شد.- المیرا؟- هان؟- کی بوده؟ دختر خالت چرا؟- عشقشتمیم بدون خداحافظی گوشی را

روی دستگاه کوبید. نفس می زد اما هر لحظه بیشتر نفس تنگی را احساس می کرد. دستش را روی قفسه‌ی سینه اش گذاشت. چیزی از درون گلویش نفسش را بریده بود. دستانش را سمت گلویش برد و آن را فشار دارد «لعنی لعنی بیا بیرون بیا بیرون» تمام بدنش بخ کرده بود. حرف‌های المیرا را زیاد نمی برد. دختره... شاید دختر خالم بوده ... عشقش ... عشقش عشق ارمیا اون خیلی وقتی عاشقش ... اون گریه نمی کنه ... هیچ وقت اشکش در نمیاد ارمیا بدون آن که به رئیسش خبر دهد از شرکت بیرون زد. سریع قدم برمی داشت نمی دانست کجا می رود اما فقط می خواست برود ... قدم بزنند دور شود دور دور از همه از دنیا از نامردی از بی و فایی از عشق ... عشق عشق از ... ارمیا - هوی عاشقی یا بدھکار؟! صدای رانده ای بود که در حال رشدش با ماشین خود از عرض خیابان به او هشدار می داد. قدم زنان از وسط خیابان خودش را کنار کشید. چه آرزوهایی که نداشت همیشه آینده و ازدواج خودش را جدا از همه می زوج ها تصور می کرد ازدواجی زیبا با عشق و خانه ای با جهیزیه‌ی خودش... اما با حضور پدر و مادرش چقدر روزگار به او بد کرده بود که در عرض یکی دو سال همه چیز را از زندگی شمیم خالی کرده بود ... حتی ... حتی محبت ... محبت ... شوهرش. از پله های برقی خود را به پایین رساند مردم با شتاب حرکت می کردند گاهی کسی به دیگری تنه می زد همه با سرعت ... چرا انقدر عجله؟ شاید همه می اون مردم کسی را در خانه داشتند که همیشه منتظرشان است ... اما شمیم وارد مترو شد.... جای نشستن نبود ... جایی ایستاد و میله‌ی فلزی را گرفت ... هنوز معموم در فکر تصویری که صبح دیده بود اطراف را از نظر می گذراند. سرعت مترو ... مانند ثانیه ای عبور کردن مترو از یک محل ... به بیرون نگاه نکرد ... هر وقت بیرون را دید می زد سرش گیج می رفت ... حتی قطار هم مانند مردم عجله دارد ... با شتاب می رود ... جسم بی جان قطار مترو هم کسی را در انتظار دارد ... مردمی که منتظر ایستاده اند تا سوار آن شوند انگار فقط شمیم تنها و بی کس بود... چیزی به دستش خورد. یک لحظه از برخورد آن جسم ترسید و کمی از جا پرید ... اطرافش را نگاه کرد تا بفهمد کار چه کسی بود؟ ... چشمش به ویلچری افتاد که پسرکی کوچک روی آن نشسته بود. از چهره‌ی او دلش سوخت. پسر کوچک از دو پا و دستها و عضلات صورتش دارای عقب افتادگی بود به طوری که حتی قادر به حرف زدن نبود ... لبخندی به شمیم زد ... که اشک چشمان شمیم را پر کرد لبخندش به اندازه‌ی هزاران حرف و شاید هزاران شکر خداوند بود ... - بیخشید خانم بچم هواسش نبود ماشینشو پرت کرد، دستتون چیزی نشد؛ به زنی که بالای سر او ایستاده بود نگاه کرد و با بغضی که حالا حتم داشت او را خفه می کند لبخندی تلخ زد و گفت: - نه چیزی نشد الان ماشینو براتون میارم - ممنونشمیم چند قدم آن ورتر رفت و ماشین را از زیر پای جمعیت بیرون کشید و به دست پسر داد. پسرک باز لبخند زد و باز لبخند شکر ... حتی هنگام ایستادن قطار و خروج آنها آن بچه شاد بود با وجود آن وضعیت و آن حالت جسمانی خوشحال بود ... یعنی شکر ... شکر خدایی که اراده کرده بود او را این چنین بیافریند ... وارد خیابان شد ... آسمان را نگاه کرد تیره بود ... پر از لکه های سیاه و طوسی رنگ اما خبری از باران چند ساعت قبل نبود ... شروع به قدم زدن کرد و باز فکر پسرک ذهنیش را پر کرد ... سرش را بالا کرد ... انگار همیشه حتی از کودکی خدا را در آسمان می دید ... لبخند زد (خدایا وقتی اون بچه با اون وضعیت شکرت می کنه و به همه می دنیا و نعمت هات لبخند می زنه من باید تو رو سجده کنم چون زندگی من صدباره بهتر از اونه ... خدایا بازم همیشه همراه باش ... مث ... مث امروز که بودی و ناشکریمو دیدی و برام درس عبرت دادی غلط کردم خدایا ... شکرت ... هرجی حکمت توئه شکر ...) روی تخت نشست و سرش را روی

دستهایش گذاشت. فکر روزان حرف های او بی رحمی هایش هیچ کدام از ذهنیت بیرون می رفت. از یک ماه پیش که او قصد ازدواج داشت و ارمیا این خبر را شنیده بود در حال مرگ بود ... حتی ازدواج او را در خواب هم تصور نمی کرد ... اما حالا نزدیک نامزدی عشقش روزان ... دختر خاله ای که با همه دخترها برایش فرق داشت خودش هم نمی دانست چه فرقی اما ... انقدر فرق داشت که ارمیا را تا مرز عاشقی کشانده بود ذهنیت شلوغ بود از کی عاشق شد اصلا چطور دختر خاله اش عشقش شد ... چند سالگی چرا؟ ... چرا حالا از دستش می داد؟ ... چرا به جای روزان شیمیم در خانه ای او بود ... شمیم شمیم ... ازش متفرق بود ... چرا؟! ... او که گناهی نداشت روزان ... دلش هوای او را کرده بود ... اما او دیگر از آن مردی دیگر بود ... مردی که چند روز پیش دستهایش در دست عشق ارمیا بود ... دستان روزان به جای دستان ارمیا دستان مردی غریبه را لمس می کرد ... ارمیا بغض کرده بود ... باید این بغض را می شکست از چه راهی ... دیوانه وار سرش را تکان می داد تا افکارش از ذهنیت بیرون برود ... نگاهش به گیتار افتاد ... فکر خوبی بود ... گیتار همیشه آرامش می کرد ... اما غمگین ... با گیتار همیشه یاد روزان و عشق از دست رفته اش می افتاد ... باز هم سرش را به گردش درآورد ... شاید به دنبال چیزی دیگر ... ساک مشکی رنگ ... به سویش خیز برداشت ... آن را از گوشه ای اتاق برداشت و لباس های تکواندو را بیرون کشید ... ورزش بهترین چیزی بود که با آن سرگرم می شد و همه را از یاد می برد ... در عرض چند دقیقه لباسهایش را عوض کرد ... کمربند را محکم دور کمر خود بست و وسایل را کف اتاق ریخت ... جای خوبی برای ورزش و تکواندو نبود اما به بی فکری اش می ارزید چهار تاومی کف اتاق انداخت و بعد از کمی گرم کردن خود شروع به حرکات رزمی کرد ... شمیم کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. وارد خانه شد ... کسی نبود تعجب کرد ... ارمیا تا آن موقع نیامده بود؟ وارد اتاقش شد وسایلش را روی زمین گذاشت و با خستگی ناشی از کلاس درس، لباسهایش را بیرون آورد. از اتاق بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد. سیبی از درون ظرف داخل یخچال برداشت و گاز زد و در همان حال به سمت اتاق خواب ارمیا راه افتاد. در اتاق را باز کرد و گازی دیگر به سیب زد اما با دیدن ارمیا در حال ورزش کردن با همان سیب نصفه گاز زده روی دهانش مات موند ... ارمیا که متوجه او شده بود با دیدن قیافه اش دست از ورزش کشید. - خشکت زده؟! سلامت کو؟ شمیم سبب را از روی دندانهایش برداشت و اخم کرد. بعد از کمی مکث گفت: - منم می خواهارمیا با تعجب نگاهش کرد شمیم که تعجب او را دید فوری گفت: - منم تکواندو ... به منم یاد بدھارمیا که به قیافه ای مانند بچه ای شمیم نگاه می کرد با حرف او نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند زد زیر خنده. شمیم اخم کرده بود:- مرض تو هم ترسیدمارمیا در میان خنده هایش گفت: - آخه بچه تو اگه بخوای تکواندو یاد بگیری با یه پاکات که بزنم تو مخت می خوابی رو زمین! - من می خوابیم رو زمین؟ تو یاد بدنه قول می دم من تو رو بخوابونم - نه بابا اعتمادبنفس! - بگو خودمم بلد نیسم دارم پُز می دمارمیا باز خنید. - ای زهر حلالی یاد میدی یا نه؟ - شرط داره - باج می گیری؟ - هرچی می خوای فکر کن بگم؟ - بگو - هر روز و هر شب غذا درست می کنی، اونم اگه بد باشه من تو تکواندو جبران می کنم - واسه شیکم مبارک شما؟ - نه پس واسه شیکم یه ذره ای شما؟! - اصلا نمی خوام به دردسرش نمی ارزه وقت ندارم - شرط بود هر جور میلهشمیم از اتاق بیرون رفت و کنترل تلوزیون را برداشت و کانال ها را پشت سر هم عوض می کرد. چند لحظه بعد صدای ارمیا را شنید، کنارش نشسته بود: - بزن منتو - دوست ندارم - میگم بزن میخوام برنامه شو ببینم - الان شب به شب شروع می شه قسمت عاشقانش، می خوام ببینم ساکت -! ... پررو به من می گی

ساکت؟- هیس ... هیسارمیا با حرص بلند شد و پریز تلوزیون را از برق کشید و با لبخندروی مبل نشست. شمیم با عصبانیت او را نگاه می کرد:- پاشو روشنش کن- برق نیس، غذا چی درست کردی؟- رو رو برم من که گفتم نوکرت نمی شم!- جهنم من که مث همیشه غذا سفارش می دم تو خودت بشین موس بکش- منتظر دستور جناب عالی بودم- شرکت که نمی یای اگه هم میای نصفه نیمه ول می کنی میری، خونه هم که نیستی، غذا هم که درست نمی کنی، صدو بیست و چهار مترم که زبون داری آخه من به تو چی بگم؟- شمیم فرشته، شمیم نازگلی، شمیم خانوم گل گلاب، شمیم گوگولی، شمیم مهربونه ... شمیم ... ارمیا به زور لبخندش را مهار کرد و با اخم گفت:- بسه بسه شمیم کوفت شمیم درد بسکه حرف می زنی مغزمن داره منفجر می شهششیم لبها یش را باز با اخم جمع کرد ... ارمیا بداخلاق بود برای شمیم بداخلاق بود ... از جایش بلند شد وارد آشپزخانه شد مشغول غذا درست کردن شد و دیگر حتی نگاهی هم به بیرون و یا ارمیا نینداخت. بوی غذا همه خانه را پر کرده بود. صدای ارمیا را شنید که از بیرون می گفت:- وای وای سوزوندی غذا رو بین چه بوی میاد! از حرص پوست لبشن را می جوید. خودش می دانست همه حرفهای ارمیا از روی لجیازی است. اما چرا لج بازی؟؟؟؟ خورش فسنجان با برنج زعفرانی را در ظرف کشید و میز را تا حدی که توانست تزیین کرد. می خواست حرص ارمیا را در بیاورد. غذا را جلوی او بخورد تا دلش خنک شود. سر میز نشست و با اشتها قاشق را برداشت و اولین قاشق برنج را به سمت دهانش برد اما آن را سرجایش گذاشت. تمام اشتها یش کور شد ارمیا گرسنه بود. سفارش غذا نداده و حتی خانه هم پر از عطر غذای او بود ... دلش می خواست گریه کند ... با خودش زمزمه می کرد:- شمیم برات بمیره تو گرسنه بیرون نشستی بعد من می خوام اینجا برای حرص تو اینا رو کوفت کنم؟ تو گلوم گیر کنه اگه بدون تو بخورم کفگیر را برداشت و بشقاب دیگری را کشید و رو بروی خود گذاشت. سر میز نشست و با صدای بلند ارمیا را به نام خواند. ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از دیدن میز غذا با تعجب نگاهی به شمیم انداخت و گفت:- اینا راستکیه؟ شمیم خندید. نه پلاستیکه برای خوشکلی چیدم دل تو بسوze - ا فکر کردی خرم؟ دیدی فهمیدم دروغه- بشین بخوارمیا دوباره نگاهش کرد. لبخند زد و در حالی که آستین های لباسش را بالا می زد سر میز نشست. شمیم نگاهش می کرد چهره اش با لبخند چقدر زیبا می شد ... چقدر وقتی می خنديد چال گونه یاش را دوست داشت ... چقدر برق چشممان خاکستری ارمیا را می پرستید ... ای کاش ... صدای ارمیا رشته افکارش را پاره کرد:- خانوم آشپز چیزی توی صورت مبارک من مشاهده می فرمایین که این طور زل زدی بهش؟ شمیم سرشن را زیر انداخت . ارمیا هنوز غذا یش را دست نزده بود. شمیم پرسید:- پس چرا غذاتون نمی خوری؟- با هم شروع کنیم- دیوانهها هم شروع به غذا خوردن کردند وارمیا اولین قاشق غذا را که قورت داد با همان لبخندو چال گونه ای که دل شمیم را می لرزاند گفت:- یادم باشه برات لباس تکواندو بخرم لازمت می شه

روی صندلی کنار دست ملیسا نشست. ملیسا زودتر سلام داد.

-سلام المیرا نیومده هنوز؟- ندیدمش حالا چیکارش داری؟ کلاس عمومی ها رو دوست نداره- غلط می کنه اگه نیاد حسابشو می رسم- چرا؟- قول داده با هم بروم کافی شاپ- نه بابا بد نگذره! قرار مدار تو کاره؟- آره ملیسا تقریبا جیغ زد- هه ... با کی؟- با شاه اسماعیل خان ملیسا لبها یش را جمع کرد و با اخم گفت:- مسخره- خب ندارم زوره؟ مگه همه مث توان روزی با صدو بیست نفر قرار داشته باشن- خفه ،حالا شجوره نامه تو برات میارم کف برشی!- منتظرمبا

صدای المیرا صحبتشان را قطع کردند. - به به رفقای بیکار جامعه حال و احوالات چطوره؟ ملیسا گفت: - درست حرف بزن جلو جمع آبرو داریمالمیرا خنده دید. شمیم با شیطنت گفت: - چیه ملیسا باز کدومشون چشمتو گرفته؟ ملیسا با دهانی باز به او خیره شد. - هان ؟؟ المیرا چشمکی به شمیم زد. شمیم ادامه داد: اون شلوار زغالیه که تیشرت طوسی پوشیده نیس؟ اون یکی مو سیخ سیخی چی؟ محمدی که فکر نکنم، ها ؟؟ ملیسا با تندی و کمی دلخوری گفت: - نامردا سرکارم گذاشتین؟ به خدا من کسی رو تور نکردمالمیرا که کمی مشکوک شده بود نگاهی خیره به شمیم انداخت و گفت: - ولی فکر کنم شمیم خانم تور کرد هشتمیم اول فکر کرد منظور المیرا از تور کردن ارمیا باشد اما وقتی رد نگاه المیرا را گرفت چشمش به همان پسر جوانی که چند روز قبل با او به کلاس آمده بود افتداد. کریمی یا همان امید خیره خیره به شمیم نگاه می کرد. وقتی نگاه شمیم را بروی خود دید به نشانه سلام سر تکان داد. شمیم هم به زور کی و با کمی لبخند جواب داد. برگشت رو به ملیسا و المیرا که با چشمان مشکوک و عصبانی المیرا مواجه شد. دهانش را باز کرد تا به او توضیح دهد اما با آمدن استاد منصرف شد. تا آخر کلاس المیرا نگاهش نمی کرد. - د هه ... چقدر تند راه میری بذار منم بهت برسم - جهنم می خواهم نرسی - الی چرا اینجوری می کنی؟ بابا به جون ارمیا من با اون پسره ... المیرا کلامش را قطع کرد: - خفه شو اسم ارمیا رو هم نیار - چرا آخه؟ تو که باور نکردی لااقل کافی شاپو بهم نزن - عمرها با توی آشغال بیام - المیرا؟؟؟!! - درد، گمشو حوصلتو ندارم - برم؟ - آره - المیرا؟ - برو شمیم برو حوصله ندارم جیغ میکشما - لااقل تا سر خیابون با هم برمالمیرا بدون هیچ حرف دیگری از او فاصله گرفت و رفت... شمیم هنوز در شوک حرفهایش به رفتن او می نگریست. مگه چه کار بدی انجام داده بود؟.... تقریبا نیم ساعت بعد به شرکت رسید. اول طبق همیشه به آبدارخانه رفت و با یک لیوان قهوه وارد اتاق ارمیا شد بدون این حتی در بزنند یا سلام کند. با صدای بسته شدن در ارمیا سرش را بالا گرفت. شمیم با لبخند سر تکان داد ... می مردی در بزنی؟ خجالت نمی کشی این جوری میای تو اتاق؟ شمیم باز سر تکان داد به معنی (نه).... به سلامتی مخ که نداشتی زبونت چی شد؟ شمیم ریز و بدون صدا می خنده دید. - چرا انقد دور او مدمی؟ مگه دانشگات دوازده تمام نمی شد؟ شمیم اخم کرد ... ارمیا با حرص نگاهش می کرد ... چه مرگته؟ شمیم گرسنه بود. بدون حرف زدن دستش را روی شکمش گذاشت. ارمیا با چشمانی تقریبا از حدقه درآمد نگاهش کرد. منظور شمیم را چیز دیگری گرفته بود ... شمیم برای اذیت کردنش لبخند زد ... ارمیا با خشم به سمتش خیز برداشت ... شمیم فرار کرد ... صبر کن ببینم چه غلطی کردی ها؟ شمیم ایستاد ... حرف ارمیا برایش گران تمام شده بود ... به تو مربوط نیس - چه عجب! فک کردم زبونتو بردندش شمیم بی توجه به او به سمت در حرکت کرد. ارمیا با خشم شانه اش را گرفت و به عقب برگرداند ... شمیم گفت: - هووووو ... مگه دنده ماشین جابه جا می کنی؟ - خیلی ... حرفش را نصفه رها کرد و از شمیم پرسید: - واسه چی دستتو رو شیکمت گذاشتی؟ شمیم پکی زد زیر خنده و با همان حالت که ارمیا را بیشتر عصبانی می کرد گفت: - بچه اس البه هنوز باد هواس آخه من امروز خیلی ... صدای وحشتاک و سوزشی که روی صورتش حس کرد حرفش را در دهانش نیمه کاره گذاشت. هنوز صدای سیلی ارمیا توی گوشش ونگ ونگ می کرد ... ارمیا محکم چانه ی شمیم را در دست گرفت ... شمیم به چشمان خاکستری او نگاه کرد ... آه از نهادش بلند شد ... حتی موقعی که چشمانش از خشم به خون می زد هم دیوانه کننده بود ... امروز کدوم گوری بودی؟ - دانشگاه صدای فریاد ارمیا قلبش را از جا کند. - دروغ نگوآهسته گفت: ارمیا این جا شرکته - تو نمی خواد به من بگی خودم می دونم، برا همین داد می کشی اصلا می خواه همه

بفهمن- ا؟ پس از فردا همه جا جار می زنم تازه حلقومو هم دستم می کنم - تو بی جا می کنی؟ کجا بودی از صبح تا حالا؟ تو بغل کدوم سگی جولون می دادی؟ سرش به دوران افتاد ... چرا ارمیا منظورش را بد درک کرده بود ... شمیم فقط گرسنه بود.. ارمیا به چشم هرزه به شمیم نگاه می کرد؟ درحالی که خودش با دخترهای مختلف رابطه داشت شمیم را مواخذه می کرد؟؟؟ چشمها اشک شمیم شروع به جوشیدن کرد هنوز دلش می خواست از خودش دفاع کند دهانش را باز کرد اما بعض مثل توده ای سنگین راه گلویش را بسته بود ... آب دهان خشک شده اش را قورت داد و به سختی رو به ارمیا گفت: من فقط می خواستم بگم ... می خواستم بگم که گرسنه ... می خواستم ... می خواستم غذایی که خودم خودم درست کرده بودمو ... با ... هم بخوریم ... به خدا من ... ارمیا ... من هرزه نیستماشکهایش جاری شد دستگیره در را گرفت و در را باز کرد و فوری از اتاق بیرون رفت. پشت میزش نشست و با شدت اما بی صدا گریه کرد. دلش می خواست به خانه برود اما یادش آمد که ارمیا به او می گفت «اگه می خوای با این وضع بیای شرکت که هر روز نصفه نیمه ول کنی بری دیگه سر کار نیا» تا آخر وقت به کارش رسید و حتی تلفن های ارمیا را پاسخ می داد و تلفن های دیگر را به اتاقش وصل می کرد اما به سردی با او حرف می زد ... بدترین حرف را توی عمرش از شوهرش شنیده بود آن هم شوهری که خودش پاک و بدون خیانت نبود ... ارمیا هیچ وقت به اندازه آن روز شمیم را سرد و خشک ندیده بود ... انگار آن دختر شوختی و خنده را در رگهایش تزریق کرده بودند ... اما آن روز نه بدون این که به رئیسش خبر دهد از شرکت بیرون رفت ... فقط ده دقیقه به اتمام وقت کاری مانده بود ... از نگهبان شرکت خداحافظی کرد و در بیاده رو شروع به قدم زدن کرد ... نیاز به فکر کردن داشت ... سرداش بود ... لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد و دکمه های آن را بست و دستانش را در جیب هایش فرو برد ... - خانم؟ صدای پسر از کنارش می آمد ... بدون اینکه به ماشینی که کنارش آرام حرکت می کرد نگاهی بیندازد سریع تر حرکت می کرد و قدم بر می داشت. - خانوم صبر کنین!- برو آقا برو مزاحم نشو- خانوم یه لحظه وایسین تو رو خدا من مزاحم نیستمشمیم بی توجه تندتند راه می رفت تا به ایستگاه برسد. آن جوان هنوز صدایش می کرد. - خانم خرسند خواهش می کنم سر جایش میخ شد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. پرشیای سفید!! راننده اش آشنا بود ... احسان دوست ارمیا ... احسان شرمندگی کرد ... به سمت در ماشین رفت و کمی سرش را خم کرد تا احسان را ببیند. - سلام آقای مهدوی ببخشین تو رو خدا سوءتفاهم شد - خواهش می کنم خانم حق میدم بهتون. شمیم سکوت کرد ... احسان بلافضله گفت: سوارشین برسونمدون هوا سرده- نه مزاحم نمیشم می رم ایستگاه- نه خانوم چه مزاحمتی سوارشین این موقع ماشین سخت گیر میاد شمیم این پا و اون پا می کرد ... می ترسید ارمیا او را با احسان ببیند آن وقت وضعیت از این هم که بود بدتر می شد. صدای احسان را شنید: - خانوم خرسند چیزی شد؟ شمیم لبخند زورگی زد و گفت: نه نه ... و سوار شد صندلی عقب را جامی گرفت. فضای ماشین احسان گرم بود و شمیم را در خلسه فرو رفته بود. آهنگ ملایمی از پخش ماشین به گوش می رسید. جو بدی بود ... ساکت و آرام ... شمیم از این سکوت احسان خوبی نداشت ... بالاخره احسان سکوت را شکست. - خب چه خبر خانوم خرسند؟ خوش میگذره- سلامتی بله بد نیس می گذرونیم - دانشگاه می رین؟- بله ترم اولم- با المیرا خانوم همکلاسین؟ شمیم با تعجب گفت: شما المیرارو می شناسین؟- خب یه چند باری خونشون رفتم دیدمشون- آها ... بله با هم هستیم- دختر خیلی خوبینشمیم با لبخند و کمی مشکوک به او نگاه کرد. گفت:- بله دختر خیلی خوبیه- راستی شما و المیرا خانوم هفته دیگه همراه ارمیا بیایین- کجا؟- ارمیا نگفته بهتون؟

هفته بعد خونه یکی از رفقای مشترکمون مهمونیه قواره ارمیا بخونه شما هم بیایین. شمیم بهت زده به او نگاه می کرد ... بعد از کمی مکث گفت:- ممنون فکر نکنم المیرا بتونه بیاد، منم درس دارم - چرا؟ خوش میگذره ارمیا تو این جور مجلسا سنگ توموم میداره باز هم شمیم متعجب شد اما خودش را کنترل کرد و گفت:- بینم چی میشه، ممنون از لطفتون من دیگه همین جا پیاده میشم - بذارید تا دم خونه ببرمدون هوا سرده - نه مرسي تا همینجا هم زحمت داده محسان ماشین را نگه داشت و گفت:- خواهش میکنم چه زحمتی ... سلام برسونین خدمت خانواده و کمی بعد ماشین احسان دور شد. شمیم تا دم خانه پدرش و شوهرش رفت اما ایستاد: - ای تو روح احسان حالا من باید باز ماشین بگیرم برگردم دم خوننهنگاهی به خانه آقا فربید کرد و تا سرکوچه در حالی که قدم بر می داشت موبایلش را درآورد و شماره آزانسی را گرفت... وارد خانه شد، کلیدهای برق را زد ... همه جا روشن شد ... به سوی اتفاقش به راه افتاد ... هنوز فکر مهمانی که ارمیا قصد رفتن داشت ذهنش را مشغول کرده بود... غذاهایی که هنوز دست نخورده باقی مانده بود را درون ماکرویو گذاشت دکمه را زد. حوصله غذاخوردن نداشت اما از گرسنگی بدجورهلاک بود ... میز را چید ... دلش نمی خواست بدون حضور ارمیا انقد به خودش برسد ... اما انگار کسی درونش می گفت: (از حرص او هم که شد میز را بهتر و بهتر بچین...) ژله صورتی رنگ را از توی یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت. روی آن را با چند توت فرنگی تزیین کرد. نوشابه و دلستر را هم درون پارچ ریخت ... صدای درخانه آمد ... شمیم اخم کرد ... دوباره صحنه های بعد از ظهر را به یاد آورد ... با خودش فکر کرد(باید بی خیال شم اگه اینطوری پیش برم دیوونم می کنه) در کابینت را باز کرد و بشقاب ها را بیرون آورد، برگشت تا آنها را روی میز بچیند اما با دیدن ساک مشکی رنگ روی میز بهت زده ایستاد. بشقاب ها را روی کابینت گذاشت و در ساک را باز کرد با دیدن لباس های تکواندو دلش می خواست از خوشحالی فریاد بکشد اما تنها به لبخندی بسنده کرد و در کیف را بست و روی زمین گذاشت. باز اخمهایش را در هم کشید. صدای آرام ارمیا را شنید: - ای ... چه نامرده ها! برگشت اما کسی نبود. خنده اش گرفته بود صدایش به گوش می رسید اما خودش نبود. - ارمیا؟ - اصرار نکن اصلا نمیام - کجا ی تو؟ - پشت دیوار - اونجا چیکار می کنی؟ بیا تو - اجازه دادی؟ - مگه نگفتش اصرار نکن؟ ارمیا داخل آشپزخانه آمد و با شاخه گلی که در دستش بود با لبخند گفت: - حالا من یه چیز پروندهم؟ احوالات خانوم آشپز؟؟؟ شمیم با ناراحتی به او نگاه کرد. - ای ... خب برات هدیه گرفتم دیگه، بخند.. بین انقد لباسا خوشگله - زحمت کشیدی خسته نباشی - انقد بدم میاد از دخترای زر زرو! شمیم با تندی نگاهش گرد و چشمانش را گرد کرد. ارمیا سرش را کمی خاراند و گفت: - ای چیزه یعنی انقد از گل مریم خوشم میداشتم نگاهی به گل مریم سفیدی که در دستان او بود انداخت خنده اش گرفته بود ارمیا منت کشی کردنش هم به آدم نرفته بود. - واسه منه؟ ارمیا نگاهی به گل در دستان خود انداخت و گل را پشت سر خود برد و گفت: - نخیرم می خوای مث اون لباسا نامردمی کنی بازم برام اخم کنی؟ شمیم نگاهی به قیافه‌ی بچه مانند ارمیا انداخت دیوانه همین رفتارهایش بود گاهی تلغی تلغی مانند قهوه ترک! و گاهی انقد شیرین که مانند بچه ها بود ... لبخند زد، ارمیا هم با لبخند او شاد شد و گل را از پشت سرش بیرون آورد و به او نزدیک شد ... انقد نزدیک که نفس های شمیم گرفت ... ارمیا با شاخه گل روی همان قسمتی که سیلی زده بود کشید و گفت: - وقتی عصبانی میشم کنترلمو از دست می دمو باز لبخند زد. شمیم در حال مرگ بود ... یعنی این همان ارمیای ظهر بود؛ رفتارش صد و هشتاد درجه فرق کرده بود... چقدر آن لحظات را دوست داشت ... دلش می خواست زمان ایست کند اما ... چقدر چال گونه هایش را دوست داشت ... گل را از دستش

گرفت و گفت:- بشین داشتم غذا می کشیدم- واسه منم می خواستی بکشی؟ شمیم خندید و ابرو بالا داد.- ا... چرا؟ - با دست گلی که ظهر آب دادی واست غذا هم بکشم؟ نه می خوای بیام دهتم بذارم؟- قربون دست بد نیستا- نامردارمیا سکوت کرد ... به کابینت ها تکیه کرده بود و شمیم را نگاه می کرد... شمیم چند دقیقه ای مشغول بود که از سکوت او تعجب کرد و بعد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد «چرا اخمهایش در هم بود؟»- چرا نمی شینی غذا کشیدمارمیا سرش را بالا کرد و به شمیم چشم دوخت. لب هایش آهسته بهم می خورد اما صدایش در نمی آید ... شمیم دقت کرد... ارمیا سرش را زیر انداخته بود، شمیم فقط شنید که او آهسته گفت:- به مرگ خودم نامرد نیستمشمیم مات نگاهش کرد ... فقط به خاطر همین یک کلمه ناراحت شده بود؟ او فقط قصد شوخی داشت! چرا ارمیا حرفاها شمیم را همیشه بر عکس درک می کرد؟؟؟- ارمیا رمیا نگاهش نکرد همان طور که سرش را زیر انداخته بود آرام گفت:- شمیم من ... من ... بعداز ظهر ... تو ... تو شرکت... می دونی آدم وقتی عصبانی میشه اینارو میگه ... خب تو شیطونی ... می دونی منم که گیر میدم به همه چی ... تو شرکت ... یعنی ... شمیم... شمیم تعجب به او چشم دوخته بود. هیچ کدام از حرفاهاش را نفهمیده بود. ارمیا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:- تو هیچ وقت هرزه نیستی فکر من احمقانه بود... شمیم آه کشید. با لبخند به او که سرش را زیر انداخته بود چشم دوخت. در دل قربان صدقه قد و بالایش می رفت.- ارمیا امشب خودتو کشته تا او مدنی یه حرف بزنی بابا آب میوه گیری بهتر از تو جواب پس میده بیا بشین یه چیزی کوشت کنیمارمیا سرش را بالا کرد و چشم در چشم هم خندیدند. مشغول غذاخوردن بودند. ارمیا کمتر صحبت می کرد ... در واقع اصلا حرف نمی زد ... شمیم این وضعیت را دوست نداشت ... همیشه از شام خوردن در سکوت محض بدش می آمد ... راستی کی بهم یاد میدی؟- چیو؟- تکواندو دیگه- آها ... نمی دونم ... شاید هیچ وقت- ا... ؟- ا... - حرفاها خودمو به خودم پس ندهارمیا لبخند زد. شمیم گفت:- باشه؟- چی باشه؟- بهم یاد بده- اونوقت باید برع آزموناشو بدیا- سخته؟- نه خیلی- خب پس حله دیگه- آخه تو کی وقت داری که بخوای به این چیزا برسی- دارم واسه همه چی وقت دارم- ببخشید واسه همه چی وقت دارم یعنی چی؟- هیچی بابا غذا تو بخوارمیا چپ چپ نگاهش می کرد اما شمیم با آرامش زیر نگاه های او غذاش را به اتمام رساند. دست از سرم بردار- یه لحظه گوش کن- نمی خوام ازت متنفرم ازت بدم می آید- آخه چرا؟ روزان من دوست دارم من چی کم داشتم که منو به اون پسره یه لاقبا که حتی نمی تونه دماغشو بالا بکشه فروختی؟ من خیلی بیشتر از اون تو رو می خوام خیلی بیشتر از اون خوشبختت می کنم روز... روزان بدون توجه به حرفاها ارمیا میان کلامش آمد و حرف ارمیا را قطع کرد:- دهنتو ببند عوضی اون پسره یه لاقبا یه تار موش به صد تا هرزه مث تو می ارزو، خیال می کنی دونم چه کنایت کاری هایی که نمی کنی؟ چه جاهای کثیفی که تا نیمه شب تو شو جولون نمی دی؟ تو اون مهمونی ها که صد تا سگ و گربه ریختن تو شو؟ فک می کنی مث ننه باباتم که سرموم مث کبک زیر برف بکنموا از هیچی خبر نداشته باشم، نه آقا همه توی آشغالو شناختن همه فامیل فهمیدن چه گل کاری هایی می کنی، اونوقت با این حرف ایام با تو ازدواج کنم که بشم تف بالا سر برآ ننه بابام؟؟ مطمئن باش اگه مجبور باشم با یه پیرمرد ازدواج کنم می کنم ولی زن توی هرزه نمی شم ... من هرزه ام؟ من؟ من که تا دست چپ و راستم شناختم تو دور و برم بودی، تو که همیشه جلو چشمم بودی، تو منو عاشق کردي، همون جوری هم به هرزگی کشنودی، کنایت من به خاطر تو بابامو به باد فحش و ناسزا گرفتم، به خاطر توی لعنتی هر غلطی که بگی کردم تا فقط بدستت بیارم، واست خونه گرفتم وسایل و جهاز تو خودم خریدم خودم چیدم، واسه خاطر

تو مث سگ شب و روز درس خوندم تا سر بیست سال لیسانس بگیرمو بتونم شرکتو اداره کنم واسه تو خوندم نوشتم واسه تو می مردم ... اما توچی؟ همه رو سوزوندی هرچی امید داشتمو به باد دادی، از روزی که منو پس زدی و فهمیدم فقط یه سرگرمی مث همه پسرای دیگه برات یه اسباب بازی بودم ، لب به مشروب و سیگار زدم ... از همین دو تا همه چی شروع شد همه هرزگی هایی که تو الان بهم می گی به خاطر توی ... ارمیا بقیه حرفش را ادامه نداد. با مشتش محکم توی دیوار زد. دستش درد گرفته بود و زخم شده بود ... روزان پوزخند زد و گفت: - با این کارات نه حالا نه هیچ وقت دیگه منو بدست نمی یاری یکی دو ماہ دیگه عروسی منو شهرامه منتظر تم ... و بدون این که منتظر جوابی از ارمیا باشد از او دور شد و از پارک خارج شد. ارمیا به دیوار تکیه داد و در همان حال آرام خودش را به پایین کشید و نشست. دستانش را درون موهایش فرو برد و به راهی که روزان دیگر در آن قدم برنمی داشت چشم دوخت... بی حوصله موبایلش را درآورد تا به احسان زنگ بزندا تا به دنبالش بیاید. نگاهش روی اسم نیوشابانام نوشابه درگوشی اش ثابت ماند ... دکمه ویس کال (voice call) را زد ... بعد از چند بوق صدای نیوشاش در گوشی پیچید: - به به ارمیا خوشگله پارسال دوست امسال آشنا؟ - کم زربن حوصله ندارم - چه مرگته سلامت کو؟ - داری؟ - آره اما به تو نمی دم - جهنemo تماس را قطع کرد. نیوشاش باز زنگ زد، ارمیا چندبار ریجکت (reject) کرد اما دفعه سوم جواب داد: - بنال؟ - وای ... عین دخترشونزده ساله ها واسم ناز می کنه، پا شو بیا بساط پهنه بیا تا جمععش نکردن - کیا اونجاین؟ - هنگامه و سیسی و سامی، امیرم تا یه رباع دیگه میاد - حوصلشونو ندارم برام جدا بذار میام می گرمبدون این که اجازه دهد نیوشاش حرف دیگری بزنند قطع کرد. به سمت ماشینش راه افتاد ... سوار شد و ولنجک را که خانه نیوشاش در آن جا قرار داشت را در پیش گرفت. - سلام - علیک آوردی؟ پس کو؟ - چقدر عجله داری حالا؟ بیا تو با هم ... ارمیا حرفش را قطع کرد: - خفه شونیوشاش حوصله ندارم برو بیار - هوشه ... مگه رم کردی؟ - میاری یا برم از یکی دیگه بگیرم - خیله خب حالا چه زود عصبانی میشه نمی یای تو؟ - نه - جهنem وايسا برات بیارمنیوشاش به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد با یک بسته بیرون آمد. - چیه؟ - ودکا و چین همینا رو داشتم - خسته نباشی اینا که تا ده تا شیشه ام اثر نمی کنه - مگه می خوای خودتو بکشی؟ - می خوام هیچی نفهمم حالم خیلی خرابه - ندارم - گمشو، بدبه من - هو ... پول و دن بیادارمیا دستانش را در جیب عقب شلوار جینش کرد و کیف پول مشکی اش را درآورد. مقداری پول به سمت نیوشاش گرفت. نیوشاش نگاهی به دور و برکرد و پول را گرفت. - ارمیا آخر کار دستم میدی ... حالم زود بزن به چاکارمیا پوزخند زد و سوار ماشین شد. طوری حرکت کرد که تا چند دقیقه صدای جیغ لاستیک ها در گوش نیوشاش می پیچید...الکی در خیابان ها چرخ می خورد خودش هم نمی دانست کجا می رود؟؟؟ ساعت ازنه شب گذشته بود و آزادراه خلوت بود... شاید هم گهگاهی چند ماشین از آنجا عبور می کردند ... ماشین را کنار کشید... به اطرافش چشم دوخت ... سیاه سیاه ... مثل قلب روزان ... مثل چشمها بی احساسش ... یا شاید مثل روزگار ارمیا ... شیشه جین را برداشت تا بیاده شود اما نگاهی به آن کرد و بعد پرتش کرد روی صندلی، جین راهیچ وقت دوست نداشت... شاید هم اثرنمی کرد .. لاقل برای ارمیا اثرنمی کرد... ودکا را تا ته سرکشید ... قلوب قلوب ... چشمها یش را بست ... نمی دانست چقدر از زمان گذشته گلویش می سوخت کم کم چیزی مثل سرب راه گلویش را می بست... بعض؟ نفرت؟ کینه؟؟ ... خوابش گرفته بود ... تقریبا همه جا را تار می دید ... می رفت ... کجا؟ ... روزان را می خواست ... باز هم نام او ... دختری که همه ای زندگیش را در طی چند سال بر باد داده بود ... شهرام ... رقیش بود ... عشقش را دزدیده بود ... دستانش را ... دستان روزان در دست

شهرام ... بی اختیار می خندهید ... گاهی هم قهقهه ... اطرافش نور بود ... ماشینش نبود؟ ... او کجا بود؟ ... باز هم روزان ... روزان ... فریاد زد ... فریاد زد ... چرا گریه نمی کرد ... اشک ... اشک ... چرا هیچ وقت پلک هایش خیس نمی شد؟؟؟ ... پلک هایش خسته شدند ... خوابش می آمد ... نیاز به آرامش داشت ... یا شایدم مرگ ... صدای زنگ در خواب را از چشمانش پراند ... به ساعت نگاه کرد ... 2/30 دقیقه ی نیمه شب ... مطمئن بود ارمیا برگشته است ... اما چرا انقدر دیر؟... به سرعت در را باز کرد ... ارمیا سلانه سلانه و با دست و پایی شل وارد خانه شد. شمیم متعجب به قیافه ی او نگاه می کرد. چرا چشمان ارمیا خمار بود؟ حتی نگاهی به شمیم هم نینداخت ... سلام شمیم را پاسخ نگفت.- ارمیا ... ج ... چرا... صدای فریاد ارمیا دلش را فروریخت ... ارمیا با خنده نگاهش کرد و با دستانی شل مانند او را نشانه گرفت و بلند بلند می گفت:- روز ... روز ... ان...ن ... تو ... خی ... خی ... خیلی ... کثیفیشمیم نگاهش می کرد ... بوی الكل را به خوبی فهمیده بود ... رفتارهای ارمیا ... اشک چشمانش را پرکرده بود... ارمیا آروم باش چرا داد میزنی؟- خفه شوو باز هم فریاد کشید و می خندهید... شمیم گریه کنان به سمت اتفاقش رفت و در را بست و بلند بلند گریست ... تحمل دیدن ارمیا را در آن وضع نداشت «روزان» ... اسمی که مرتب در گوش شمیم زنگ می زد ... «خدایا این دیگه کیه؟ خدایا ارمیا داره با خودش چیکار می کنه ... خدا ... خدا...» حق هق گریه اش با صدای قهقهه ی ارمیا در هم آمیخته بود ... با نوری که از پنجه اتفاقش بر روی صورتش تابیده می شد چشمانش را باز کرد ... کمی دور و برش را نگاه کرد تا اتفاقات شب گذشته و زمان خودش را به یاد آورد ... باز هم بغض ... نگاهی به ساعتش انداخت ...

35/ از جا پرید ... شرکت نرفته بود... حتما ارمیا تنبیهش می کرد. از اتفاق بیرون آمد و در حالی که خمیازه می کشید به سمت دستشویی می رفت ... اما مات ایستاد ... ارمیا روی کاناپه با همان لباسهای بیرون خوابش برده بود ... چرا شرکت نرفته بود؟ شمیم در جواب سوال های خود گفت: «حتما با اون وضع قشنگ دیشیش توقع داری صبح علی الطوع سرکار باشه؟» با نوری که از پنجه اتفاقش بر روی صورتش تابیده می شد چشمانش را باز کرد ... کمی دور و برش را نگاه کرد تا اتفاقات شب گذشته و زمان خودش را به یاد آورد ... باز هم بغض ... نگاهی به ساعتش انداخت ...

35/ از جا پرید ... شرکت نرفته بود... حتما ارمیا تنبیهش می کرد. از اتفاق بیرون آمد و در حالی که خمیازه می کشید به سمت دستشویی می رفت ... اما مات ایستاد ... ارمیا روی کاناپه با همان لباسهای بیرون خوابش برده بود ... چرا شرکت نرفته بود؟ شمیم در جواب سوال های خود گفت: «حتما با اون وضع قشنگ دیشیش توقع داری صبح علی الطوع سرکار باشه؟» به سمتش رفت و او را صدا زد ... چندبار ... اما بیدار نمی شد ... مجبور شد لیوان آب را از روی میز برداشت و روی صورت و یقه ی ارمیا خالی کرد ... ارمیا وحشت زده از خواب پرید و با دیدن قیافه خندان شمیم و لیوان در دست او به تندی نگاهش کرد و گفت: - مرض داری؟ - نه به اندازه تو، پاشو برو سرکار جناب رئیس خواب موندیارمیا با دیدن ساعت مانند فنر از جا پرید و به سمت دستشویی هجوم برد. شمیم زودتر خودش را رساند ... ॥ ... تقلب نکن من می خوام برم - جون شمیم دیرم شده - مگه من دیرم نشدده؟ - بابا من دو دقه ای میام، تو تا بیای بیرون من کلیه هام از جا دراومده - نخیرم مگه می خوام چیکار کنم - تو رو نمی دونم اما من می رم ... شمیم حرفش را قطع کرد: - ارمیا - خب چی کنم پس؟ - بیا گمشو بروارمیا داخل رفت و قبل از این که در را بیندد رو به شمیم گفت: بی ادب! و بدون این که بگذارد شمیم جواب دهد در را محکم و فوری بست. هر دو دقایقی بعد سوار ماشین شدند ... برای دفعه اول شمیم با ارمیا به شرکت می رفت ... شمیم ساندویچی از پنیر و گردو را به دست ارمیا داده بود که در حین

رانندگی از آن می خورد ... ارمیا با سرعت رانندگی می کرد ... شمیم لقمه های در دهانش را تند تند و بدون جویدن قورت می داد ... در یک آن ارمیا پا روی ترمذ زد ... صدای لاستیک های ماشین و ... صدایی که از بیرون شنید: - هو ... مرتبه شمیم متعجب به ارمیا نگاه کرد ... - چرا ترمذ زدی؟ قلبم از کار افتاد به جون تو - دیشب ... دیشب چی؟ ارمیا تند تند و تقریبا عصبانی حرف می زد: - دیشب چی شد؟ شمیم راستشو بگو اومدم خونه چه وضعی داشتم ها؟ ساعت چند بود؟ تو بیدار بودی؟ آره بیدار بودی؟ او مدی درو برام باز کردن یا خودم او مدم تو خونه؟ شمیم من دیشب با ... تو که ... شمیم راست بگو ... نمی توانست درست حرفهایش را ادا کند اما شمیم منظورش را فهمیده بود ... آهسته در حالی که سرش را زیر انداخته بود گفت: - آره من درو باز کردم اما انقد حالت خراب بود که فقط ... فقط روزان خانومی می دیدی ... چی ... چیزی نشد ... ارمیا در حالی که زیر چشمی نگاهش می کرد نفسش را مانند آه بیرون فرستاد ... شمیم هر وقت با این حال می یام خونه جلوم نیاش فهمیدی؟ شمیم احساس می کرد دنیا دور سرش می چرخد ... چرا مشروب می خورد؟ ... با حالتی که رنجش در آن مشهود بود گفت: - نمی خوام تو این غلطا رو نکن - تو غلط می کنی نمی خوای، اگه جلوم باشی یه وقت چیزی شدخدوت جواب پس می دی گرفتی؟ شمیم سرخ شده بود ... گر گرفته بود و یا ... شایدم آتش گرفته بود ... سرش را زیر انداخته بود و اما جواب نمی داد ... صدای فریاد ارمیا در گوشها یش پیچید: - فهمیدی یا نه؟ از ترس می لرزید ... در حالی که اشکها یش را برای فروریختن مهار می کرد سرش را به نشانه تایید پایین و بالا آورد. خودش هم نمی دانست چرا همیشه بعض و گریه و اشک همراهیش می کنند؟ ... در همه حال!!! - محکم محکم کار کن این چه وضعیتی! - دیگه محکم تر از این نمی تونم بزنم - شمیم دستاتو محکم بکش جلو مگه رو خار راه میری محکم هان سوهان بزن بینم - دلتم بخواه - بزن می شمرم - خوبه؟ این دفعه دیگه تمام تلاشمو کردم ارمیا در حالی که حرکات رزمی شمیم را نگاه می کرد مرتب با صدای بلند می شمرد. - خیلی خب بسه فرم یک رو برو بینم - وا ارمیا خسته شدم - زودباش می شمرمشمیم بالاجبار شروع به زدن حرکات کرد ... ارمیا در حالی که نگاهش می کرد سرش را به طرفین تکان داد - بشین دراز نشست بزن - ا ... چرا؟ - اصلا خوب کار نمی کنی بیست تا زود باش - ارمیا - کوفت سی تا - تورو خدا - چهل تا میت میز نم تو شکمتا زود باش - اصلا نمی خوام ... - وايسا بینم دختره پررو کجا میری؟ شمیم سمت اتفاقش رفت و گفت: - میرم لباسامو عوض کنم اصلا معلم بدالحاق نمی خواهارمیا به دنبالش رفت و بازویش را کشید و او را به سالن برد. شمیم در حالی که تلاش می کرد از دست او رها شود گفت: - ا ... ولم کن زور که نیس نمی خوام. - خفه ... زود باش دستاتو بزن پشت سرت شکمتو محکم بگیر بیست تا میت - نمی خوام می ترسم - بشین صد تا دراز نشستشمیم جیغ کشید ... و ارمیا می خنده ... و در آخر هم به دنبالش گذاشت و با چند ضربه میت روی شکم شمیم خواباند ... - خب حالا فقط مونده دراز نشست بشین، شمیم اگه نزدی به جون خودم با میت خوردت می کنم - ده تا باشه؟ - نخیر پنجاه تا - ارمیا - بزن شمیم روی تاتومی ها دراز کشید و تند تند دراز نشست زد ... 47 ... 48 ... 49 50 پاشوشمیم بلند شد و تند تند در حالی که شکم و پاها یش را ماساژ می داد گفت: - ای بمیری دادفرارمیا به سمت اتفاقش رفت تا لباسها یش را عوض کند و شمیم هم بعد از تعویض لباسها یش مشغول غذا کشیدن شد. ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از شستن دستها یش در چیدن میز به شمیم کمک می کرد. سبزی و ماست را در ظرف کشید. شمیم با دهانی باز به کارها یش نگاه می کرد. از کی ارمیا کمک می کرد؟؟؟ ارمیا که متوجه نگاه های خیره ی شمیم شده بود سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد: - چیه خوشکل ندیدی؟ - زشتارو ندیدم اونم

زشتی که کار کنه- زشت بچته! بهم نمیاد دلسوزی کنم؟- نه تنها نمیاد دلسوز هم نیستی- اختیار داری هنوز نشناختی منوشمیم پوز خند زد. هر دو سر میز نشسته اما شمیم خیلی زود دست از غذا خوردن کشید و بلند شد. ارمیا نگاهش کرد:- پس چرا نخوردی؟- دیگه نمی خواهم من رفتم بخوابم زحمت جمع کردن میزو خودت بکشو بیرون رفت. وارد اتفاقش شد روی تخت دراز کشید ... خیلی خسته بود یکی دو ساعت ورزش کردن او را به اندازه یکی دو روز بی حال کرده بود. چشمانش را روی هم گذاشت ... انگار بیهوش شد و خواب را در آغوش گرفت... نیمه های شب بود ... چشم هایش را باز کرد ... اما هنوز در خواب و بیداری بود ... نمی فهمید ساعت چند است؟ زمان را فراموش کرده بود... احساس درد می کرد ... به سختی از جایش بلند شد ... تمام تنفس درد می کرد. روی زمین ایستاد اما همان لحظه از درد پاها یش جیغ کوتاهی کشید ... از اتفاق بیرون رفت تا به دنبال مسکن در آشپزخانه برود ... قدم برمی داشت اما از سرما می لرزید و تمام ماهیچه های ران و بازویش درد می کرد ... انگار تمام بدنش گرفته باشد ... خم شد تا کشی میز را بیرون بکشد، کمرش به شدت تیر کشید ... آی ... آخ... گریه اش گرفته بود، حتی نمی توانست قرص پیدا کند ... در همان حال که از درد می نالید و گریه می کرد دستش را روی کمر خود می مالید ... مردد بود اما درد امانش را بریده بود... می ترسید ارمیا را بیدار کند ... هیچ وقت رفتارش قابل پیش بینی نبود ... باز هم درد به سراغش آمد ... ناچار در اتفاق ارمیا را آرام باز کرد و به سمت تختش رفت ... ارمیا یک ساعد دستش را روی پیشانی خود قرار داده بود و به خواب عمیق فرو رفته بود ... شمیم صدای نفس های عمیق او را می شنید. دلش نمی آمد او را اذیت کند و از خواب بیرون بکشاند ... ولی باز هم مجبور شد. دستش را آرام روی بازوی ارمیا قرار داد. ارمیا ... ارمیا ... ارمیا کمی تکان خورد اما باز هم خواب بود. ارمیا بیدار شو ... ارمیا تورو خداداشت گریه می کرد از صدای گریه های او، ارمیا با وحشت از خواب بیدار شد. - چه شمیم؟ چرا گریه می کنی؟ شمیم که گریه اش شدت گرفته بود، توان صحبت کردن نداشت فقط اشک می ریخت ... احساساتش غلیان شده بود ... دلش می خواست در آن لحظات ارمیا او را در آغوش بگیرد. اما زهی خیال باطل ارمیا شانه هایش را گرفت و تکان داد، شمیم از درد جیغ کشید ارمیا متعجب گفت:- خب چه مرگته؟- ذ ... درد دارم ... ارمیا ... همه همه تنم درد می کنه ماهیچه هام گرفته ارمیا نفسش را فوت کرد. دستش را میان موهایش فروکرده بود ... نگاهی به شمیم که هنوز اشک می ریخت انداخت و گفت:- آخه خنگ خدا مگه نگفتم لباس گرم بیوش مگه ماهیچه ها تو ماساژ ندادی؟- چرا ... اما ... اتا... اتفاق سرد بود منم خواب بودم ... نفهمیدم - بسه حالا، کر شدم بسکه فین فین کردی شمیم توقع این حرفها را در آن موقع از ارمیا نداشت. بدون حرف از جایش بلند شد و از اتفاق بیرون رفت. ارمیا به سرعت از تخت پایین آمد ... رکابی تنفس بود... تیشرتش را پوشید و وارد اتفاق شمیم شد ... باز هم شمیم روی تخت دراز کشیده بود . ارمیا از کار خود شرمنده شده بود! اتفاق به شدت سرد بود و او شمیم را به زور در آن اتفاق فرستاده بود. لب به دندان گرفت ... شمیم به شدت سرماخورد بود ... آن هم فقط به خاطر کارهای ناجای ارمیا!!!! به سمت تخت شمیم رفت و بدون این که شمیم را صدا بزند و یا او متوجه خود کند دریک حرکت او رامانند پر روی دستان خود قرار داد و از اتفاق بیرون رفت. شمیم متعجب به او نگاه می کرد. توان حرف زدن نداشت و یا شایدم باور نمی کرد ... دلش می خواست لااقل می توانست از او بپرسد «منو کجا می بربی؟» ... طاقت نیاورد ... عطر تن ارمیا ... سینه ی پهنه و مردانه اش که درست سر شمیم روی آن قرار داشت ... و صدای قلبی که گرومپ گرومپ آن را فقط شمیم می شنید ... بی تاب شده بود ... چشمانش را بست ... کاش هیچ وقت از این خواب شیرین بیرون نیاید.

ارمیا او را داخل اتاق برد و روی تخت خود خواباند. پتوی گلبافت را تا گردن شمیم بالا کشید و شوفاز اتاق را زیاد کرد. شمیم بالاخره سکوت خود را شکست: - پس خودت کجا می خوابی؟ - تو غصه منو نخور جا برا من هسو از اتاق بیرون رفت. شمیم هنوز در فکر چند دقیقه قبل بود ... هنوز هم باورش سخت بود ... اتفاقش گرم شده بود ... در واقع انقدر گرم شده بود که خوابش گرفته بود ... ارمیا وارد اتاق شد ... شمیم نگاهش کرد، کیسه‌ی آب جوش در دستان ارمیا قرار داشت به تخت نزدیک شد و روی آن در نزدیک شمیم نشست. پتو را کنار زد و کیسه‌ی آب جوش را هر چند لحظه روی ران پا و شکم شمیم قرار می داد و برمی داشت. شمیم در دل خدا را به خاطر این که لباس پوشیده تنش بود شکر کرد. ارمیا کیسه‌ی را روی بازوی شمیم قرار داد طوری که صدای آخ شمیم درآمد. نگاهی به شمیم انداخت و گفت: - کجای بازوت درد می کنه؟ شمیم قسمتی که درد داشت را با اشاره نشان داد. ارمیا کیسه‌ی را روی همان قسمت گذاشت و آرام آرام بازوی شمیم را ماساژ می داد. شمیم نگاهش کرد، حرف ارمیا را قبول داشت که می گفت «اختیار داری هنوز نشناختی منو» ارمیا واقعاً دلسوز و مهربان بود. نیمه شب از خواب خود بی خیال شده بود تا شمیم درد نکشد! آرزو می کرد کاش جای روزان بود آن موقع شاید ... شاید ... ارمیا تا صبح هم به خاطر او بیدار می ماند تا فقط شمیم درد نکشد ... اما مثل همیشه ... خیال خام بود ... متوجه نگاه ارمیا نشده بود، چقدر در چشمان ارمیا خیره شده بود که حالا ارمیا هم اینطور نگاهش می کرد؟ برق چشمان ارمیا در تاریکی شب قلب شمیم را می لرزاند ... شمیم نگاهش را از نگاه خیره او برگرفت ... اگر اتاق تاریک نبود قطعاً ارمیا سرخی صورت شمیم را می دید ... باید یه چیزی می گفت ... ارمیا هنوز در حال ماساژ دادن دست و پای شمیم بود ... قبل از این که شمیم حرفی بزند. ارمیا کنار رفت انگار که حرف دل شمیم را خوانده باشد یا از خجالت او متوجه شده باشد. - هنوز درد داری؟ - نه خیلی، ولی کمرم خوب شد ممنون کیسه‌ی آب جوشه خیلی خوبه ارمیا با طعنه گفت: - فقط کیسه‌ی آب جوشه؟ ناخنام اندازه بیل باع کنی کارکرد! شمیم خندید. - مرسى ارمیا خیلی محبت کردی - قابل نداره گوگولی، من دیگه برمو از جایش بلند شد تا از اتاق بیرون برود اما قبل از باز کردن در شمیم صدایش زد، ارمیا به سمت او برگشت. - چیه؟ باز درد گرفت به جون ننم انگشتای پام توان دستامو نداره ها!! شمیم لبخند زد و گفت: - می خواستم بگم شب بخیر بازم ممنون - خب باش در برابر زحمت هایی که تو دادی کمه ولی چاره ای نیس فعلاً ... و از اتاق بیرون رفت. شمیم دراز کشید ... خواب از چشمش پریده بود ... اصلاحاً با اتفاق هایی که آن شب افتاده بود خواب به چشمش نمی آمد ... به پنجره نگاه کرد ... ماه در آسمان نقره ای رنگ می درخشید ... ستاره ... وجود نداشت ... آسمان صاف و بدون لکه ... مانند عشق صاف و بی ریای شمیم! نفهمیده بود کی خوابش برد تنها با صدای ساعت دیواری که ساعت نه صبح را اعلام می کرد بیدار شد. با دیدن ساعت با سرعت از اتاق بیرون رفت و به سمت دستشویی خیز برداشت. در همان حال که رد می شد ارمیا را روی کانپه دید که مشغول تماشای تلویزیون بی خیال نشسته است. ارمیا نگاهش می کرد و آرام می خندید و سر تکان می داد. شمیم متعجب ایستاد: - چرا نرفتی شرکت؟ - علیک سلام صبح تو هم بخیر خواهش می کنم دیشب که کاری نکردم جبران می کنی امروز جمعه اس یه ناهار خوشمزه بهم بدی بخورم جبران همه‌ی زحمتای من می شهشمیم لبخند خود را به زور قورت داد و سعی کرد نخند و با اخمی مصنوعی گفت: - حالا یه دیشبوب به خاطر ما خواب زده شدی بین تا کی منتشر سرم می ڈاری، خدا می دونه تا چند وقت دیگه باید غذای جبرانی بیزم، وای چه خوب امروز جمعه اس! حوصله شرکتو ندارما! ... ؟ خیلی خب از حالا به بعد اخراج ، منشی قحطه تورو استخدام کردم؟ نه خوشکلی نه ناز و عشوه میای، نه پولداری

نه خوشتیبی. قبول نیسشمیم از جا دررفت:- جهنهم بشین تا برات منشی میمون بیاد حالا بیای خود تو جلوم
تیکه کنیا نمیام شرکتارمیا که از حرص دادن شمیم خوشش آمد بود با خنده کم نمی آورد:- هه ... بشین تو خونه
یه دار قالی بنداز بیاف، آخه کی این دوره زمونه به دیپلمی ها کار می 55- من دیپلمی ام؟ من دارم دانشگامو پاس می
کنم باهوش یه کم به عقلت فشار بیاری بد نیس- این دو سه ماه اولو می گی دانشگاه؟ تو که هنوز ترم اولو پاس
نکردی دیپلمی هستی دیگهشمیم که حسابی کم آورده بود به حالت قهر بلند شد و گفت:- اصلا هستم که هستم اونابی
که باید منو بخوان می خوان به جناب عالی هم هیچ ربطی نداره بشین سنگ روژان جونتو به سینه بزن... با این حرف
شمیم و در واقع اسم روژان ارمیا دهانش بسته شد، آنچنان شمیم را نگاه کرد که شمیم از ترس به اتفاقش پناه برد و در
را محکم بهم کویید:- بی شعور معلوم نیست چه مرگشه نه مهربونی دیشبیش نه سگی امروزش ! آهصدای در خانه
باعث شد شمیم از اتفاق بیرون برود؛ ارمیا از خانه بیرون رفته بود، خوشحال به سمت آشپزخانه پرکشید، اول برای
خودش میز صبحانه چید، نگاهی به ساعت کرد هنوز تا ظهر یک ساعت باقی مانده بود، صبحانه را کم خورد چون
چیزی به ظهر نمانده بود و سعی کرد غذایی بیزد که وقت زیادی نبرد. اما هر غذایی که به ذهنش می آمد یا وسایلش را
در خانه نداشت یا خوب نبود. باز هم ساعت را دید زد 11:31 دقیقه. بی خیال از آشپزخانه بیرون آمد و تلویزیون را
روشن کرد همانطور که شبکه های مختلف را عوض می کرد فکر کرد که برای تنیبه ارمیا امروز را غذا درست نمی کند و
راحت به تماشای برنامه اش پرداخت. ساعتی بعد به طرف حمام رفت. گرسنه بود اما معتقد بود قبل از حمام رفتن غذا
خوردن و شکم سیر اشتباه است ... زیر دوش آب گرم تمام اعضا بدنش را که شب قبل درد داشتند راما ساز داد.
دستش را روی بازویش کشید ... چند بار و چند بار ... جای انگشتان ارمیا را لمس کرد ... چقدر حالش بهتر شده بود.
ارمیا برخلاف فکر شمیم خوب برخورد کرده بود و حتی درد شمیم را کمتر کرده بود ... یک آن دلش برای ارمیا تنگ شد
... از حمام بیرون آمد ... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است ... شکمش صدا می کرد فوری دست روی آن
گذاشت تا صدای قاروچورش کمتر شود ... کاش غذا درست کرده بود! به سمت اتفاقش می رفت که روی میز ناهارخوری
نایلونی سفیدرنگ را با یک نوشابه کنارش دید. به سمت غذاها پرکشید. حتی وارد اتفاقش هم نشد همان جا نشست و
با ولع شروع به خوردن پیتزا کرد. در دل قربان صدقه ارمیا می رفت. هر وقت شمیم از ته دل چیزی می خواست ارمیا آن
را برآورده می کرد ... انگار با هم تله پاتی داشتند یا ... دل به دل راه دارد ... از شب قبل تا آن موقع دوبار ارمیا حرف دل
شمیم را خوانده بود ... پس ... شمیم خدا را شکر کرد ... در واقع امیدوار شده بود ... شاید هم امیدی پوچ ... صدای
ارمیا را از پشت سر شنید که خواب آلود خمیازه می کشید گفت:- آروم آروم، همش مال خودته! شمیم ناراحتی خود را
فراموش کرده بود. چقدر ارمیا را می پرسید رو به سوی او لبخند زد موبایلش را بیرون آورد برای المیرا پیامک زد:-
سلام ... الى خانمی قهرمی؟ به خدا دلم برات یه ذره شده ها ... نمی خوای یه سر بهم بزنی؟ پاشو بیا به جون المیرا
برات توضیح می دم ، الى جواب بده من که جز تو کسی رو ندارم دارم؟؟؟ گوشی را کنار دستش گذاشت و منتظر شد ...
پانزده دقیقه بعد المیرا جواب داد:- سلام ... قهر نیستم اما از دستت ناراحتم ... منم دلم برات تنگ شده ولی امشب
نمی تونم بیام عمه م اینا خونمون مهمونن، تو دانشگاه می بینمت ... بای ... شمیم پیامکی عاشقانه برای المیرا انتخاب
کرد کنارش شکلکی را که گل تقدیم می کرد گذاشت و آن را ارسال کرد ... المیرا میس انداخت ... شمیم بی نتیجه از
اتفاق بیرون رفت ... ارمیا را جلوی آینه قدی دید ... موهای ژل خورده اش را درست می کرد ... به تیپش نگاه کرد ...

تیشوت طوسی و مشکی کلاه دار، شلوار جین همان رنگ به او می آمد ... بی اختیار گفت:- منم
بیام؟ ارمیا متعجب از توی آینه نگاهش کرد.- بیای؟ حتما همراه من؟- خب آره دیگه حوصلم سر رفته- به من چه!
زیرشو کم کن سر نره!- بامزه! ارمیا جوابی نداد. شمیم گفت:- مگه کجا میری؟ خب بذار منم بیام دیگه- میروم سر قبر
او. برو بشین انقد رو محمل راه نرو- می خوام بیام بیام- تو غلط میکنی بچه پررو- به خدا مزاحمت نمی شم
 فقط هرجا رفتی همرات باشم خب؟- هه ... تو همیشه مزاحم هستی چه بخوای چه نخواهیاز هم ارمیا کنایه زد ... و باز
هم دل شمیم را سوزاند ... حتی از جایش بلند نشد ... حتی به اتفاقش هم نرفت ... همانجا ماند و چشم در چشم ... نه
سر به زیر و طبق همیشه آرام اشک ریخت ... صدای حرکت چرخ ماشین ارمیا شدت اشکهایش را بیشتر کرد ... با سرعت می راند
کوبید ... شمیم اشک می ریخت ... صدای حرکت چرخ ماشین ارمیا شدت اشکهایش را بیشتر کرد ... با سرعت می راند
نمی دانست چرا انقدر پدال گاز را محکم می فشارد ... تصویر شمیم از جلوی چشمش کنار نمی رفت ... حرفاهاش
را که از سرتنهایی بود ... دلش می سوخت ... به خودش لعنت فرستاد ... همیشه باید آن دختر یتیم را می آزد ... چه
نفعی می برد؟ شاید عقده ای همه ای کارها و رفتارهای روزان را سر شمیم خالی می کرد ... ماشین را گوشه ای نگه
داشت ... دستش را طبق عادت همیشه درون موهایش کرد ... پر از ژل و تافت ... اعصابش بهم ریخت و با مشت
محکم روی فرمان ماشین کوبید ... استارت زد و به سمت خانه دور زد ... باید شمیم را با خود همراه می کرد ... وارد
خانه شد ... شمیم نبود ... حتما در یکی از اتاق ها بود ... اول در اتاق شمیم را باز کرد ... اما نبود به سمت اتاق خودش
رفت و بدون اینکه در بزند آن را باز کرد ... در یک آن تصویری که دید ... نمی توانست چشم برگیرد ... با جیغی که
شمیم زد و پتو را روی خود کشید ارمیا در را بست ... شمیم دستش را روی قلبش گذاشت ... مانند تلمبه بالا و پایین
می زد ... نفس آرامی کشید صدای ارمیا از توی سالن آمد:- زود آماده شو تو ماشین منتظر تم از روی تخت بلند شد و
به سمت کمد لباسهایش رفت، بلوزی آستین بلند را انتخاب کرد و روی تاپ خود پوشید. نباید این چنین لباسهایی را
در خانه ارمیا می پوشید ... وقت تلف می کرد تا ارمیا را حرص دهد ... کارهایش را طول می داد ... ارمیا در ماشین
عصبانی شده بود و دستش را مرتب روی بوق می فشرد ... شمیم آرایش کمنگی کرد و بیرون رفت ... سوار ماشین
شد ... اما ... صندلی عقب ... ارمیا حرکت کرد ... طوری که صدای قیژ لاستیک های ماشین در گوش شمیم پیچید ...
ارمیا همیشه اینطور رانندگی می کرد!!! دلش می خواست بداند کجا می رود؟! با دقت خیابانها را دید می زد ... ارمیا گوشه
ای از خیابان نگه داشت و موبایل خود را درآورد:- الو ... بین قطع نکن ... یه لحظه تو رو خدا ... شمیم با دهانی باز
نظراره گر بود. ارمیا التماس می کرد؟ پشت خط چه فردی بود؟؛ چه دختری؟؛ ... عشق ... عشق ارمیا ... باز هم صدای
ارمیا که داد می زد:- احمق من به خاطر تو در به در شدم ... الو ... الو ... چرا حرف نمی زنی؟ به قرآن دیوونه کردی،
آخه چقدر التمامست کنم، چیکار کنم دلت رحم بیاد؟..... خودمو بکشم؟ آخه من اگه بمیرم که اون مرتبیکه آشغال تو رو
صاحب می شه ... روز ... روزان ... قطع نکن دیوونه ... الو ... موبایل در دستش را روی داشبورد ماشین پرت کرد و زیر
لب غر می زد. شمیم پوست لبهایش را می جوید ... باز ماشین را روشن کرد و حرکت کرد ... شمیم از کارهای او سر در
نمی آورد ... کجا می رفت؟؟؟ ... وارد کوچه ای تقریبا بزرگ و پر از ماشین ها و ساختمان های جدید شد ... موبایلش را
برداشت تا شماره اش را بگیرد اما پشیمان شد ... از ماشین پیاده شد و به طرف خانه خاله اش راه افتاد ... شمیم از
توی ماشین نگاهش می کرد از فکری که به ذهنش آمده مطمئن نبود ... اما فرصت فکر کردن به آن را هم نداشت ... با

قدم هایی بلند و تند خودش را به جلو خانه رساند ... ارمیا عصبانی نگاهش کرد ... صدایی که از اف اف آمد فرصت اعتراض به او نداد: - بله؟! ارمیا دهانش را باز کرد تا جواب دهد. شمیم فوری دستش راروی دهان ارمیا گرفت..ارمیا ابروهایش را درهم کشید و تلاش می کرد تا حرف بزند اما شمیم انگشتیش را روی نوک بینی اش گذاشت و گفت: - هیس ... صدای اف آمد: - بله؟! - ببخشین منزل روزان خانم؟ روزان صابری؟ - شما؟ - من؟! من دوستشونم - اسمنتون؟! شمیم درمانده به ارمیا نگاه کرد ... ارمیا اشاره کرد دستش را بردارد ... آهسته دستش را روی لبهای گرم ارمیا برداشت...ارمیا سرش را نزدیک گوش شمیم کرد و اسم یکی از دوستان روزان را گفت. شمیم سریع گفت: - ببخشید به روزان جون بگین بیاد دم در من ارمغان هستم - شما بین ارمغان خانم؟ خوب هستین؟ مامان و بابا خوبن؟ - منون سلام دارن خدمتون ممکنه روزانو بفرستین پایین - شما بفرمایین داخل؟ - نه عجله دارم مرسی - سلام برسونین الان صداش می کنم خداحفظ - سلامت باشین ممنون خداافظشمیم رو به ارمیا گفت: - من میرم تو ماشین وايسا الان میادارمیا لبخند زد ... لبخندی که از صد حرف و تشکر برای شمیم بهتر بود ... نمی دانست چرا آن کار را کرد ولی کمک به ارمیا را می خواست ... یا شایدم دوست داشت روزان را از نزدیک ببیند ... شاید هم می خواست خودش را با او مقایسه کند ... دلش می خواست خصوصیات دختری که دل ارمیا را دزیده بود را بداند ... نگاهش را میخ در خانه کرد ... چند دقیقه بعد در خانه باز شد و دختری با پالتوی سفید بیرون آمد ... خیره خیره نگاهش می کرد ... قیافه اش را برسی می کرد ... چیز زیادتری از شمیم در صورتش نداشت ... شاید هم شمیم زیباتر بود ... هنوز هم به سرتاپای عشق شوهرش نگاه می کرد ... صدای هردویشان را می شنید: - برا چی او مدی اینجا؟ من که گفتم نمی خوام بینمت ... اصلاً اون دختره کی بود منو کشید پایین؟ دوست دخترت بود آره؟ کجاس پس؟ چرا قایمیش کردی؟ من که می دونم چه دست گلایی به آب می دی... - روزان یه لحظه به منم اجازه بده حرف بزنم ... بابا تو دست از سر من بردار من میرم پشت سرمم نگاه نمی کنم به خدا از فکر تو شب و روز ندارم لعنتی تو که می دونستی عاشقتم چرا خواستگار تو جواب دادی چرا داری زجرم میدی؟ چی کم داشتم؟ - خفه شو ارمیا ... حالم ازت بهم می خوره تو همه چی کم داری همه چیز! من دست از سر تو بردارم؟ کثافت من نامزد دارم و تو هنوز پاتو کنار نکشیدی! بعد من دست از سرت بردارم؟! اصلاً چرا ولم نمی کنی هان؟ برو بمیر ازت بدم میاد بدم میاد تو هرزه ای کثیفی ... خلافی ... همه می شناسنت ... نمی خوام زنت شم نمی خوام ... - هرچی تو بگی می شم ... هر چی تو بخوای ... روزان تو رو خدا ... من چیکار کنم؟ - درد و روزان ... مرض و روزان ... اسم منو به اون زبون کثیفت نیار... گمشو برو حوصله جر و بحث با تو الدنگو ندارم گمشو تا جیغ نکشیدم و آبرو تو نبردم - روزان یه لحظه ... روزان فریاد زد: برو...برو به داخل خانه رفت و در راه بروی ارمیا بست. شمیم گریه می کرد ... دلش برای دل عاشق ارمیا می سوخت ... زیر لب به روزان فحش می داد ... ارمیا به دیوار تکیه داده بود و سرش را به عقب برده بود ... شمیم با اشک قربان صدقه ای او می رفت ... تصمیم گرفته بود هیچ وقت تنها یش نگذارد ... تصمیم گرفته بود عشق ارمیا را رام کند ... تصمیم گرفته بود ارمیا را خوشحال کند ... ارمیا سوار شد و گاز ماشین را گرفت ... با سرعت می راند ... تلفن همراهش زنگ خورد، بی حوصله شماره را نگاه کرد و آن را روی صندلی کنارش پرت کرد ... باز هم زنگ و زنگ ... ناچار جواب داد، پدرش بود: - بله؟ - حوصله ندارم باشه فردا می یام - - منم گفتم حوصله ندارم می فهمی؟ - - داد نزن منم بلدم صدامو مث تو به رخ بکشم - - برو بباو تماس را قطع کرد ... ماشین را دور زد و به سمت خانه ی پدرش حرکت کرد. شمیم در

آن لحظات فقط ناباورانه می نگریست ... به خانه‌ی آقا فرید رسیده بودند هر دو پیاده شدند. شمیم پشت سر ارمیا راه می رفت. بعد از زنگ زدن داخل شدند، کسی خانه‌آنها نبود، انگار مهمانها رفته بودند، از در سالن که وارد شدند همه شمیم را تحويل گرفتند و زهره خانم با گریه زاری و دلتنگی ارمیا را در آغوش گرفته بود و او را می بوسید ارمیا دست مادرش را بوسید و با احترام او را از خود دور کرد، شمیم و المیرا بحث می کردند که صدای فریاد ارمیا سخن هودویشان را قطع کرد: - دلم می خوادم میرم دم خونش، من دختره رو دوست دارم خودتم می دونستی و می دونی تا هر وقت هم که بشه حتی موقع بچه آوردنش عروسویش عزاش دست ... از ... سر ... ش ... بر ... نمی ... دارم - دهنتو بیند پسره بی حیا، تو چه جوری جرات می کنی جلو این طفل معصوم از یه دختر آشغال حرف می زنی؟ بچه بی عقل بچسب به زندگیت، ول کن این بچه بازیارو، این زنته نه اون دخترکه معلوم نیس کی رو می خواه با کی می خواه ازدواج کنه و کی رو نمی خواه. آخه این دختر چی نداره که اون عوضی داره؟ چی برات کم گذاشتیم که داری این جوری آبرومو تو درو همسایه و مردم می بری؟ چقد از دست تو خون دل بخورم، بابا به پیر به پیغمبر جوابت کردن دختره نمی خواهد. باباش زنگ زده تا تونسته فحش بارم کرده، آخه من چی بگم به تو، اون دختر آشغال به قول خودش نامزد داره صاحب داره بعد تو نصف شبی میری اونو با کلک از خونه بیرون می کشی که چی هان؟ که چی؟ با این کارا چی درست می شه ارمیا؟ - من هر کاری دلم بخواه می کنم به تو و مردم و دروهمسایه هم هیچ ربطی نداره ... دختره رو دوست دارم تا آخر خطم میرم ... حتی تا پای آبروی تو ... خودتم خوب می دونی وقتی یه حرف می زنم پاش وای میستم، من اونو مال خودم می کنم، این دختره هم ارزونی خودت من نمی خواستمش و نمی خوامش، فقط واسه کار گرفتیمش که از حالا به بعد اصلا اون کارم نمی خواه نه اون کارو شرکتو می خواه نه این دختره رو که بستی بین ریش من، من ... فقط ... روزانه می خواه ... صدای سیلی که روی صورت مردانه ارمیا خوابید ... اشکهای شمیم را جاری کرد ... ارمیا دستش را روی قسمت سیلی خورده گذاشت و با پوزخندی رو به پدرش گفت: - یادت باشه هنوز با هم حساب داریم من باهات تسویه حساب می کنم بدون توجه به گریه ها و ناله های زهره خانم از خانه بیرون رفت. زهره خانم با دیدن آن وضعیت بین پدر و پسرش و اشکهای جاری شمیم بیهوش شد، شمیم نمی دانست چکار کند، ارمیا داشت می رفت و زهره خانم بیهوش بود! فوری از المیرا و پدرش و هر کسی که در اینجا بود ... نمی خواست در خانه آقا فرید بماند، او به خودش قول داده بود حتی اگر ارمیا او را پس می زد باید کمکش می کرد ... ماشین روشن بود که شمیم در جلو را باز کرد و سوار شد، ارمیا با خشم نگاهش کرد، سرش را با حرص به طرفین تکان داد و گفت: - پیاده شو شمیم در حالی که اشکهای همیشه جاری شمیم را پاک می کرد سرش را به نشانه «نه» تکان داد. - پیاده شو تا خودم پرت نکردم بیرون - نمی خواه مگه من اذیتت می کنم؟ تازه وسایل خونه توئه صدای فریاد ارمیا بلند شد: - گفتم برو پایین - ارمیا - چه مرگنه؟ تو دیگه از کجا پیدات شد؟ تو یکی دیگه ولم کن - کمکت می کنم به روزان بررسی، به خدا راس می گم برا همین خونه عموم فرید نموندم به خدا دختره رو برات جور می کنم ارمیا نگاهش کرد جدی بود نگاهی معصومانه و صادق بدون شک باور کرد. به روی خود نیاورد و تنها با حرکت کردن و فشردن پدال گاز ماشین رضایتش را اعلام کرد. در سکوت لحظات بدی بین هر دو سپری شد تا به خانه بازگشتند ... ارمیا تند تند و بدون توجه به شمیم پله ها را بالا می رفت و بعد هم با کلید در را باز کرد و آن را پشت سرش بست ... بدون این که به شمیم که پشت در ایستاده بود فکر کند ... شمیم از بعض نفرت داشت اما همیشه همراه با اشکهایش لحظات زندگیش را ابری

می ساختند ... سعی کرد بعض را محکم قورت دهد، دستش را روی زنگ فشود، چند لحظه بعد ارمیا در را با بی حوصلگی باز کرد اما با دیدن شمیم تازه یاد اشتباہش افتاد ... ماتش برده بود اما چیزی بروز نداد. شمیم وارد شد و ارمیا بدون این که حرفی بزند در را بست و وارد اتاق شد، تمام لحظات آن شب را در ذهن می گذراند، حرف های روزان، نفرتش ... حرف های پدرش ... سیلی او ... و در آخر هم عشق نافرجامی که به روزان داشت ... سرشن داشت می ترکید ... باز هم مغزش در حال انفجار بود ... باز هم روزگار با او بد تا کرده بود مثل همیشه و همیشه! کی زندگیش رو به روال عادی پیش می رفت؟ همیشه جز بدبخت ها یا کم شansas ها بوده ... حتی با تمام ثروت و امکاناتی که داشت طعم خوشبختی را نچشیده بود ... او طعم خوشبختی را فقط در زندگی با روزان می دید ... روزان ... نامی که هر روز و هر شب درخواب و بیداری همراهش بود ... دیوانه وار یکی از ادکلن های روی میزش را برداشت و به دیوار کویید، ادکلن با صدای خشنی شکست و همه ی شیشه ها و محتوی آن روی زمین ریخت ... شمیم از صدای شکستن چیزی در اتاق ارمیا ترسید و خود را به آنجا رساند، در را فوری باز کرد، ارمیا روی تخت یک نفره نشسته بود و سرشن را درون دستهایش گرفته بود ... شمیم می ترسید حرف بزند، بدون گفتن چیزی به دنبال جارو از اتاق بیرون رفت، وقتی جارو بدست وارد شد ماتش برد، ارمیا شیشه ی حاوی مشروب را تا ته سر می کشید، لب به دندان گرفت، اشک چشمایش را پر کرده بود، طعم شور و گرم خون لیش را حس کرد اما باز هم لیش را از حرض دندان می گرفت ... خدایا چه می دید؟؟؟ ارمیا که او را مات و مبهوت جلوی در اتاق دید، با خشم رو به او برگشت: - چیه عین مجسمه وايسادي؟ برو بیرون - چرا؟ - برو بیرون - چرا اینارو می خوری؟ برات ضرر داره تو هنوز ... صدای فریاد ارمیا سخشن را قطع کرد:- خفه می شی یا خفت کنم؟ - تو غلط می کنی تو باید خود تو اصلاح کنی می فهمی؟ داری با دستای خود تو تو منجلاب می کشیارمیا از جایش بلند شد و در حالی که آرام آرام به او نزدیک می شد گفت: - جدی؟ شما تشخیص می دین؟ من دارم خودمو تو منجلاب می ندازم؟ شمیم از نگاه او ترسید، نگاهش نگاه افراد عادی یا همان ارمیای همیشگی نبود ... چقدر در اتاق ارمیا ایستاده بود که حالا...نمی دانست زمان ردشده بیش از آنی بود که ارمیا راعوض کند... چشمانش سرخ و خاکستری بود ... خمار خمار ... جوری که شمیم حرف های ارمیا را بیاد آورد ... باید از اتاق بیرون می رفت ... ارمیا مست بود ... خودش قبل گفته بود ... گفته بود در این چنین موقع جلوی او ظاهر نشود ... حتی ارمیا هم نمی خواست بلایی سر شمیم بباید اما ... شمیم توجه نکرده بود ... حالا باید فرار می کرد ... خیلی سریع ... در یک آن در اتاق را باز کرد و قدم اول را با شدت جلو رفت که ... پیراهنشن به دست او کشیده شد ... نفس در سینه اش حبس شد ... ارمیا به او نزدیک شد و محکم بازوها یش را گرفت ... چشمها یش چیز دیگری می گفت ... او در حال خود نبود ... شمیم آب دهانش را قورت داد و از خدا کمک خواست ... زیر لب آیه می خواند ... نمی دانست چی ... فقط می خواند ... انگار معجزه شد ... توسط همان آیه قرآنی که نمی دانست چیست ... فکری ذهنش را پر کرد ... خوشحال شد ... ارمیا او را به سمت خود کشید ... و شمیم در همان موقع نزدیک شدن به او با یک حرکت پا به وسط دو پای ارمیا ضربه زد، طوری که ارمیا روی زمین افتاد ... ناله می کرد شمیم بی توجه به سمت اتفاقش پر کشید، در را قفل کرد و تا صبح گریه کرد و گریه کرد ... * دانشگاهش دیر شده بود ... تند تند لقمه های صباحانه را در دهانش می گذاشت. از بس تند می جوید و قورت می داد معده اش درد گرفته بود ... لیوان شیر را برداشت و سرکشید ... همه ی غذاهای در دهانش راحت تر فرو رفتند ... نفس راحتی کشید ... داشت خفه می شد ... پنج دقیقه دیگر تا شروع

کلاس مانده بود و او تا آن موقع خواب مانده بود! به خودش و ارمیا و همه‌ی باعث و بانیش فحش می‌داد ... ارمیا هنوز هم خواب بود ... شرکتش دیر شده بود اما این بار شمیم او را بیدار نکرده بود ... قصد بیدار کردن او را هم نداشت باید تنیبه‌ی می‌شد ... باید جزای مشروب خوردنش را می‌داد ... از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت در رفت ... برگشت و چشمانش را میخکوب روی اپن کرد ... به سمت آن خیز برداشت ... سوییچ ماشین را از روی اپن قاپید و بیرون پربد ... بهترین راه برای زود رسیدن به دانشگاه ... و یا تنیبه‌ی ارمیا! ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و با سرعت به سمت دانشگاه می‌راند ... خوشبختانه سرموقع به کلاسشن رسید و همراه بچه‌ها وارد کلاس شد. مثل همیشه کنار دست ملیسا و المیرا نشست. - المیرا چه خبر؟ - علیک سلام - سلام چه خبر؟ - خبر ... سلامتی رهبر! - من جدی اما ... من شوخم - المیرا - موگ! از ارمیا چه خبر؟ دیشب چی شد؟ - خیلی آشغاله - خفه شو شمیم چی می‌گی؟ - چیه؟ نمی‌شناسی عزیز کردتونو؟ - درست حرف بزنی ما هم می‌فهمیم - فعلاً که استاده اومد و گرنه سیر تا پیازشو تو مخم جاکردم بریزم رو دایره‌تا آخر کلاس کمی پیچ پیچ کردن و مورد تذکر استاد قرار گرفتند تا این که وقت کلاسی تمام شد و وارد محوطه دانشگاه شدند ... ملیسا گفت: - آه ساعت ده کلاس چی داریم؟ شمیم میای؟ - هه ... ای ملیسا! بدبخت ... استاد کرمی، آره چرا نیام استاد خوشکله! - وویی ... من می‌خوام برم - نرو خره می‌افتنی - جهنم حوصله اخم کردنشو ندارم بای ما رفتیم - به سلامتالمیرا نفسش را بیرون فرستاد و رو به شمیم خندید: - الک الکی از دستش راحت شدیم اگه می‌موند نمی‌ذاشت دوکلمه با هم حرف بزنیم خب حالا بگوشمیم به طور خلاصه همه چیز را تعریف می‌کرد و گاهی هم ارمیا را فحش می‌داد. المیرا گاهی بی خیال سر تکان می‌داد و گاهی دلسوزانه نگاهش می‌کرد. در آخر هم نتیجه گرفتند که شمیم نباید دست از زندگی با ارمیا بکشد و یا به نوعی نباید دست از ارمیا بردارد! با هم به کلاس استاد کرمی رفتند ... سلام خانم خرسند شمیم سرش را بالا کرد و به فرد موردنظر نگاه کرد باز هم کریمی! به زور جواب داد: - سلام ... آقای کریمی - خوبین شما؟ - مرسی - ببخشید قصدم مزاحمت نبود جزو ها تونو آوردم لطف کردین بهم قرض دادین واقعاً ممنونم - خواهش می‌کنم کاری نکردمکریمی جزو هایش را داد و گفت: - با اجازه موفق باشین - هم چنیندر همه‌ی لحظات گفت و گویی بین آن دو المیرا طلبکارانه به او نگاه می‌کرد. شمیم توبید به او: - هان چیه؟ دعوات میاد پاشو بیا خود تو خالی کن - تو آخر آدم بشو نیستی - ببخشید برا فرشته بودنم باید از شما اجازه می‌گرفتم؟ - شمیم تو واقعاً فک می‌کنی پشت گوشام محملیه یا خودمو به نفهمی می‌زنم؟ - هردوش کلا هم نفهمی هم متحملالمیرا با حرص نیشگونی از بازوی او گرفت. شمیم جیغ کوتاهی کشید: - بمیری ایشالله، لامصب ناخن که نیس عین تراکتورشخم می‌زنه!!! المیرا اخم کرد: - شمیم تو رو خدا یه کم به فکر من باش دارم می‌ترکم از ... شمیم حرفش را قطع کرد: - از فوضولی! به فکر تم عزیزم، تو همه فکر و ذکر منی! باورکن - شمیم! - قربونش بری، چیه؟ فک کردي دارم به داداش گلت خیانت می‌کنم؟ نه خیالت راحت من فقط در حد یه همکلاسی با این یارو حرف می‌زنم، اونروزهم که تو کلاس رعیتی رو نیومدی جزو ازم گرفت حalam عین بچه آدم آورد پس داد، چیه هی تو تا اینو می‌بینی تحریک می‌شی می‌پری به من؟ نرفتم از گردنش آویزون شم که اینجوری می‌کنی!!! - نه به خدا تعارف نکن بیا برو دو تا ماجم بدنه!!! - خفه! - مطمئن باشم؟ - چیو؟ این که ماج دادم یا ... - شمیم! - هان؟ ... باش ... باش فهمیدم آره مطمئن باش، بابا ما شوهردوسنیم خیرسرومن - می‌بینمت! - نمی‌یابی بروم خونه ما؟ ماشین دارما؟ - ماشین؟ به به جدید خریده برات؟ شمیم خندید: تو خوابم بینم ایشالله، ماشین خودشو دزدیدمدهان المیرا به اندازه سه متر بازماند: دروغ میگی؟ -

بیا بزیم یه دور بزیم حال کنیم تا باورت شهراه افتاد و المیرا به دنبالش. ماشین را در کوچه‌ی پشت دانشگاه پارک کرده بود. هر دو سوار شدند و شمیم پشت فرمان نشست. شمیم اگه بفهمه می‌کشت! غلط می‌کنه دیشب حسابشو رسیدم دیگه زهر چشم ازش گرفتم - برو بچه من داداشمو می‌شناسم - فعلا خفه می‌خواهم سیستمو روشن کنمدستش را روی دکمه فشار داد و پخش ماشین روشن شد. شمیم صدایش را زیاد کرد، المیرا گوشهاش را گرفت. شمیم خوشحال گفت: - ایول بابا ارمیا هم ایریکو گوش می‌ده خوشم میاد لاقل تو این یکی تفاهم داریم - کم کن اونو دیوونه تو که از شوهرت چل تری! - هه اینو ... تازه فهمیدی؟؟ محکم بشین بزیم فضالمیرا جیغ می‌کشید و شمیم برای بیشتر حرص دادن او با سرعت می‌رفت و می‌خندید. در آخر هم او را به خانه رساند و خودش به شرکت رفت. با تعجب دید ارمیا به شرکت نیامده و این یعنی ارمیا هنوز سر حرف خود بود! بی خیال پشت میز کارش نشست. خوشحال بود لاقل پدرشوهرش در این موقع به جای ارمیا به شرکت می‌آمد ... ارمیا هم بالاخره از خر شیطون پایین می‌آمد ... این نظر شمیم بود ... موبایلش پشت سر هم زنگ می‌خورد ... ساعت رانگاه کرد 11:10 را نشان می‌داد ... احتمالا ارمیا تازه از خواب برخاسته بود و به خاطر نبودن ماشینش به شمیم زنگ می‌زد ... و گرنه شمیم مطمئن بود ارمیا حتی شماره موبایل او را هم ندارد ... چه برسد به این که به او زنگ بزند!!! ... دلش می‌خواست تلفن همراهش را خاموش کند اما حسی شیرین مانند قلقکش می‌داد که جواب ارمیا را بدهد ... یا شاید هم لازم بود از پشت تلفن عصبانیت ارمیا را تحمل کند تا در خانه کمتر شاهد داد و فریادهاش باشد ... بله؟ - ماشینو کجا بردی؟ - علیک سلام - جواب منو بده ماشینو برا چی بردی؟ کجا بردیش؟ - هر جا که لازم داشتم - با اجازه کی؟ - اجازه لازم نبود مال شوهرمهصدای فریاد ارمیا! باز هم فریاد همیشگی ... گوشهاش تیر کشید! - دهنتو ببند!! وای به حالت تا یه ربعت دیگه خونه نباشی وای به حالت شمیم! او تماس را قطع کرد ... شمیم گوشی را گوشه ای پرت کرد و سرش را درون دستهایش گذاشت ... چه زندگی تلخی! همیشه تضاد! همشه دعوا و همیشه بدشانسی یا بدبخنی! تصمیم گرفت تا ارمیا را به شرکت نکشاند به خانه نرود ... ارمیا باید به سرکار برمی‌گشت ... می‌ترسید ... زیر لب آیه ای خواند تا آرام شود ... از جا بلند شد و به اتاق پدرشوهرش رفت ... نزدیکی های ظهر موبایلش باز هم زنگ خورد ... به سمت آن رفت ... ده تماس بی پاسخ از ارمیا گلی! عکس ارمیا روی صفحه گوشی روشن و خاموش می‌شد ... بی حوصله گوشی را خاموش کرد و به کارش مشغول شد ... خانم احمدی او را به اتاقش خواند ... از جایش بلند شد و با پرونده‌ی ساختمان های منطقه دو به اتاق خانم احمدی رفت ... در حال توضیح دادن به او بود که صدایی شنید ... با دقت گوش داد ... دلش ریخت ... خودش بود ... صدا را خوب تشخیص داده بود ... امکان نداشت اشتباه کرده باشد ... بدون اینکه به سوال خانم احمدی توجه کند به سمت پنجه خیز برداشت فوری آن را باز کرد و به پایین چشم دوخت ... درست حدس زده بود ... خودش بود ارمیا ماشین را برد بود ... هیچ کس جز او اینطور رانندگی نمی‌کرد ... شمیم فقط از صدای قیژ لاستیک های ماشینش رانندگی او را تشخیص می‌داد ... چقدر از دست خودش حرص می‌خورد ... چرا به این فکر نکرده بود که هر ماشینی فقط یک سوییچ ندارد؟؟؟ ... چقدر راحت از ارمیا کم آورده بود! از خانم احمدی که با اخم به او نگاه می‌کرد عذرخواهی کوتاهی کرد و بیرون آمد ... به دفتر پدرشوهرش رفت و بعد از کسب اجازه و مرخصی به سمت خانه روان شد ... دربست گرفت و بدون معطلي بیست دقیقه بعد خانه بود ... اما ... ارمیا؟... ارمیا کجا بود؟ ... باز هم رفته بود؟ کجا؟ خدا می‌دانست ... شمیم دیر رسیده بود ... تصمیم داشت جلوی ارمیا بایستد ... می

خواست همراه او برود ... هر جا که او می رفت ... اما ... باز هم کم آورده بود ... * * دو روز از آن ماجرا می گذشت و شمیم چشم به راه ارمیا بود ... ارمیا از آن روز به بعد دیگر به خانه بازنگشته بود ... و حالاشمیم نگران و ناراحت چشم به در دوخته بود ... شب ها را با ترس و لرز می گذراند ... حتی به خانواده شوهوش هم اطلاع نداده بود ... نمی خواست آنها از اختلاف های بین او و ارمیا باخبر شوند ... در دانشگاه هم المیرا چندبار او را سوال پیچ کرد اما وقتی جواب های سربالای شمیم را می شنید خودش را به بی خیالی می زد ... کریمی هم مثل همیشه دور و بر شمیم می پلکید ... یا به قول المیرا از او آویزان بود ... شمیم حوصله هیچ کدامشان را نداشت حتی دروس دانشکده را ... دلش فقط هوای ارمیا را کرده بود ... دو روز برای دل عاشق شمیم به اندازه دو سال بود ... دو روز را در نگرانی و استرس گذرانده بود و هزاران فکر در مورد ارمیا کرده بود. کجاست؟ چرا نمی یاد؟ با کی رفته؟ چرا رفته؟ ... روزان ... همه‌ی دردهای زندگیش منشا گرفته از این اسم بود ... ازش متنفر بود ... اگر روزان با ارمیا ازدواج کرده بود، الان شمیم هم با این اوضاع و احوال در خانه ارمیا معطل و یا شاید مسخره نبود! فکری به ذهنش آمد، شاید احسان از او خبر داشته باشد، باید به او زنگ بزند ... احتمال می داد ارمیا همراه او باشد ... اما اگر احسان هم بی خبر باشد چی؟ چرا ارمیا موبایلش را خاموش کرده بود؟ یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ گریش گرفت ... سعی می کرد تمام بدینی ها را از خود دور کند اما یاد ارمیا او را نگران می کرد ... دلتنگش بود ... به احسان تلفن کرد، اما احسان هم از ارمیا خبری نداشت، احسان نگران ارمیا شد و شمیم را هم نگران تر کرد ... قول داد به دنبال ارمیابگردد و تا می تواند به هر جایی که فکر می کند او رفته باشد سر بزند ... شمیم گریه می کرد ... احسان او را دلداری می کرد ... بی حوصله تماس را قطع کرد ... از خدای خودش کمک می خواست ... یا شاید هم ارمیا را می خواست! سرش به شدت درد می کرد. روی کانپه دراز کشید تا کمی آرام شود. سردرد امانش را بریده بود از جایش بلند شد از کابینت آشپزخانه قرص مسکن را در دهان گذاشت ... قلوب قلوب آب را پشت آن خورد و دوباره روی کانپه دراز کشید ... به ثانیه نکشید چشمايش بسته شدند ... صدای آشنا بود ... جیغ می زد ... جیغ می کشید و کسی را از خود می راند ... چقدر سر و صدا ... صدای زنانه ... صدای آشنا ... چرا فریاد می زد؟؟ کسی التماس می کرد؟ ... تورو خدا ... التماس می کرد ... صدای زنانه ... باز هم فریاد می زد و گریه می کرد: دست از سرم بردار ... بوی بدی در دهانش پیچید ... بوی تلخ ... بوی شراب ... بوی سیگار ... سردهش بود ... چقدر می لرزید... چقدر تنها بود ... چراکسی کمکش نمی کرد ... چرا انقدر سروصدرا بود ... چرانقدر دور و برش شلوغ بود ... ارمیا کجاست؟ ... ارمیا... از خواب پرید... همه جا تاریک بود ... درست نمی توانست همه جا را ببیند، ساعت را نمی دید اما تشخیص می داد نیمه شب است، از جایش بلند شد و به سمت دستشویی راه افتاد تا دست و صورتش را بشوید ... از آینه به چهره‌ی خودش نگاه می کرد، از پس چشمان سیاهش غریبی را تشخیص داد ... تنها بود ... اشک هایش جوشید باز هم آب به صورتش پاشید ... چندین بار و چندین بار ... نباید خودش را ببازد ... او را می خواست و پذیرفته نمی شد درست وضعیت ارمیا را داشت ... پس حق را به او داد باید مبارزه می کرد ... او و ارمیا باید همدیگر را پیدا می کردند ... هر دو به همدیگر نیاز داشتند ... ای کاش ارمیا تمنای شمیم را می فهمید ... تمنای صدای چرخش کلید ... دلش لرزید ... درست شنیده بود ... با چشمانی گرد شده به تصویر خودش در آینه خیره شد ... مثل برق گرفته ها از در بیرون پرید ... درست می دید ... او ارمیا بود ... برگشته بود ... اما باز هم ... شمیم نرسیده به او زانو زد ... ارمیا با خودش چکار می کرد؟؟ هنوز دور و برش را درست نمی فهمید که ارمیا با تنہ ای محکم

به او به سمت دستشوبی هجوم برد ... صدای عق زدنش اشک های شمیم را بیشتر کرد ... انقدر زیاده روی کرده بود که او را به این وضعیت کشانده بود ... چرا ارمیا دست از این کارهایش برنمی داشت ... یعنی او کجا بوده ؟ این موقع شب ... از دستشوبی بیرون آمد، نمی توانست راه برود، دست هایش را به دیوار گرفت ... شمیم سمتش دوید ... زیر بغل هایش را گرفت و او را به اتفاقش برد، هر چند قدمی که بر می داشتند شمیم سرش رامی چرخاند و به او که یک سرو گردن بلندتر بود چشم می دوخت. چشم های خاکستری زیباییش خمار بود ... انگار خوابش می آمد ... تمام صورتش قرمز بود، موهایش آشفته و لبهاش آویزان ! تمام لباسهایش بوی سیگار و مشروب می داد ... حالش بد شده بود ... بی اختیار اشک می ریخت ... حتی نمی فهمید چکار باید بکند؟! او را روی تخت خواباند و از درون کمد لباسهایش، یک دست لباس راحتی بیرون آورد، تیشرت ارمیا بیرون آورد، برای لحظه ای چشمانش را بست ... عضلات سینه و بازوی مردانه ارمیا دلش را لرزاند ... دستهای داغش را روی بازو های سرد ارمیا گذاشت تا تیشرتش را تنفس کند ... همان موقع چشمان ارمیا نیمه باز شد، با برق خاکستری نگاهش می خنکوب صورت شمیم شده بود، آب دهانش را قورت داد و دستش را از روی بازوی ارمیا برداشت. گر گرفته بود. احساس می کرد گرمش شده یا شاید در تپ می سوخت! بدون اینکه معطل کند یا حتی نگاهی به ارمیا بیندازد تیشرت را به او بوشاند، نباید فس فس می کرد، لباسهای کثیف ارمیا را جمع کرد و برق اتاق را خاموش کرد و بیرون پرید! نفس نفس می زد انگار کوه درازی را پیموده باشد ... هنوز هم گرمش بود، لباسها را درون لباسشویی ریخت و به طرف اتفاقش راه افتاد، نیاز مبهمی به خواب داشت، خوابی که چند روز از چشمانش دور بود، آن هم فقط به خاطر ارمیا ... باز هم به یاد او افتاد ... تمام دلتانگی هایش با دیدن قیافه او رفع شده بود، دستش را بالا آورد، همان دستی که روی بازوی ارمیا گذاشته بود، احساس می کرد دستش می سوزد، یا شاید هم گر گرفته بود؟ چرا انقد گرمش بود؟! دستش را روی صورتش گذاشت، انگار که گلوه ای آتش روی صورتش گذاشته باشد! به سمت دستشوبی خیز برداشت دستش را تند تند زیر آب سرد می شست، با هر چیزی که شده آن را زیر آب می سایید، باید سرد می شد باید دستش را سرد سرد می کرد نباید تب می کرد ... گریش گرفته بود، هنوزم احساس می کرد دستش مانند کوره داغ است، بی تیجه از دستشوبی بیرون آمد و به اتفاقش رفت، روی تختش دراز کشید و زجه هایش را درون بالش خفه کرد! صدای شرشر آب می آمد. دلش نمی خواست چشمانش را باز کند سرش را زیر پتو برد و دوباره به خواب رفت شمیم ... شمیم پاشوسرسش را از زیر پتو بیرون آورد و به کنارش نگاه کرد. ارمیا با حوله ای حمام موهایش را خشک می کرد. - چیه؟ چرا بیدارم کردی؟ - چقد می خوابی؟ یه نیگا به ساعت بندازی بد نیس! شمیم حرص می خورد. ارمیا به خواب او چکار داشت؟؟؟ از جا پرید ... حتما به خاطر شرکت ارمیا او را بیدار کرده چرا متوجه نشده بود امروز باید به شرکت برود؟؟؟ ساعت را دید زد، ارمیا به موقع بیدارش کرده بود، هنوز وقت داشت. دست و صورتش را شست و وارد آشپزخانه شد. زیرکتری را روشن کرد و پنیر و کره و خامه و عسل را همه با هم بیرون آورد. روی میز را چید. در حال چای ریختن بود که ارمیا وارد شد و سر میز نشست. شمیم با تعجب به او نگاه کرد! او که هیچ وقت با شمیم صبحانه نمی خورد؟؟؟ صدای ارمیا بود که مانند بچه ها حرف می زد:- برا منم یه دونه بربیز - مگه نوکر تم؟! خودت دست و پا داری پاشو بیا بربیز کوفت کن - چیه اول صبحی دعوا داری؟ - نه فقط نوکرت نیستم - پس چی هستی؟ شمیم با خشم نگاهش کرد. ارمیا می خندهید ... نگاهش به لبها و چال گونه ای زیباییش افتاد، او که تا دیشب از عشق و مستی داغون بود؟ چرا امروز می خندد؟ چرا اتفاقات چند روز گذشته را به روی

خودش نمی آورد؟! ارمیا بیشتر شب ها را مشروب خورده می گذراند و هر دفعه را با شمیم درگیری داشت ... اما ... چرا می خندید؟! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد یا همه چیز رو به راه باشد! شاید به روی خودش نمی آورد یا شاید از خردشدن غرورش خوشش نمی آمد و خودش را به فراموشی می زد ... شاید هم واقعاً یادش نمی آمد چه اتفاقاتی افتاده؟! شمیم که واقعاً از خنده‌ی او حرصش گرفته بود مخصوصاً که او را نوکر خود می دانست، بدون اینکه متوجه باشد لیوان چای در دستش را جلو برد و آن را روی دست و پای ارمیا خالی کرد ، تمام حرصش خالی شد! ارمیا جیغ می زد و بالا و پایین می پرید، گوشه‌ی شلوارش را به دست گرفته بود و به شمیم بد و بیراه می گفت: - وویی ... وویی ... وویی ... سوختم ... آی مردم به دادم برسین آتیش گرفتم، الهی درد بی درمون بگیری شلیل که هر چی می کشم از دست توئه ... آی ننه بابا کجا یین؟ بچتونو به کشن دادن، نیگا دست و پای بلوریمو چیکار کردی؟! شمیم از حرشهای او می خندید و بی خیال به کاینت آشیز خانه تکیه داده بود و او را تماساً می کرد، چقدر دوستش داشت چقدر او را می پرستید همه‌ی حرکات و رفتارش را دوست داشت! عاشقانه نگاهش می کرد، با وجود همه‌ی بداخلانی هایش همه‌ی پس زدن هایش همه‌ی کنایه‌ها و نیش زدن هایش جوری خودش را در قلب شمیم جا کرده بود که پاک شدن یادش از قلب او محال بود محال! انقدر غرق او شده بود که متوجه نشد ارمیا چکار می کند؟ فقط موقعی زمان خود را تشخیص داد که ارمیا تمام صورتش را با مریا یکی کرده بود. بچگانه می خندید و رو به شمیم گفت: - وا شلیل جون چه خوشتل شدی! ماسک زیبایی برات زدم برو بین تو آینه بدو ... شمیم به سمتش دوید و جیغ می کشید. ارمیا فوری فرار کرد و وارد اتاق شد و در را محکم بست. شمیم هر کار می کرد نمی توانست در اتاق را باز کند، ارمیا پشت آن ایستاده بود و در باز نمی شد، چقدر دستهای ارمیا قوی بود هر چقدر زور زد بی فایده بود. - می کشمت ارمیا وای به حالت دستم بہت برسه خفت می کنم اون موهای جوجه تیغیتو دونه آتیش می زنم، اون خط ریشاتو کبریت می کشم، تازه اون دماغ عملیتو هم می زنم کج می کنم حال بینی! باز هم صدای خنده‌ی بلند ارمیا از اتاق آمد ... شمیم زیرلب غرغر می کرد. به سمت اتاقش رفت در آن ثانیه آماده شد و به شرکت رفت. موقع کار همه‌ی حواسش به مهمانی شب بود یعنی ارمیا می رفت؟! چرا نرود! شمیم هر طور شده باید به آن مهمانی می رفت! ارمیا قبول می کند؟ باز هم سرشن فریاد می کشد ... اما او باید از شرایط همسرش می دانست باید از زندگی او بیشتر مطلع می شد نمی توانست نسبت به کارهای ارمیا بی خیال باشد ارمیا از خودش هم مهمتر بود! جانش به جان او بسته بود پس باید به او کمک کند حتی به قیمت خرد شدن غرورش! تمام روزهایی که بدون ارمیا در شرکت می گذشت برای شمیم به اندازه سال هایی گذشت، همیشه عادت به دیدن او در پشت میز ریاست داشت اما آن روزها ناامید از زندگی و حتی کارش بدون ارمیا می گذشت. از پدرش و همراهش خدا حافظی کرد و مشتاق به سمت خانه راه افتاد. وارد خانه شد و در را بست، ارمیا نبود، به سمت اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدایی از اتاق ارمیا شنید، به طرف در اتاق چرخید و بیشتر گوش کرد. صدای گوشی همراه! طوری دستگیره در را کشید که یک لحظه احساس کرد دستگیره کنده شد، وارد اتاق ارمیا شد و به دنبال صدای گوشی همه‌ی جا را می گشت. صدا از درون کمد لباسهای ارمیا بود، در کمدهش را باز کرد و تمام لباسهای ارمیا را زیپورو کرد، فقط دعا می کرد صدای گوشی قطع نشود و گرنه موفق نمی شد آن را پیدا کند، خدا را هم شکر می کرد که طرف پشت خط ول نمی کرد و گرنه امکان نداشت شمیم تلفن را بدست آورد. بالاخره از ویله‌ی گوشی همراه که داخل جیب کت ارمیا بود آن را پیدا کرد، نمی خواست جواب

دهد اما حس فوضولی یا کنجکاوی همیشگی اش قلقلکش می داد دکمه را زدو چیزی نگفت فقط گوش داد ... صدای شخصی پشت خط آمد.- بترکی پسر! ... جون کندم پشت خط کجایی ارمیا خوشکله؟ ... دستش را روی گلویش گذاشت. بعض داشت، گریه اش گرفته بود، از شدت ناراحتی لب پایینش را می جوید اما همچنان ساكت بود، صدای دختر باز هم تکرار شد:- الوه؟؟ ... نازنازی داری واسم ادا می یای؟ جون هانی حرف بزن دلم واسه صدات لک زده قربونت برمتamas را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت و روی زمین ولو شد. اشکایش روان شد و کم کم تبدیل به زجه های بلند می شد تمام خانه را صدای گریه کردن شمیم فراگرفته بود مرتب تکرار می کرد:- نامرد ... نامرد عوضی ... خیلی پستی ارمیا ... کثافت هرزه ... نامرد نامرد ... صدای گوشی همراه به گوشش می خورد، پشت سر هم زنگ می خورد. شمیم بی توجه فقط گریه می کرد، گریه می کرد و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت، نمی دانست چه مدت گذشت که چشممه ی اشکهایش خشک شد فقط کناری نشسته بود و به دیوار سفید و بی روح مقابلش زل زده بود، هزاران هزار نالمیدی فکرش را پر کرده بود ... موبایل ارمیا هم دیگر زنگ نمی خورد، دست برد به طرف آن و گوشی را در دست گرفت. تمام محتوای گوشی را می گشت از پیام ها تا زنگ ها و عکس هایش، هر لحظه حالش بدتر می شد و گاهی هم از تعجب با دست به دهانش می کوفت.- ای وای ای وای این اسمای چیه اینجا؟ اینا کی ان دیگه؟ سیسی، نوشابه، خاله سوسکه، ابرو تیغی، دلک رشته و ... نزدیک پنجاه اسم عجیب و غریب در لیست مخاطبان بود، شمیم شک نداشت همه ی آنها دختر هستند اما برای امتحان چند تا از شماره های آنها را در گوشی خود زد تا به وقتی از حدس خود مطمئن شود، چیزی به مغزش رسید، فوری آن را عملی کرد، به دنبال شماره خود می گشت حتی داشت اسم خود را در همان لیست پنجاه نفره با یکی از همان القاب مسخره ببیند. بعد از مدتی گشتن شماره خود را پیدا نکرد، از آن لیست بیرون آمد و درون مخاطب های خصوصی وارد شد، چند اسم هم آنجا مشاهده می شد، بالاخره شماره خود و المیرا و مادرشوهرش را پیدا کرد. وقتی به اسم خود نگاه کرد خنده اش گرفت ارمیا شماره شمیم را با نام گوگولی ذخیره کرده بود و شماره خواهش را با نام (بمب خنده) و نام مادرش را با عنوان همه هستیم انتخاب کرده بود. شمیم به عکسی که روی شماره خود ذخیره شده بود نگاه کرد، حرصش گرفته بود و می خندهید، عکس او عکس یک دختر بچه ی کوچک بود که مرتب زبانش را بیرون می آورد و تکان می داد ... برای المیرا هم یک عکس از خودش گذاشته بود و مادرش عکسی نداشت. بعد از کمی گشتن در موبایل ارمیا و خواندن پیام های عاشقانه و مزخرف دخترها گوشی را سرجایش گذاشت. اما یادش نبود که تماس های دختر غریبه را که چند لحظه قبل زنگ می زد را پاک کند ... کلید را داخل در انداخت و آن را باز کرد. در را بست و به سمت اتاقش رفت. صدای پشت سرشن او را متوقف نمود:- سلام برگشت و به شمیم نگاه کرد. بی حوصله گفت:- سلام و باز حرکت کرد تا به اتاقش برود که:- ارمیا؟! ایستاد و با حرص گفت:- چیه؟! شمیم که کمی ترسیده بود با من من گفت:- هی ... هیچی ... نگاه غضبناک ارمیا را روی خود حس کرد و بعد از آن صدای بهم خوردن در اتاقش. تا شب باید هر جور می شد او را راضی می کرد ولی چطور؟! سردرگم به دور خودش می چرخید ... بهتر بود موقع ناهاخوردن با او صحبت کند ... چقدر می ترسید ولی بخاطر رفتمن مجبور بود هر چیزی را تحمل کند ... مشغول آشپزی اش شد، ارمیا از اتاقش بیرون آمد و به سمت در می رفت، یعنی باز هم می خواست برود؟! شمیم بیرون رفت و قبل از این که او از در خارج شود صدایش زد:- ارمیا کجا می ری؟- یه کار کوچیک دارم برمی گردم- برا ناها نمیایی؟- گفتم یه کار کوچیک دارم برمی گردم-! ... ! ... چیزه ... - باز چی شده هی چیز میز

می کنی؟- من کی چیز میز کردم؟ می خواستم ... ارمیا داری برمی گردی برام کاکائو شکلاتی می خری؟! ارمیا با تعجب به او نگاه کرد. شمیم از نگاه او خجالت کشید و سرش را زیر انداخت.- می خری؟ ... نه؟! هنوز هم ارمیا با همان حالت نگاهش می کرد.- خب نمی خوای بخیری چرا ادا اطوار می یای؟ خسیس ارمیا آروم خندید و بدون گفتن چیزی از خانه بیرون رفت. (ای مردشور اون اخلاق تو بین خوبه پول پارو می کنی!) میز ناهار را چید. غذا را می کشید که ارمیا باز گشت.- ارمیا بیا غذا کشیده ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از شستن دستها یشن سر میز نشست. شمیم با اخم گفت:- دستت درد نکنه ممنونارمیا متعجب به او نگاه کرد و بعد با یادآوری حرف او با دستش به پیشانی خود کوفت:- آخ آخ ببخشید یادم رفت، دیدم داشتم برمی گشتم هی می گفتم یه چیزی یادم رفته آ، نشد دیگه شمیم سر میز نشست و برای خودش برنج کشید.- بگو از قصد نگرفتم تعارف که نداریم- ای بابا به کی قسم بخورم یادم رفت- پس حالا که نخربیدی به جاش یه چیزی بگم قبول می کنی؟- تو اول بگو چیه، شاید بخوای من خودمو بندازم تو چاه باید قبول کنم؟- نه بد نیس تو قبول کن قول می دم بد نباشه- نج قبول نمی کنم- ارمیا - بگو چی می خواستی بگی؟- بمون تو خماری، خودت خواستیا فردا برات دردرس شد نگی تقصیر توئه شمیم خودت قول ندادی- لا الله الا الله باشه بابا اگه خوب بود قبول می کنم- نه دیگه باید همین الان قبول کنی اگه خوب بود و این چیزا نداریم- شیطونه میگه پاشو تا می خوره با میت بکوشیا! شمیم اخم کرده نگاهش کرد، ارمیا با نگاهی به صورت او که مانند بچه ها لبهایش را جمع کرده بود خندید و گفت:- خیلی خوب قبوله هر چی بگی قبوله- یوهو ... یوهو ... ایول قرمیا جونو شروع کرد به دست زدن. ارمیا دستش را زیر چانه اش مشت کرده بود و با سر تکان دادن به او نگاه می کرد:- میگم بچه ای نگو نه حالامیگی چی می خوای یا نه؟- آره آره می گم می خوام امشب باهات بیام مهمنوی نه یعنی تولد دوستتارمیا در حال خوردن غذا با شنیدن این حرف غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد... آب بیارم برات؟ ارمیا سرش را تکان داد. شمیم سریع یک لیوان آب ریخت و به دست او داد. بعد از این که ارمیا آرام شد گفت:- تو مهمنوی دوست منو از کجا خبردار شدی؟- کلاغا خبر می رسونن- کلاغا غلط کردن من نمی ذارم بیای- ارمیا قول دادی - من غلط کردم قول دادم اصلا کی او مده به تو گفته من امشب می رم مهمنوی ها؟- بچه بباشی!- نمی گی نه؟- زیر قولت نزن تا بگم- نه تو بگو نه من می ذارمو بدون خوردن غذا از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت. شمیم حرص می خورد. میز را جمع کرد و ظرفها را نشست. وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید ... خیلی زود خواب به چشمانش راه یافت. با صدای بیامک موبایلش از جا پرید. ساعت را نگاه کرد ... نزدیک دو ساعت به خواب رفته بود ... بی حوصله بیام را باز کرد امید کریمی برایش شعر فرستاده بود، موبایل را روی تخت پرت کرد و آرام در اتاق را باز کرد و به سمت اتاق ارمیا رفت، صدای شرشر آب توجهش را جلب کرد، ارمیا حمام بود، به اتاقش باز گشت و مشغول آماده شدن شد. کمد لباسهایش را نگاه کرد، نمی دانست کدام را انتخاب کند بهتر می دید از تیپ اسپورت استفاده کند، بلوز سفید و چسبان آستین سه ربع را با شلوار جین آبی رنگ را انتخاب کرد و آنها را پوشید، موهایش به حالت دم اسپی که می توانست بالا برد و با یک گل سر زیبا بست و رها کرد. جلوی آینه نشست و کمی آرایش کرد نه غلیظ نه کم، طوری که صورتش را زیباتر و معصوم نشان می داد. صدای در اتاق ارمیا آمد، شمیم باز هم به بیرون سرک کشید، ارمیا آماده شده و لباس پوشیده جلوی آینه طبق همیشه خودش را مرتب می کرد، شمیم پالتوی مشکی خزدارش را پوشید و کفش های پاشنه بلندش را به پا کرد و از اتاق بیرون رفت، ارمیا هنوز هم جلوی آینه ایستاده بود.- خب منم آماده شدم. برمی؟! ارمیا با

عصبانیت به عقب نگاه کرد شمیم به زور لبخند زد:- شمیم باز پیچ شدی؟ من گفتم نمی برمت رفتی آماده شدی؟- خب چرا؟ بین این همه وقت گذاشتی آماده شم تازه اون دفعه ام که می خواستی بروی پیش روزان نمی خواستی ببریم ولی من او مدم تازه مگه من کاریت داشتم؟ تازه کمکتم کدم، الانم کارت ندارم تازه کمکتم می کنم تازه... ارمیا کلافه گفت: وای شمیم انقد تازه تازه نکن کلمو خوردیشمیم ناراحت سرش را زیر انداخت، ارمیا زیر چشمی نگاهی به او انداخت:- خیلی خب چه خودشو لوس می کنه بیا بریشمیم دوباره با سروصدا شروع کرد به دست زدن که با نگاه عصبانی ارمیا رو برو شد، دستانش را پایین آورد و آرام گفت:- به جون خودم برسیم اونجا دیگه بچه خوبی می شمارمیا سری تکان داد و با هم از خانه خارج شدند، به اصرار شمیم ارمیا راضی شد تا او رانندگی کند.- شمیم آروم برو- نخیرم تو بودی آروم می رفتی؟ رانندگیم خیلیم خوبه- بچه چرا انقد لجیازی می کنی؟ میگم آروم برو بگو چشم- نمی گم چشم، حالا تو رانندگی منو بین بعد بگو آروم برو تصادف نکنیمتا رسیدن آنها به مقصد شمیم فقط می خندید و ارمیا تذکر می داد. از ماشین پیاده شدند.- دیدی چه خوشتل رانندگی می کردم؟- آره خیلی خوشتل، نزدیک بود تو جوونی جوون مرگ بشم. به راه افتادند تا به ساختمان موردنظر رسیدند، شمیم سرش را بالا کرد و ساختمان چند طبقه را دید زد:- میگم این دوستت از این خرپلاس؟- آره چطور؟- هیچی می خواستم بگم از ساختمون خونش همه چیزش معلوم شد. وارد شدند و با آسانسور به خانه مورد نظر رسیدند، بعد از بازشدن در اول ارمیا و بعد شمیم داخل شد و به دور و بر نگاه انداخت، بوی مشروب و سیگار با تاریکی و دود همه ای فضای خانه را فراگرفته بود، جمعیت زیادی وسط سالن در هم تاب می خوردند، شمیم ناخودآگاه بازوی ارمیا را گرفت و به او چسبید. ارمیا اینجا چه خبره؟- چیه پشیمون شدی؟- فکر نمی کردم به جای تولد پارتی بگیرن. تو این دوره زمونه تولد و پارتی فرق زیادی با هم ندارن- ارمیا من نمیام- یعنی چی؟ پس می خوای تا آخر بشینی دم در؟!- نه می رم تو ماشین منتظرت می مونم- وقتی بهت میگم نباید بیایی برا همین چیزاس فقط بلدى پیچ شی به آدم بیا بریم- ارمی تو رو خدا من می ترسم- گوش کن چی می گم شمیم، از اینجا به بعد ما دوتا جدا می شیم، یعنی نباید بفهمن ما با همیم بعد تو به عنوان یه دختر غریبه میای پیش من و آشنایی می دی. بقیه شوکه دیگه خودت می دونی- نه بقیه شو نمی دونم- وای شمیم- خب نمی دونم من که مث جی افات نیستم- بابا گیر بده بهم بشین کنارم تکونم نخور اصلا هر جا رفتم دنبالم باش گرفتی؟!- آره دیگه فهمیدم- خیلی خب من زودتر می رم یه چند دقیقه وایسا بعد بیا پیش من بشین- نه نه نروبازوی ارمیا را محکم گرفت و با ترس به چشمانش خیره شد. ارمیا او را به خود نزدیک کرد و در گوشش گفت:- خودت می دونی اینجا جای تو نیس فقط برا این آوردمت که دفعه دیگه گیرندی، پس تا آخرشو بیا از هیچیم نترس نمی ذارم دست کسی بهت برسهو بعد کمی او را از خوددور کرد و بازویش را از دست شمیم بیرون کشید و گفت:- زیاد منتظرم نذاریا، من رفتمو به سمت جمعیت حرکت کرد و در عرض یک ثانیه در تاریکی محو شد، شمیم با پاهای لرزان به آنها که در سالن می رقصیدند نگاه می کرد. (ای احسان... حلاهرچی مانمی خوابیم فهش بدیما... آخه مرض داشتی کرم این مهمونیو انداختی به جون من؟! حالا خودش کجاست؟ ارمیا کجا رفت؟!) آرام آرام قدم برداشت، گاهی بوی الکل به دماغش می خورد و او را تا حالت تهوع می کشاند، از شدت جمعیت و دودهای زیاد چیزی دیده نمی شد فقط می رفت گاهی هم رقص نورها روی چهره ها و لباس های زنان می رفت و شمیم را بیشتر متعجب می کرد. کم کم به تاریکی عادت کرد و چشمهایش بهتر می دیدند، به دنبال ارمیا افراد روى مبل ها را دید زد بالآخره او را پیدا کرد و به سمتش رفت. ارمیا با دختری که کنارش

نشسته بود گرم گرفته بود و بلند می خنده بود، شمیم بغض کرده به او نگاه کرد، ارمیا از نگاه دختر به شمیم سرشن را چرخاند و به شمیم نگاه کرد. شمیم زبانش باز نمی شد فقط با بغض و چشمانی به اشک نشسته به او زل زده بود دختری که با ارمیا حرف می زد رو به او گفت:- ارمیا جون می شناسیش؟!- آره ... نه یعنی فکر نمی کنمشمیم دستش را به سمت ارمیا دراز کرد و با صدایی که برای خودش هم ناآشنا بود گفت:- ارمیا جان من شمیم تعريفتو خیلی شنیدم افتخار می دی عزیزم؟!دختر کنار دست ارمیا با عصبانیت به شمیم نگاه کرد و گفت:- نه افتخار نمی ده می دونی چیه تبیت به تیپ ارمیا جون نمی خوره حالام زود گور تو گم کنشمیم پالتویش را درآورد و نگاهی خشمگین به دختر انداخت و دست ارمیا را گرفت و او را با خود به وسط کشید، با صدای بلند طوری که آن دختر بشنود گفت:- عزیزم امشب می خواهم به سلامتی تو فقط تو بنوشمدست ارمیا را دور کمر خود انداخت و یک دست خود را روی شانه ای او قرار داد و شروع به رقصیدن کرد. از روی شانه ای ارمیا نگاهی به آن دختر انداخت که از حرص با پسری دیگر گرم گرفته بود و هنوز نگاهش روی شمیم خشمگین بود.شمیم به ارمیا که با دهانی باز به او نگاه می کرد خندید و چشمک زد:- ارمی جون دوست دختر جدیدت مبارک!ارمیا خیره در چشمان او خنده دید و سرشن نزدیک به او کرد و گفت:- خیلی شیطونی شمیم- نه بابا تازه فهمیدی؟!ارمیا بیا کنار دیگه نمی خواهم وسط این عجوزه ها برقصم آه هر دو از جمع کناره گیری کردند و جایی دور از همه ایستادند.شمیم به ارمیا نگاه کرد، دلش ریخت.چرا ارمیا اینطور نگاهش می کرد، چشمانش خمار بود و باز هم در تاریکی شب چشمان مشکی شمیم را نشانه گرفته بود، شمیم با کمی اخم لبهایش را جمع کرد و به او که لبخندی زد نگاه کرد.- ارمیا چرا این جوری نگام می کنی؟- چه جوری نگات می کنم!- دهنتو باز کن- می خواهی شکلات بذاری دهنم؟!- وای ارمی ...- خب حالا ... نمی خواهد هنمو بو کنی نخوردم- دروغ نگو پس چرا خمار می زنی؟!- خوابم میاد- دروغ می گی دهنتوباز کن- به جون مامانم نخوردم عزیزم امشبیو به سلامتی تو فقط تو می خواهم ننوشمو خنده دید و شمیم را نگاه کرد.- ادای منو درمیاری؟ راستی ... کی می خواهی بخونی؟- وقت گل نیشمیم راه افتاده از کنارش برود که ارمیا بازویش را کشید و گفت:- کجا خانم شجاع؟! مث این که یادت نیس کجایی؟! بدون این که منتظر جوابی از شمیم باشد دستش را کشید و به سمت در ساختمان حرکت کرد.- کجا میری؟- بیا کارت دارموقتی وارد حیاط ساختمان شدند، ارمیا همان طور که شمیم را با خود می برد از لای درختان باعچه رد می شد. کنار درختی ایستاد و گفت:- ببین شمیم می تونی قلاب بگیری من از این درخت برم بالا؟!- وا؟! چیکار به این درخت داری؟! اصلا مگه میمونی؟ خب یه نردهون بردار بیار که کارت لنگ نباشه، تازه این دستای بدبوخت منم از زار و زوار نمی افته تازه ... تو هم سالم و سلامت می ری بالا و می یای پایین تازه اونجوری منم می تونم بیام بالا تازه...ارمیا چپ چپ نگاهش می کرد. شمیم با من من گفت:- چیه خب؟ خواستم جو عوض شه!ارمیا هنوز همانطور نگاهش می کرد.- باشه باشه دیگه هیچی نمی گم ولی من قلاب نمی گیرما- ا یعنی چی؟ پس من قلاب می گیرم تو برو بالا زود باش- نه صبر کن...ارمیا نگذاشت ادامه دهد و گفت:- شمیم زود باش وقت نداریمشمیم در حالی که غر غر می کرد یکی از پاهایش را در دستان قلاب شده ارمیا گذاشت و بالا رفت.- وای وای محکم وایسا دارم می افتم- نمی افتی ترسو، کیفو بیار پایین- کیف چیه دیگه؟- کیف پولم اونجاس، دستتو دراز کنی پیداش می کنی زود باش- بمیری ایشالله آخه جا قحط بود مارو آویز این درخت کردی؟!- انقد حرف نزن پیداش کردی؟- یه کم دیگه مونده دارم می بینمیش صبرکن ... آها بوداشتمش ... وای این چیه؟با دیدن سوسک روی دستش جیغ کوتاهی کشید و بی حواس

خودش را به عقب هل داد و همان موقع ارمیا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد و به همراه آن شمیم روی آن افتاد. آخ آخر مردم کمرم خرد شد کجایی ارمیا؟- ارمیا و درد ناخن تو از چشم بکش بیرون کور شدم ... او فشمیم متعجب به صورت ارمیا نگاه کرد، سرخ شده بود در یکی از چشمانش پر اشک بود. حواسم نبود چیزیت نشد؟!- اگه وزن قشنگتو از روم بلند کنی فکر کنم هیچیم نشده باشه باز هم به خودش نگاه کرد که هنوز روی ارمیا بود، بلند شد و ایستاد و سرش را زیر انداخت. ارمیا از جا بلند شد و لباسهاش را از خاک تکاند. شمیم را نگاه کرد که از خجالت سوخ شده بود. خوبه حالا، واسه من خجالتی شده کیفو بده منشمیم دست پاچه به دستانش نگاه کرد که چیزی در آنها نبود.- نمی دونم کجا افتاد! ارمیا تقریبا فریاد زد: چی؟ نمی دونی کجا افتاد؟ آخه حواست کجاست دختر؟!- خب سوسکه افتاد رو دستم منم ترسیدم وقتی افتادم پایین کیف از دستم پرت شد- وایسا اینجا تا من پیداش کنمارمیا رفت و شمیم منتظر با یکی از پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود. هنوز نمی دانست کیف بول ارمیا در این درخت چیکار می کرد، باید حتما از او می پرسید، همانطور در فکر با پایش به زمین ضربه می زد که صدایی شنید با فکر این که ارمیا بازگشته است سرش را بالا کرد..... با دیدن پسر غریبه ترسید. خلوت کردی خانومی؟! افتخار می دی کنارت باشم؟- مزاحم نشین لطفا- مزاحم چیه قربونت برم می خواه از کنار هم بودن لذت ببریم- خفه شوپسر غریبه که حال عادی نداشت لحظه به لحظه به شمیم نزدیکتر می شد، شمیم از ترس فقط عقب عقب می رفت و با چشمانش به دنبال ارمیا می گشت پس او کجا رفته بود؟! انقد عقب عقب رفت که به درخت برخورد کرد و به آن چسبید، می لرزید- چته خوشکلم؟! گریه نکن کاری باهات ندارم- برو تورو خدا برو- اگه برم که تو خوشکله رو یکی دیگه... هنوز حرف پسر تمام نشده بود که با مشتی که به فکش برخورد کرد دهانش پر از خون شد. ارمیا وحشیانه او را می زد. شمیم وحشت زده آنها را نگاه می کرد. پسر غریبه مرتبت التماس می کرد:- ارمیا خان به جون مادرم اشتباه گرفتم ... بابا نزن کشتبیم ... آی ... تو رو به هر کی می پرستی نزن ... نامرد میگم غلط کردم ... نزن دیوونه ... آخر ارمیا بدون توجه به التماس هایش او را به ضرب کتک گرفته بود، شمیم به سمتش رفت و بازوی ارمیا را گرفت و او را کنار کشید. ولش کن کشتبیش دیگه، به خدا میمیره خونش می افته گردن تارمیا با دیدن چشمان معصوم و اشکبار شمیم پسر را ول کرد و گفت:- بی شرف، برو فقط دعا کن گذارم به گذارت نیفته .. پسر دوان دوان از آنها دور شد، شمیم هنوز گریه می کرد و می لرزید، ارمیا نگاهش کرد و آروم لبخند زد. نازنازی، آخه این همه اشکو از کجا می یاری؟! شمیم تند تند دماغشو بالامی کشید و گفت:- ارمیا دیدی آخر او مدن سراغم، گفتم من می ترسما ولی باز تو تنها گذاشتی، ببریم ارمی تورو خدا بریمارمیا نزدیکش شد و آرام او را در آغوش کشید و به خود فشرد، شمیم در میان بازو های مردانه ارمیا گم شده بود، گرم ترین آغوش، آغوش ارمیا بود، قلبش مانند قلب گنجشک ریتم گرفته بود. صدای ارمیا در گوشش بود و نفس هایش را روی صورتش حس می کرد:- دیگه تنها نمی ذارم فقط یکم دیگه صبر کن باهم برمی گردیم- کیف تو پیدا کردی؟! ارمیا خندید و گفت:- اگه پیداش نمی کردم که بر نمی گشتبما هم به داخل بر گشتند، شمیم در همه حال به ارمیا چسبیده بود و مانند سایه همه جا دنبالش بود. ارمیا کتش را پوشید و دست شمیم را گرفت و به وسط جمعیت رفت. شمیم متعجب گفت:- تو که نمی خوای باز برقصی؟!- یکم دیگه به جون شمیم ضروریه- نه ... آره ... واسه چی؟!- باید حال یکی رو بگیرم فقط نگاه کنشمیم به ناچار با او همراه شد، ارمیا چشمکی به شمیم زد و با خنده قیچی کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و در همان حال که میان جمعیت تاب می خوردند موهای بلند دختری را که سرگرم

رقصیدن با پسری دیگر بود نصفه نیمه قیچی کرد و بعد هم دست شمیم را گرفت و از آنجا بیرون رفتند. شمیم بهت زده به قیافه خندان او نگاه می کرد: - این چه کاری بود کردی؟! - حقش بود دختره بی شعور همش تو مهمونیا آویزم می شد خواستم بعد مهمونی دوست پسرش با دیدن موهاش کیف کنهو بعد خودش زد زیر خنده. شمیم از خنده ای او به خنده افتاد. - تو دیوانه ای - حالافهمیدی؟! - باز ادامو در آوردی؟! - بیا بریم حالا، اینا اگه بفهمن نخونده برگشتمن سرمومی بون - نمیریم وايسا ببینم ... وای ارمی انقد تند تند راه نرو نفسم بريید - بسکه تبلی بیا دیگه - واسه چی كيفتون گذاشته بودی بالا درخت؟ - او مدی؟ کجا موندی پس؟ - آره آره دارم میام جواب منو بده - هيچی ولش کن - جهنم منو بگو کلی مث خر جون کندم امشب کمکش کردم - مگه من خواستم خودت سریشی - ارمی - چیه؟! - بگو - هيچی به جون خودم چند وقت پیش او مديم خونشون جمع شديم همه مشروب زدن، منم چون مدارکم همراه بود نمی تونستم بخورم ديدم گير دادن بهم که حتما باید بنوشم رفتم اول کيفمو مدارکو هر چی تراول بود رو گذاشتم اون بالا و بعدش همراهيشون کردم اگه اینا رو ول کنی از صد تا دزد هم بدترنيشمیم سوار ماشین شد و ناراحت به جلو چشم دوخت. ارمیا ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. ارمیا گفت: - چت شد باز؟! - چیزیم نیس - آها پس اون گره ها تو ابرو و پیشونی منه؟ - تو خیلی زیاده روی می کنی - می دونم همش به خاطر بد بختیه - منظورت از بد بختی روزان که نیس؟! - دقیقا منظورم همین بود - به خاطر اون کمترش کن حتی سیگار کشیدن هم ضرر داره چه برسه به این چیزا، خیلی بی عقلی مگه تو ورزشکار نیستی؟ - آدم باید واسه هر کاریش هدف داشته باشه. من واسه زندگیم هم هدف ندارم اگه یه انگیزه تو زندگیم داشتم حتما ترکش می کردم

نخیرم سوختی سوختی تقلب نکن

!! ... ببین تو روز روشن نشسته رو بروم داره دروغ میگه. اصلا دستت به دست من خورد؟! - اولا که اون دزدیه تو روز روشن، دوما دستم به دستت خورد تازه انقد محکم زدم که داغ کردیار میاباز هم جواب داد: - دروغ نگو بچه، وقتی میگم نمیام بازی برا همین چیزاس - حرف راستو باید از بچه شنید، نمی خواستی کباب نون ببر بازی کنی چون می ترسیدی - اصلا بیا از اول، ایندفعه من می زنم - هه اگه گذاشتم بزنارمیا دستانش را باز کرد و شمیم دستهای خود را روی آنها گذاشت و شروع به بازی کردند دفعه سوم ارمیا با ضربه ای محکم روی دست چپ شمیم زد. شمیم جیغ بلندی کشید و به سمت ارمیا خیز برداشت و شروع کرد به زدن او، ارمیا می خنديد چون ضربه های مشت شمیم انقدر ظریف بود که دردی نداشت شمیم هم که از خنده ای او حرصش گرفته بود روی سر او افتاد و تا توانست موهای سرش را کشید. صدای زنگ در آنها را از جنگ و دعوا و خنده بازداشت، ارمیا در را باز کرد و با کمال تعجب خانواده اش را پشت در دید، به پدرش نگاه کرد و بعد هم به مادرش و خواهرش، نمی دانست باید در برابر آنها چه حرکتی کند شمیم را می دید که با لبخند و چشمک به او اشاره می کند که پدرش را بپذیرد. ارمیا چاره ای جز این نداشت لبخند زد و در آغوش پدرش فرو رفت، همه به داخل رفتند و شمیم خانواده شوهرش را در آغوش کشید. ارمیا و پدرش روی مبل نشستند. شمیم و المیرا و مادرش به همراه هم وارد آشپزخانه شدند. شمیم چای ساز را روشن کرد و میوه ها را داخل سینک ظرفشویی ریخت. در حال شستن بود که صدای مادر شوهرش را شنید: - زحمت نکش عزیزم بیا بشین، او مديم فقط تو و ارمیا رو ببینیم - زحمتی نیس مادر جون الان می یام - قربونت برم دختر مصدای المیرا باعث شد به عقب

برگردد و مادر شوهرش را ببیند:- مامان ! چرا گریه می کنی؟ شمیم به سمت مادر شوهرش رفت و گفت:- مادر جون من چیزی گفتم که شما ناراحت شدین؟ زهره خانم اشکهایش را با دست پاک کرد و لبخند زد:- نه قربون شکل ماهت نه عزیزم تو یه کاری کردی که من از شادی اشک بریزمشمیم میهوت به او خیره مانده بود زهره خانم ادامه داد:- امشب که داشتیم از پله ها می اوهدیم بالا، صدای خنده ی ارمیا تا بیست تا کوچه اون طرف تر می رفت، می دونی چند ماه بود حتی یه خنده ی از ته دل از ارمیا ندیده بودم؟! می دونی چقد غصه می خورد و خودشو تو غم و مشکلاتش فرو می کرد؟ امشب انگار دنیا رو بهم دادن، صدای خندهش برآم مث زندگیه، عروس قشنگم، دختر خوبیم ایناهمش به خاطر توئه به خاطر وجود توئه، ارمیا هیچ وقت این طوری شاد نبود... نه مادر جون من کاری نکردم. ارمیا خیلی خوش اخلاقه گاهی وقتاً انقدر منو می خندونه که از دستش عصبانی می شم اون خیلی روحیه ش خوبه ایشالله هر چی هم غم توی دل شما و بقیه هس تمام شه، حالم برید تو سالن پیش بقیه، منم چای می یارم مادر شوهرش را بیرون فرستاد و با غم بزرگی که توی دلش بود لبخند زد، لبخندی که از هزاران غم بدتر بود. آن شب المیرا انقدر سر به سر آنها گذاشت که مهمانی برای همه خوش گذشت. قرار بر این شده بود که ارمیا از صبح روز بعد به سر کار برود. صدای زنگ موبایل ارمیا باعث شد لحظه ای سکوت همه جا را فرابگیرد. از جایش بلند شد و با گفتن ببخشیدی به سمت اتاقش رفت تا جواب دهد. نگاه شمیم تا موقعی که در اتاق را می بست روی صورت ارمیا بود. صدای المیرا او را از حال خودش بیرون کشید:- شنیدم با شوهرتون می رین مهمنوی؟! اونم چی؟! تنها تنها! بلاگرفته بروزوم نمی دی؟!- تو از کجا فهمیدی؟!- کلاغا دوستای خوب منن- چه کلاع خوبی! فکر کنم بشناسم پسر خوبیه‌رنگ از صورت المیرا پرید.- یعنی چی؟ چرا چرت و پرت می گی؟ می خوای از مهمونی حرف نزنی خب نزن- نه، من که مشکلی ندارم همیشه همه چیو بهت می گم ولی مث اینکه تو یهودی فشارت افتاد چون رنگت پریده‌المیرا دستش را روی صورتش گذاشت و به شمیم نگاه کرد. شمیم با دیدن قیافه او خنید و گفت:- آخی بیچاره احسان چه زن نازنازی می خود گیرش بیاد! المیرا با شنیدن این حرف شمیم به سمتش خیز برداشت، سروصدای آنها باعث شد آقای دادر و همسرش با تعجب به آنها نگاه کنند. با تذکری که زهره خانم به المیرا داد او دست از سر شمیم برداشت و شروع به پذیرایی پدر و مادرش کرد. شمیم نگران به در اتاق ارمیا خیره مانده بود، آقای دادر زیر چشمی نگاهی به او کرد و سردرگم سر تکان داد. حدود نیم ساعت بعد ارمیا از اتاق بیرون آمد، قیافه اش پکر بود اما لبخندی اجباری بر روی لب داشت. شمیم و المیرا و زهره خانم برای تدارک شام به آشپزخانه رفتند و مدتی بعد هم سر میز شام حاضر شدند. طولی نکشید که خانواده‌ی دادر عزم رفتن کرد و ارمیا و شمیم آنها را تا بیرون از خانه بدرقه کردند. هر دو به داخل خانه برگشتند و ارمیا در را محکم بهم کویید طوری که شمیم گوشهاش را گرفت.- دعوات میاد؟! چرا اینجوری درو بهم میزند نصفه شب مردم خوابن- دلم می خود حرفیه؟!- چرا داد می زنی ارمیا؟ فقط گفتم درو آروم بیند- نمی خوام درو آروم بیندم دلم می خود داد بزنم اصلاً می خوام بدونم فوضولم کیه؟! میخوام بدونم برا چی بقیه تو کارام فوضولی می کنن برا چی خودشونو وسط می نازانشمیم با دهانی باز به او نگاه می کرد (چرا این بیهو برق گرفتش! این که تا دو دقیقه پیش نیشاش باز بود!) ارمیا ادامه می داد:- درسته آوردمت تو خونه و شرکتم درسته که عقد منی ولی این معنیش این نیس که هر غلطی بخوای بکنی خب؟! آگه هم بخوای من اجازه نمیدم تو فقط یه مزاحم چند ماهه ای که فقط و فقط اسمت سود شرکته فهمیدی؟! الکی برا خودت حساب باز نکن که زن منی و هر کاری بخوای می تونی بکنی قبل از اینکه سبزشی خودم می

چینمت... (دکی..... حالا یکی بیاد اینودرست کنه!) شمیم به میان حرفش آمد:- ارمیا چرا دعوا راه انداختی؟! چته تو آخه؟! - چمه؟! آره چمه؟! از توی آشغال باید بپرسم از توی فوضوول که توی اتاق من همه غلطی می کنی دست به وسایل می زنی تو اتاقم می خوابی تو لباسام می گردی موبایلمو جواب می دی دیگه می خوای چیکار کنی؟! برا چی جواب دختره رو دادی؟ اصلا برا چی به موبایلم دست زدی هان؟ مگه تو چیکاره ای ته پیازی یا سرپیاز؟! شمیم کلافه سرش را تکان داد. ارمیا هنوز هم عصبانی حرف می زد، دستانش را روی سوش گذاشت و چشمانش را بست. با تمام توانش داد زد:- من فوضوول نیسم من توی اتاقت نمی گردم توی لباسات نمی گردم اون روز موبایلت خودش زنگ خورد صداسو شنیدم و بعد هم پیداش کردم فک می کردم خونه ایچشمانش را باز کرد و به ارمیا نگاه کرد. دیگر داد نمی کشید هر دو ساکت بودند نگاهی به طوسی چشمانش انداخت و گفت:- من نمی خواستم جواب بدم اون خیلی زنگ می زد اصلا حرف نزدم اون خودش حرف می زد. منم قطع کردم باور کن تند تند زنگ می زد چیکار می تونستم بکنم؟! آخرشمن اند جواب ندادم که ول کرد فقط همینراه اتاقت را پیش گرفت و رفت. خودش را روی تختش پرت کرد و تا می توانست پلکهایش را فشار داد تا گریه نکند ... گریه اش نگیرد ... اما همیشه سهم او از زندگی چیزی بیشتر از بلک های خیس نبود ... ملیسا ملیسا صبرکن بینم ملیسا ایستاد و به شمیم که تند تند راه می رفت تا به او برسد نگاه کرد:- چته تو؟ - تو چته؟ انگار پشت هجده چرخ نشسته، چرا اندقد گاز می دی؟! - کار دارم امشب مهمونی داریم - نمی دونی الی کجا رفت؟! - مگه ندیدیش؟! - بعد کلاس رفتم نماز خونه حالا که او مدم گذاشته رفته بی معرفت - با یه پسره رفت فکر کنم داداشش بود چشمان شمیم گرد شد:- با پسر؟! ماشین داشت؟ چی بود؟ رنگش چه رنگی بود؟! - تو هم ... یکی یکی بپرس ... چه می دونم فکر کنم سفید بود پژو بود نه پرشیا بود آره پرشیای سفید بود - تو روحت المیرا از ملیسا خدا حافظی کرد و به سمت در دانشگاه رفت (حالا این موقع شب من چه خاکی بر سرم کنم؟) توی افکارش غرق شده بود که ماشینی جلوی پایش ترمز زد . به راننده آن نگاه کرد (ای وای باز این کریمی جلو ما سبز شد نمی دونم کاروزندگی نداره همش عین میگ میاد جلو ماما!) کریمی شیشه ای ماشینش را پایین داد و با لبخند رو به شمیم گفت:- خانم خرسند بفرمایین برسونم توون - مرسى مزاحم نمی شم - ماشین نیس خوب نیس تنها باشین بفرمایین - نه ممنون آقای کریمی برادرم میاد دنبالم - مطمئنین؟ - بله همین الان تلفنی باهاش صحبت کردم (دروغ بزرگتر از این بلد نبودی؟ آخه شمیم دیوونه اینجوری که روح ننت تو قبر می لرده!) - پس من برم مشکلی نیس؟! (ای بابا برو دیگه چقد سه پیچه) - بازم ممنون خدا حافظ بعد از رفتن کریمی راه افتاد و موبایلش را بیرون آورد، نمی خواست به ارمیا زنگ بزند، پس فوری شماره المیرا را گرفت:- دستگاه مشترک مورد خاموش می باشد the mobail set is off کلافه دور و برش را نگاه کرد تاریکی و سکوت همه جا را فراگرفته بود، به پشت سرش برگشت ماشینی را از دور می دید که به طرف او می آمد خوشحال از این که می تواند از آن ماشین کمک بگیرد ایستاد اما لحظاتی بعد با دیدن سرنشین آن به راهش ادامه داد. ماشین به او رسید و صدای شخص مورد نظر را که پسری غریبه بود می شنید:- خانومی کجا میری نصفه شبی؟! بیا سوارشو عزیزم ناز نکن -! ... بی ادب نباش دیگه جواب بده ... فکر کنم از اون خوشکل مانکنایی آره؟! بیا بالا خودم راضیت می کنم خوب پول می دم؟! می دوید، احساس پشیمانی می کرد که چرا با کریمی نرفته بود می دوید و نفس نفس می زد، دیگر ماشینی کنارش نمی آمد بلکه صدای دویدن شخصی دیگر را پشت سرش می شنید، از ترس جیغ می کشید و از خدا کمک می خواست انقدر دویده بود که

زانوهايش توان جلوتر رفتن نداشت در همان حين پايش به سنگي گير کود و محکم به زمين خورد، با دادی که زد گريه اش بيشتر شد و تلاش کرد تا از روی زمين بلند شود. نمي توانست خودش را تakan دهد انگار که به زمين وصل شده باشد، شخص پشت سرش به او نزديك و نزديك تر می شد و شمييم بيشتر می ترسيد، پسر در تاريکي شب جلو آمد و کنار او نشست، شمييم قالب تهی کرد و با گريه و و حشت شروع به جيغ کشیدن و مشت و ضربه زدن به آن فرد کرد ناگهاني دستهايش در هوا گرفته شد. ديگر نمي توانست آنها را حرکت دهد، چشمهايش را که بسته بود را باز کرد و نگاهي به دستش که در انگشتان قوي آن فرد بود و بعد هم به آن شخص ... با دیدن صورت سفيد و پيشانی بلند و چشمان طوسى ... بغضش شکسته شد و با گريه او را صدا زده:- ارميا ... ارميا ... در آغوش او از حال رفت. چشمهايش را باز کرد و چندين بار پلک زد، صورت ارميا را نزديك خود ديد ارميا با نگاهي عميق به او لبخند می زد، باورش نمي شد هنوز در آغوش او باشد، چقدر احساس امنيت می کرد، بدون اين که متوجه باشد دستانش را دور گردن ارميا گره کرد و سرشن را روی قلبش گذاشت. نمي دانست کجاست فقط می خواست کنار ارميا باشد تا ابد ... باز هم چشمهايش بسته شدند ... خوشحال بود که باز هم ارميا حرف دلش را خوانده بود ... حتی از راه دور شمييم ... تنبل پاشو من صبحونه می خواهم چشمهايش را به زور باز کرد و به ساعت روميزی اش نگاه کرد. باز هم سرشن را زير پتو کرد و خوابید. صدای ارميا نگذاشت راحت بخوابید:- خيلي خب مث اينکه خودت دوس داري، پا نمي شى نه؟! به سمتش رفت و شروع به قلقلك کردن او کرد، شمييم از حرص جيغ می کشيد و می خندید:- ارميا ... ارميا نکن ... ! ... خوابم می ياد ... واي چه زوري داري؟ اون چيه دستت؟ ... آخ جون کاكائو شکلاتي * * بي حوصله کنترل را برداشت و تلوزيون را روشن کرد. مشغول دیدن فيلم کره ای مورد علاقه اش بود که ارميا وارد خانه شد. عليک سلام شمييم خانومشميم که تازه متوجه او شده بود گفت:- ! تو کي اومندي؟! سلام خسته نباشين با دوستان خوش گذشت؟! - نه بابا چه خوش گذشتنی شمشک و بدگذروني؟!- تا يار نباشه آره بغضش را قورت داد و گفت»:- ايشالله با اونم می ريارميا عميق نگاهش کرد، برای اين که غم درون چشمانش هويدا نشود از جايش بلند شد و به درون آشپزخانه پناه برد که صدای ارميا را از بیرون شنید:- ناهار چي خوري؟!- نون پنیر و سبزبصدای خنده ی ارميا را شنید:- مگه قحطی اومنده دختر؟! هي صبح می گم بذار برات غذا بگيرم می گي نه- اولا آگه می خواستم قبول می کردم دوما اون موقع صبح اصلا غذا گيرت نمي اومند سوما تنهائي می مزه نمي دادصادی ارميا را کنار گوشش شنيد و سه متر از جا پريده:- تو روخدا؟ تنهائي مزه نداره؟! بدون من ناهار نمي خوري گوگولي؟!- تو چرا عينهو جن ميری و ميای؟! زهرم آب شد!- جواب منو ندادي- چون تو خيلي خيال بافي! من شام درست نكردما- جون شمييم؟!- جون ارميا- چي کنيم پس؟ آها ...- ارميا باز ايده مسخره نده ها - شيطونه ميگه با يه ما واشي برو تو صورتشا، تو شام درست نكردي ما بدهكار شديم؟!- من که نوکرت نيسitem حوصله هم نداشتيم تازه فردا هم آزمون دارم- فردا کي آزمون داري؟ هيچي تمرین کردي؟ شمييم ردشي با ميت خوردت می کنم- واي واي بداخلاق اصلا از عمد رد می شم تا حرصنت دراد- نه، مربى که من بودم مطمئنا قبولی- انقد نوشابه باز نکن تو رو خدا- ميگم شمييم يه پيشنهاد! بيا امشب با هم شام درست کنيم - نه آره اوساي مارو باش، چه حال خجسته اي داري تو، می گم حوصله ندارم می گي شام درست کنيم؟- من حوصلت می يارم پاشو پاشو زود باش يك دوسيه، يك دوسيه به طرف شمييم رفت و دستش را گرفت و کشان کشان به آشپزخانه برد. شمييم بهانه می آورد وارميا مانع رفتن او می شد تا بهانه می آورد و می خواست از آشپزخانه فرار کند ارميا با کف گير او را به ضرب

می گرفت و بر می گرداند. هر دو لباس آشپزها را پوشیده بودند و ارمیا کلاه بزرگ سفیدی را روی سرش گذاشته بود که هر دفعه که سروش را تکان می داد و ادا در می آورد شمیم از خنده ریسه می رفت. ارمیا پخشش توی سالن را روشن کرده بود و صدای موسیقی شاد خانه را فراگرفته بود. شمیم با خنده و شوخی درست کردن غذا را به ارمیا یاد می داد اما هر دفعه ای که حواسش نبود ارمیا خراب کاری می کرد و او را به خنده وامی داشت. ارمیا اونا کاهوئه مگه برا گاو خرد می کنی ریزتر ... اینا شکره نمک رو بربیز ... انقد اذیت نکن ای خدا، چرا نقد از درو دیوار بالا میری؟! ... وای ارمی چرا کف آشپزخونه ولو شدی؟! ... بیا کنار بیا کنار نمی خواهد کمک کنی آشپزخونه رو به گند کشیدی بعد از چند ساعت کمک کردن و غذا درست کردن با هم از آشپزخونه بیرون آمدند. شمیم به سمت اتاقش رفت تالباشهایی که بوی غذا گرفته بود را عوض کند. وقتی از اتاقش بیرون آمد ارمیا نبود و صدای موزیک شاد همه می سالن را فراگرفته بود. در حالی که جلوی آینه موهایش را شانه می زد آرام آرام حرکت می کرد و به نرمی می رقصید. غرق آهنگ و تصویر خودش در آینه بود که صدای کف زدن ارمیا او را از جا پراند. به سمتش برگشت ارمیا دست می زد و می خنید: - نه بابا ترشی نخوری یه چیز می شی! - بودم متنها چشم بصیرت می خواه ... تو از کی اینجا واستادی برو بمنو نگاه می کنی؟ - اولا که اون زبون بیست و چهار متری تو رو یه قیچی بیست و چهار کیلویی حریفه دوما از هر وقت که وایسم، زنمه نگاش می کنم عیب داره؟ - آره عیب داره چون من فقط سود شرکتم نه زن تو! ارمیا به سمت شمیم آمد و همانطور که لبخند می زد گفت: - می بینم که حافظتم خوب کار می کنه گوگولیو دست شمیم را گرفت و به وسط سالن کشید. شمیم عصبانی دستش را از دست او بیرون کشید. - ولم کن ببینم چیکار می کنی؟! ارمیا بی توجه دوباره دست او را محکم تر گرفت و با خود برد. وسط سالن ایستاد و او را مجبور کرد بایستد. شمیم عصبانی به او چشم دوخته بود. با حالتی مسخره گفت: - خوبی؟! - تو بهتری. خب حالا شروع کن - چبو؟! - برقس - چی؟! - شمیم مگه خنگ شدی میگم این همه جلوی آینه برا خودت تمرين کردی حالا اینجا تمرين کن زودباش - برو بابا - وايسا ببینم دختره لوس وايسا دستش را کشید و او به جای اول برگرداند. ارمیا تو امروز یه چیزیت می شه ها باز چیز میز زدی مغزت از کار افتاده؟! - نخیر، نه چیز میز زدم نه مغزم از کار افتاده فقط می خواه رقصتو ببینم - دلیش؟! - دلیشو بعد از دیدن می گم انقد بحث نکن دو دقه شلنگ تخته انداختن که انقد ادا اطوار نداره! شمیم مجبور شد به خواسته ارمیا عمل کند. در همه مدت ارمیا خیره نگاهش می کرد، زیر نگاه های او آب می شد و گاهی اوقات تعادلش را از دست می داد نگاه ارمیا توانش را ببریده بود. بعد از چند دقیقه رقصیدن کنار ارمیا ایستاد. ارمیا لبخند زد: - عالی بود فقط تو مال منیچشمان شمیم به اندازه سه گردو درشت شد. چی می شنید؟! ارمیا با دیدن قیافه ای او، خنده اش بیشتر شد و گفت: - منظورم این بود که تو مهمونیا فقط تو می تونی با من هماهنگ برقصی - ببخشید او نوچت شما همه اینا رو تو این چند دقه فهمیدید! - نه گوگولی مگه یادت رفته دو بار با هم رقصیدیم تو خیلی نرمی اگه با هام تمرين کنی خیلیم حرفة ای می شی اگی؟! - نه آره... ارمیا آهنگ را عوض کرد و موزیک انگلیسی را گذاشت و شروع به رقصیدن روی آن کرد. شمیم دهانش بازمانده بود، تا به حال خارجی رقصیدن ارمیا را ندیده بود، فوق العاده ماهر بود، محو حرکات او شده بود. بعد از اتمام آهنگ شمیم از هیجان کف می زد: - وای ارمی تو شاهکاری تو برا خودت یه پا مایکل جکسونی وای ارمی خیلی باحال بود - شمیم گوشام کر شد بابا یواش تر دست بزنش شمیم آرام شد و به او چشم دوخت. ارمیا می خنید: - گفتم بچه ایا... قیافشو حala چرا لباتو غنچه می کنی؟! - من بچه ام؟! - نه پس عمه من بچه اس، شمیم بیا جلو باید تمرين

کنیم.- چی؟! حالا! چه عجله ایه؟!- دورم هس خدا می دونه کی یاد بگیری، برا مهمونی بعدی باید باشی- اصلا نمی خوام- باز کجا رفتی؟! باشه بابا اون مهمونی ها نیس لااقل برا جشن عروسی همدیگه که هستیم!چیزی در دل شمیم شکست. صدای ریزه ریزه شدن قلبش را می شنید. به زور دهان باز کرد:- روزان راضی شد؟- راضیش می کنم راضی نشه چیکار کنه- پس نامزدش؟!- هیچ غلطی نمی تونه بکنه روزان همیشه مال منهبغضش را قورت داد و به سمت ارمیا رفت.- ارمیا این خوانده کیه مث تو می خونه- آدرین سینا، بیشتر آهنگام رو مث اون می سازم- تو ایرانیاتم قشنگ می خونی - جون شمیم؟!- جون ارمیا- چاکریمشمیم می خندید و ارمیا به او یاد می داد و هر بار هم حرکات را به خوبی تکرار می کرد. ارمیا بهترین استاد بود.- شمیم این جوری پیش بره تا یه هفته دیگه تمومه- جون ارمیا؟- جون شمیم- ارمی تو دیگه چیا بلدى؟- هیپ هاپ ،سالسا ، فاکس تروت- ایول چه جوری این همه رو یاد گرفتی؟! ارمی ارمی یه دور همشو برو ارمی زود باش- اول شام بعدش اگه افتخار دادم باش- نه..... آره... * * هوی ی ی ی المیرا سه متر از جا پرید. با خشم به سمت شمیم برگشت. بچه های دانشگاه نگاهشان متوجه آن دو شده بود.- هوی و درد هوی و مرض هوی و زهر حلال دختره بی شعور این چه طرز صدا کردنه مگه الاغ سوار شدی؟! مردشور اون اخماتو ببرن نمی دونم این احسان بدبخت چه جوری می خواود تحملت کنه!و باز هم خندید. المیرا گر گرفته بود و گونه هایش صورتی می زد:- شمیم با تو هی اسم این پسرو آوردی، بلند می شم دکور تو پایین می یارماشمیم خنده اش بیشتر شد. المیرا گفت:- ای مرض بند اون بی صاحبو آبرومون رفت، جای ارمیا گلت خالیبه زور خنده اش را کنترل کرد والمیرا ادامه داد:- مگه نمی خواستی با ملیسا بری خرید؟!- می بینی که باز نیومده معلوم نیس با کدوم ننه قمری قرار داشته مارو کاشته اینجا پاشو بریم- باز این کریمی او مد شمیم در رو در رو که بدبخت شدیمبا هم قبل از اینکه امید کریمی آنها را ببیند از دانشکده خارج شدند و در بیاده رو مشغول قدم زدن شدند.- الی میای بريم شرکت؟- مگه نمی خواستی بری خرید؟- حالا دیگه نه.باشه برا یه روز که ملیسا هم همراهونه- منظورت این بود که من سلیقه ندارم دیگه؟- خراب اون آی کیوتم المیرا جواب نمی داد.شمیم به سمتش برگشت واورا نگاه کرد. به خیابان خیره شده بود ودهاش بازبود.- چه مرگته زل زدی به اون آسفالتا؟ به جون الی آسفاته ها صورت احسان که اینجوری نیس!المیرا با شنیدن نام احسان از جا پرید و به سرعت شروع به راه رفت. هوی ی ی ی کجا رو کردی؟! ای خدا منتو رو ازو زمین برداره راحت شیم!- شمیم انقدر نزن زودباش بیا - تویکی خفه... عین جن زده ها وايمیسته خیابونو نگاه می کنه بعدم عین فتر درمیره معلوم هس چته؟- بیا بهت می گم شمیم تند تند به دنبال المیرا راه می رفت وغیره می کرد که درهمان موقع ماشینی درخیابان درحالی که بوق می زد آنها را صدامی کرد. هردو به طرف پرشیایی سفیدبرگشتند.المیرا دیدن احسان رنگ ازرویش پریدوشمیم موزیانه می خندید.- مارو باش چه خریم... فک کردیم خانم جن زده شده نگو عشق زده شده المیرا با حرص سقلمه ای به پهلوی او زد. صدای احسان آمد:- خانما بفرمایین سوارشین شمیم زد زیرخنده و درگوش المیرا گفت:- منظورش از خانما تویی عزیزم . این که من می بینم اینجوری زوم کرده روت محاله منویده باشه!- شمیم الهی بمیری من راحت شم شمیم رو به احسان گفت:- سلام آقای مهدوی خوب هستین؟- سلام خانم خرسند ممنون اگه ماشین ندارین بفرمایین بالا.المیرا خانم که اصلا مارو قابل نمی دوننشمیم بازوی المیرا را کشید و به سمت ماشین برد:- شمیم کجا میری؟ خاک توسرت وايساباهم سوار شدند واحسان ماشین را به حرکت درآورد.- خونه می رید؟المیرا خم کرده نشسته بود و جواب نمی داد.شمیم لب

باز کردوگفت:- بله مرسی - خواهش می کنم شمیم خانم می تونم یه سوالی پرسم؟ - بفرمایین؟ - میشه من برم یه جای خوب مثلا یه کافی شاپ باهاتون حرف دارم شمیم متعجب می خواست جواب دهد که المیرا فوری گفت:- نخیر نمیشه احسان از آینه نگاهی خیره به او وارداخت وسکوت کرد. شمیم در این بین مانده بود چه بگوید. - آقا احسان میشه بفرمایین حرفاتون درمورد چیه؟ احسان باز هم از آینه نگاهی به شمیم کرد و گفت:- درمورد من والمیرا المیرا جیغ کشید:- احسان..... - جانم - تو خیلی... احسان تو خیلی... خیلی... خیلی چی عزیزم؟ بگو راحت باش. چرا نمی ذاری قال قضیه رو بکنم هر دو تا مون یه نفس بکشیم. آخه از کی می ترسی تو؟ شمیم با خنده نظاره گرفت و گوی آن دو بود. المیرا سرش را زیرانداخت و آرام گفت:- ارمیا چی؟ براچی می ترسی؟ مگه می خواهیم جرم کنیم که انقداژش می ترسی یه خواستگاری که انقدترس و خجالت نداره. من خودم بالارمیا حرف می زنم اگه راضی هم نباشه می دونم چه جوری راضیش کنم قبوله؟ شمیم با خودش فکر می کردومی خندید: (مث اینکه این وسط فقط ما اضافیم؟ حالا از کجا دربرم؟ ارمیا خوشکلم کجایی که تک افتادم و سط دو تا دیوونه!) صدای المیرا را شنیدکه با خجالت گفت:- با شمشمیم بی هوا شروع کردبه دست زدن:- مبارکه مبارکه المیرا اختم کرده بود و احسان می خندید. - شمیم خانم فک می کردم شما با شنیدن این حرفامون لااقل یه واکنشی نشون بدین مث اینکه خیلی برآتون عادی بود؟ - نه واکنشوکه ایشالله تو عروسی نشون می دیم ولی این حرفای شما راستش دروغ نگم من می دونستم شما با هم رابطه دارین... - جدی؟؟؟ از کجا فهمیدین؟ ما که خیلی تابلوبازی درنیاوردیم؟ - شما نه اما این خواهی که بغل دست مانشسته خدای سوتی دادنه احسان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. المیرا هم لبخند می زد. احسان گفت:- خب مث اینکه دیگه لازم نیس بریم کافی شاپ همه چی حله المیرا گفت:- خسیس!!! - من غلط بکنم خسیس باشم عزیزم این جیب بدیخت ما همه دست تو اصلا الان دور می زنم بریم رستوران شمیم به میان حرف او آمد:- آقا احسان لطف کنین منو پیاده کنین شما با هم تنها باشین بهتره هر چقدر آن دو اصرار کردن شمیم راضی نشدوسرایستگاه اتوبوس پیاده شد. - شمیم خانم به احسان نگاه کرد و گفت:- بله؟ - پس راضی کردن ارمیا با شما - با من؟؟؟ - اگه لطف کنین، هیچ کس مث زن آدم نمی تونه رو مرد تسلط داشته باشه (وا؟؟؟ این که نمی دونست من زن ارمیام؟؟؟) ای زبوتو با قیچی ریز ریزه کنم المیرا) - چی بگم والله... سعی امو می کنم - ممنون جبران می کنم. خداführung شما المیرا جلو سوار شد و احسان گاز ماشین را گرفت.... * در اتاق ارمیا را با شتاب باز کرد و بدون اینکه حتی نگاهی به جلو بیندازد تند تند حرف می زد و نخ های روی جعبه شیرینی را بازمی کرد: - وای وای ارمیا قبول شدم قبول شدم نمی دونی که این استاده چقد سخت گرفت صدتا تیپا به طرف زدم بازم از رو نمی رفت، تازه... یه گامبوبیم بود از درخونه تو نمی رفت، یه مشت که بهم می زد پهنه می شدم رو زمین تا می او مدم بلند شم اون خوابش برده بود تازه.... صدای سرفه ارمیا اور امکن بکرد تاسرش را بالا کند... (ای ددم یاندو (به یاد نیلا جو وون) ... اینا اینجا چیکار می کنن؟ دو ساعته او مدم و سط جلسه دارم برا شوهرای مردم قصه می گم؟؟) به ارمیا نگاه کرد با اخمی بزرگ روی پیشانیش در حال چشم غره رفتن به شمیم بود. احسان نگاهی به شمیم و بعدهم نگاهی به ارمیا می انداخت و ریز ریز می خندید و سرتکان می داد. بقیه افراد هم با تعجب به شمیم چشم دوخته بودند. سرش را تا آخرین حدی که ممکن بود پایین انداخت و گفت:- ...!... عذر می خوام جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و بیرون پرید. خودش هم از آبروریزی که کرده بود پشیمان بود. خدامی دانست ارمیا چه بلوایی به راه می اندازد... باید منتظریک جنگ ودعوای حسابی می شد. پشت میزش نشست

وبه کارهایش مشغول شد. ساعتی بعد در اتاق ارمیا باز شد و همه بیرون می آمدند. خانم احمدی زودتر خودرا به شمیم رساند و با صدایی آرام خنده دو گفت:- خدانکشدت دختر خیلی بامزه ای مهندس مهدوی داشت از خنده منفجر می شد وقتی رفتی بیرون همه خودشو نو خالی کردن و سیر خنده دین - جون ارمی...چیزه یعنی جون من راس میگی؟- دروغم چیه از خودشون بپرس ولی فک کنم مهندس دادرفر تو پیش خیلی پره خانم احمدی به اتفاقش رفت و شمیم منتظر ایستاد تا همه افراد از شرکت بیرون بروند. مردی جوان به طرف میز شمیم آمد و درحالی که لبخند میزد گفت - **سلام**
شمیم به زور لبخندزد و گفت- **hi - what's your name lady?** - اسم شما چیه خانم ؟ - **Shamim**
shi...shi...shimim... - no no sh.a.m.i.m -ok ok s.h.a.m.i.m ... oh...you are very beatifull-
درسته شمیم... وای شما خیلی زیباینارمیا با دیدن آن مرد جوان ابرو درهم کشید و به احسان گفت:- این مرتبه داره چه غلطی می کنه احسان ؟ گیرو داده به شمیم چی بپیش می گه؟- چیه غیرت فعل شد؟ تا دوروز پیش که روزان روزان می کردم؟- میشه لطف کنی دهنتو بیندی ؟- نه نمیشه - احسان برو روش کن مرتبه داره با چشاس... بیا برو تا نرفتم سراغش - خودت خوب می دونی اگه دست به اون شازده فکلی بزنی کار شرکت تمومه پس لطف کن زر اضافی نزن و به سمت مرد جوان رفت و بازوی اورا کشید:- خب دیگه زیادیت شده جوجه فکلی... دید زدن ناموس مردمم حد داره شمیم خندش گرفته بود. مرد جوان با دیدن خنده ای شمیم خنده دید. ارمیا با خشم به سویش خیز برداشت که احسان جلویش را گرفت و تذکرداد. ارمیا با چشم وابرو به شمیم فهماند که ازانجا برود. شمیم از ترس قالب تهی کرد ارمیا موقع عصبانیت هیچ کس حریفش نبود. به سمت آبدارخانه می رفت که صدای مرد جوان را شنید **lady : - oh.. lady**

- **shamimgo? why???** - خارجی کلمات انگلیسی را تند تند به زبان می آورد **Pleasure of love lasts but a moment, Pain of love** - **lasts a lifetime Bette Davis.** --
وبه جمله ای که او گفته بود اندیشید. نگاهی به ارمیا انداخت مانند قاتل ها به آن مردنگاه می کرد. احسان به شمیم اشاره کرد که نایستد. داخل آبدارخونه رفت و تا موقعی که آنها نرفته بودند بیرون نرفت. صدای ارمیا را شنید که اورا صدا می زد. چایش را نصفه نیمه رها کرد و بیرون رفت. - بله؟ - بیا سوییچ ماشینو بگیر برو خونه - چرا؟ - چرا نداره بیا برو خونه دیگه هم پاتو تو این شرکت نمی ذاری فهمیدی؟ - خب آخه چرا؟ - چرا؟ ندیدی مرتبه رو؟ ندیدی داشت قورتت می داد؟ بازم توضیح بدم یا فهمیدی؟ احسان به میان حرف او آمدو گفت:- ارمیا جون این چیزا طبیعیه، داداش چرا خون کثیف خود تو آلوده می کنی؟ این همه خانم اینجا کار می کنن شما گیر دادی به شمیم خانم؟ شمیم به احسان نگاه کرد و خنده اش را قورت داد. ارمیا با حرص به احسان نگاه کرد:- تودیگه چی می گی این وسط؟ من میگم اینجا جای کار کردن شمیم نیس تو میگی طبیعیه - ای بابا تا حالا که دوماه منشیت بوده جاش بوده حالا چی شده دیگه نیس؟ - بیننم تو وکیل وصی زن منی؟ تو رو سنه؟ اون خودش زبون داره از خودش دفاع می کنه - والله از رو برادری بود. خواستیم کمک کرده باشیم اصلاً غلط کردم ما رفتیم به زندگیمون برسیم خداحفظ، شمیم خانم خداحفظ شمیم جوابش را داد و احسان رفت. ارمیا سوییچ را به طرف شمیم گرفت و گفت:- بگیر- من نمیرم - شما بی جا می کنی، بگیر شمیم از صبح تا حالا داری رو مخم را میری انقد لجبازی نکن بگیر - نمی خوام من به این کار نیاز دارم اصلاً میرم به عمومی گم - جدی؟؟ بد و نی بدو به عموم بگو منو کتک بزنن... منواز ببابام می ترسونی؟ هیچ کس نمی تونه رو حرف من حرف

بزنه چون تو زن منی و هرچی من می گم انجام می دی - نخیرم.....- حرف نباشه - ارمیا - شمیم میاد توفکتا بیا برو سوییج را با حرص گرفت و پالتویش را پوشید و کیفیش را برداشت و گفت:- ایشالله بزنه ماشین خوشکلتو داغون کنم دلم خنک شه ارمیا با صدای بلند خندهید:- فداسرت گوگولی چیزی که زیاده ماشین(ایش مو تیکه چه از خود راضیه !ثروتتو به رخم می کشی؟صبر کن اگه همشو بالا نکشیدم)- باز چی شد رفتی تو فضا؟شمیم ؟ - هان..چیه داد می زنی کر شدم بابا..باشه حالا می رم ..خدافظ - به سلامت مواطبه باش (بیا دیدی آخر نتونست خودشو کنترل کنه با کنایه می گه ماشینمو داغون نکنیا...پس خسیسم هستی ...آی خدا قدرت بده بزنه ماشینه رو جزغاله کنم) وارد خانه شد و بعداز تعویض لباسها یش روی تخت ارمیا دراز کشید و خوابش برد.....- شمیم شمیم پاشو بینم ...پتو را روی سرش کشید و پشتش را به ارمیا کرد.- می خواه شام بخورما نمیای ؟...شمیم شمیم خواب آلود گفت:- ولم کن ارمیا خوابم میاد - شام خوردی ؟ - نه - پاشو بیس..! پاشو دیگه منم گشنه..شمیم قلقلک می دما پاشو به زور چشمانش را باز کردوبه ارمیا نگاه کرد.ارمیا می خندهید:- لاقل وقتی می خواه بخوابی این آرایشاتو پاک کن که صورتت مث سیب زمینی سوخته نشدهشمیم بی حوصله گفت:- خسته بودم دیگه حال این یکی رو نداشتی . خوابم میاد ارمیا دستش را کشید واورا از روی تخت بلند کرد:- پاشو بینم ...تنبل باهم بیرون رفته و شمیم بعد از شستن صورتش به آشپزخانه رفت.ارمیا غذا می کشید:- ارمیا.....هردو سرمیز نشستند. - یه چیز بگم؟ - تاچی باشه - بیام شرکت؟ارمیا دست از خوردن کشید و قاشق چنگالش را درون بشقاب گذاشت و به شمیم نگاه کرد:- یه حرف رو چند با رباید بہت بزنه ...نه نه دیگه نمی ڈارم پاتو تو اون شرکت بذاری - آخه من ...ارمیا اگه کار نداشته باشم ...حرفش را ادامه نداد.ارمیا گفت:- هرچی پول بخواه خودم بہت می دم - نه دانشگام چی؟ تازه خرج کتابامو چیزای دیگه هم هس - خرج دانشگاتو خودم می دم لباسو کتاباتم باهم می ریم می خریم هردو سه روزی ام یه خرجی و اسه خودت می ڈارم . هرچی ام کم داشتی به خودم می گی شمیم نبینم بری به بابا چیزی بگی ها؟ - قرار بود خودم خرجیمو بدم بعدا من نمیتونم بہت پس بدم - بعدا؟؟ - وقتی از اینجا رفتم دیگه ارمیا ابرو بالا انداخت و چشم در چشم او گفت:- آها...خیلی خسته شدی؟تحمل کردنم سخته ؟ - نه باور کن منظورم این نبود فقط می خواه بہت بدھکار نباشم - شمیم خانم تو هیچ وقت به من بدھکار نیستی فک کن الان به عنوان شوهر بعدا به عنوان برادر بہت پول دادم انقد کلید نکن - جون ارمیا؟ یعنی راضی هستی - جون شمیم از ته دل راضیم شمیم شروع کرد به دست زدن و ارمیا به کارهایش نگاه می کرد و سرتکان می داد. از آشپزخانه بیرون رفت و شمیم ظرفهای روی میزرا جمع می کرد که چیزی جلوی چشمانش قرار گرفت به عقب برگشت و با دیدن جعبه شکلات دست ارمیا شروع کرد به بالا و پایین پریدن :- وای ی ی کاکائو شکلاتی مرسی ارمی مرسی ساعتی بعد هردو براخ خواب به اتاقهایشان رفته باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود ورعدوبرق اتاق کوچک شمیم را روشن و خاموش می رکرد. سرشن را زیر پتو کرد و زیر لب آیه می خواند تا برترشش غلبه کند. اما صدای وحشتناک بادی که شیشه های پنجره را می لرزاند اورا از جا پراند. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد ... صدای شرشر آب روحش را آرامش می بخشدید اما تاریکی خیابان و صدای گربه ای که زیر پنجره اش بود باعث شد جیغ کوتاهی بکشد و پنجره را ببندد. به سمت در اتاقش رفت و باترس از اتاق بیرون پرید. تند تند در اتاق ارمیا را می کوبید... ارمیا خواب آلود در اتاق را باز کرد و به اونگاه کرد:- چته نصفه شبی در اتاقم او از جا کندی.. در که قفل نیس درمی زنی شمیم با ترس و لرز سعی کرد

جلولرژش صدایش را بگیرید:- من بیام تو اتاقت - چی ؟ - تو اتاق تو بخوابم ؟ ارمیا با دهانی باز به او نگاه می کرد..شمیم که طاقت‌ش را ازدست داده بود زد زیرگریه و در میان اشکها یش گفت:- من می ترسم ارمیا اتاقم خیلی وحشتناکه عین ... عین اتاق ارواح ارمیا که خنده اش گرفته بود از چارچوب در کنار فت و گفت:- بیا تو خانم شجاع شمیم داخل شدوفوری خودش را روی تخت ارمیا انداخت و پتویش را روی سرش کشید. منتظر بود تا ارمیا دعوا راه بیندازد اما صدایی نشنید. حدس میزد چون او خوابش می آمد از جروب حث کردن گذشته و روی زمین خوابیده بپتوار از روی سوش کنار کشید و سرش را بر گرداند که ناگهانی صورت ارمیارا روبرویش دید چشمها یش بسته بود جیغ کوتاهی کشید.. ارمیا سه متر از جای پرید:- ای مرگ.... مگه جن زده شدی نصفه شبی نمی ذاری کله مر گمونو بداریم - ببخشید... خب چیز شد... یعنی فک کردم روز مین خوابیدی براهمین برگشتم دیدمت ترسیدم - خیلی خب اگه جیغ و گریه هات تمام شد بگیریک - باش چشما یش را بست... هر چقدر سعی می کرد خوابش نمی برد. قلیش مثل قلب گنجشک می زد و دستهایش یخ کرده بود... باورش نمیشد ارمیا دعوا نکرده باشد و کنارش خوابیده است... عطرتن ارمیا را حس می کرد... با تمام وجودش عطا را به ریه هایش کشید... چقدر بیه او نزدیک بود واما چقدر دور..... شمیم چقدر تکون می خوری؟ بخواب دیگه به طرف او برگشت و گفت:- ارمی - هان؟ - تو خوابت میاد؟ - مگه تو می ذاری - خب خواب از سرم پرید چیکار کنم - می دونی ساعت چنده؟ - نه - دو و نیم - تو هم خوابت نمیاد؟ - نه - پس من یه چیز بگم؟ - چی؟ - طولانیه گوش میدی؟ - آره بگوشمیم بلند شد و روی تخت نشست. ارمیا دست راستش را زیر سرش گذاشت بود و منتظر به اونگاه می کرد. بازو های مردانه و سینه سفید ارمیا ته دلش را قلقلک می داد. نگاهی به لباس های خودش انداخت: تا پ قرمزرنگ بندی و شلوارک سفید. (چه دل شیری دارم من دیگه! این چه وضعیه پاشدم راه افتادم تو اتاق این؟) - شمیم باز زدی کانال فضانور دی؟ چی می خواستی بگی؟ - نه الان می گم ... خب بین چیزه ... ارمیا اگه من خواهرت بودم بعد یه خواستگار خوب بهم می یومد که از همه نظر تامینه قبول می کردی منو شوهر بدی؟ - توانشگاه کسی بہت چیزی گفته؟ - اول جواب منو بده - اولا که فعلا زنمی دوما اگه من داداشت باشم عمرما تورو شوهر بدم - بد جنس چرا؟ - خب می دونم اون شوهر بدبخت می خود ازدست تو چی بکشه - دلشم بخواه اصلا چه داداش بدی میشی تو - من غلط بکنم داداش تو بشم - خلائق هر چه لایق - آها پس می خواستی همینو بهم بگی نه؟ ازدواج کنی؟ حالا اون هر کول کی هس؟ - درست حرف بزن اون هر کولی که می گی احسانه ارمیا از جا پرید. آنچنان نگاهی به شمیم انداخت که شمیم از ترس کمی عقب تر رفت. دست چیش را بلند کردو سیلی محکمی توی صورت شمیم خواباند. - این واسه اینکه تو و احسان غلط می کنی بادست دیگر ش سیلی دوم را به صورت او زدو گفت: - اینم واسه اینکه بفهمی تو هنوز صاحب داری. شمیم خودش را روی تخت انداخت و سیل اشکها یش را جاری ساخت. ارمیا سیگاری آتش زد و توی اتاق کلافه قدم می زد. هر چند دقیقه لب تخت می نشست و دستانش را از سرگردانی داخل موهایش فرومی برد. صدای آرام گریه کردن شمیم به گوش می رسید. فریادی کشید که شدت اشک های شمیم را بیشتر کرد) آه این دختره چقد تو این رمان زر زر کرد. بچه ها شما به بزرگواری خودتون ببخشین ... سلاح خانمانه دیگه چیکار کنم؟) - بسه دیگه - شمیم با صدایی که با گریه آمیخته بود به زور وباهق حق گفت: - نمی خوام - می خوای خودم خفت کنم که دیگه دست اون احسان جونتم بہت نرسه؟ راس راس می شینه جلوم میگه می خوام با خره ازدواج کنم! زنم زنای باحیای دیروز - احسان ... احسان قراره با ... با ... با المیرا از... دواج کنه .. نه .. نه با من . اونا ازم خواسته بودن که ... که تورو راضی کنم

اما تو.. ارمیا خیلی بدی سوش رازی بر پتوکردواشک ریخت... ارمیا با بهت به دیوار رو برویش خیره شده بود. هنوز هم باورش نمی شد احسان خواستگار المیرا باشد. چقدر به خاطر این موضوع اعصاب خودش وشمیم را بهم ریخته بود. زیر لب احسان والمیرا را لعنت می کرد که باعث سیلی خوردن بی دلیل شمیم شده بودند. ته مانده سیگارش را در سطل آشغال انداخت و به شمیم که هنوز بیدار بود نگاه کرد. روی تخت خزید و به سمت او رفت. - شمیم ... - می دونم بیداری برگرد این طرف - راس گفتی احسان المیرا رومی خواد؟ - مگه نمی خواستی منو راضی کنی؟ - چرا زودتر نمی گی تا من فکر بدنکنم باور کن می خواستم برم احسانو با ماشین زیر بگیرم - چرا حرف نمی زنی حالا؟ قهری؟ شمیم؟ - جون ارمیا یه لحظه روت و این ور کن - برات شکلات می خرما - خب معدتر می خوام خوبه؟ برگرد بینم پتora از روی سر شمیم کنار کشید واورا به زور به طرف خود برگرداند شمیم خودش را کنار می کشید کشیدواخم کرد: - ..ولم کن ... میگم ولم کن ارمیا ... برو کنار... ارمیا دستانش را کشید و در آن ثانیه اورا در آغوش خود جای داد. ضربان قلب شمیم بالا گرفته بود و گونه هایش داغ می زد. - ولت نمی کنم می خوام بینم می تونی فرار کنی؟ - معلومه که می تونم - زودباش برو شمیم هر چقدر دست و پا زد نمی توانست خودش را از آغوش ارمیا نجات دهد. بی نتیجه دست از تلاش برداشت و به ارمیا نگاه کرد. شاید می خواست کمی نازکند لب هایش را غنچه کرد. ارمیا خندید و اورا بیشتریه خود فشرد. صورتش به اونزدیک و نزدیکتر می شدو شمیم هرم نفس هایش راحس می کرد. لحظه ای بعد لب های داغ ارمیا را روی گونه های خود احساس کرد... * * * صدای بوق ممتد ماشین احسان به گوش می رسید. المیرا با عجله از این طرف به آن طرف خانه می رفت و وسایلش را جمع می کرد. شمیم دست المیرا را گرفت و اورا به دنبال خود کشید: - دیوانه اون شوهر بد بخت هزار کار و بد بختی داره بعد تو و اسه یه نگین دندون داری این خونه رو بهم می ریزی؟ - دستم مول کن شمیم اگه نگین دندونه پیدانشه اصلا نمیام - بینم این نگین دندونه رو امشب نذاری موهات می ریزه یا قیافت کج می شه؟ و اسه خواستگاریتم همین غلطارو کردی که مادر شوهرت فک کرد خونه نیستی - هرچی می خود بشه - جهنم من بالا احسان می رم آرایشگاه توهم هر موقع بیل دندونت پیداشد بیا بدون شنیدن جواب المیرا از مادر شوهرش و بقیه اقوام که در سالن پذیرایی بودند خدا حافظی کردواز خانه خارج شد. هنوز سوار ماشین نشده بود که المیرا دوان خودش را به اورساند و سوار ماشین شد. احسان گفت: - چه عجب! خانم چرا نقد زود او مدی وقت داریم! - خب پیدانمی شد دیگه تازه حalam که او مدم از خیرش گذشت احسان آنها را به آرایشگاه موردنظر برداشت. شمیم زود تر پیدا شد اما المیرا دقایقی دور تراز شمیم به داخل رفت. المیرا به داخل اتاق ک مخصوص برداشت وشمیم روی صندلی مشتری های عمومی نشست. - شینیون چه مدلی دوس داری؟ صدای یکی از آرایشگرها بود که از شمیم سوال می کرد. شمیم گفت: - نمی دونم هر جور قشنگ تره فقط می خوام موهم باز باشه - می کاپم داری؟ - آره - خیله خب برو لباستو بپوش بیات آرایشست کنم تاساعت پنج عصر شمیم آماده جلوی آینه خودش رانگاه می کرد. صدای آرایشگر را شنید که می گفت: - تو اگه عروس بشی حرف نداری فقط بیا زیر دست خودم می دونم این چشم وابرو رو چه جوری کار کنم (چه عروسی؟ چه کشکی خانم محترم.. بند عروسی نگرفته رفتم سرخونه بختم تازه قراره تا چند ما هه دیگه هم طلاق بگیرم .. کی میاد منو بخره؟؟؟) باز هم نگاهی به خودش در آینه انداخت. لباس مشکی ساتن با تن پوشی تنگ و بالاتنه ای دکلت که از کمر به بعد کلوش می شد. آرایش دودی نقره ای که به صورت گرد و سفید شمیم خورد بود زیبایی خاصی را به او بخشیده بود. احسان می کرد سنسن بیشتر

شده یا به قولی خانم ترشده است. صدای جیغ المیرانگذاشت به افکارش ادامه دهد: -و|||||... شمیم خودتی؟ چی شدی تو؟ ای امشب داداشمو دق ندی خوشکله! - یواش تر تابلو آبرومون رفت ... چقد ملوس شدی الی جون الهی احسان قربون اون قدوبالات ... وای دخترمون چه عروسی شده بذار کل بکشم همه بفهمن شروع کرد به کل کشیدن ... - نخیرم تنها مزه نمی ده خانمای محترم اگه بلدین همراهی کنین صواب داره همه آرایشگاه را صدای کل کشیدن خانم ها فراگرفت. احسان پشت درآرایشگاه منتظر بود. المیرا شنل به دست از آرایشگاه بیرون رفت و احسان دسته گلش را تقدیم کرد. احسان جلوی فیلم بردارش نیل و تورالمیرارا روی سرشن انداخت و از پله های ساختمان پایین رفتند. شمیم هم به دنبال آنها راه افتاد. - شمیم بیا با ما ببریم - دیگه چی؟ همراه عروس دوماد نرفته بودم که اونم امشب تو بذار تو کاسه ما - مرض .. چی میشه مگه؟ - هیچی می ترسم همون نیمه راه ... المیرا حرفش را ببرید و گفت: - شمیم - اکی اعیزیم برو خوش باش ارمیا میاددن بالم - بهش خبردادی؟ مطمئنی میاد؟ - آره، ببرید دیگه آقا احسان گازماشینو بگیر این خانمت انقدر حرف نزنه احسان والمیرارفتند و شمیم منتظر ارمیا ایستاد. کلافه کنار درورودی آرایشگاه قدم می زد و هر چندیک بار ساعتش را دیدمی زد. موبایلش را درآورد تا به ارمیا زنگ بزند اما بعد پیشیمان شد و شماره آزانس را گرفت. دقایقی بعد ماشین آزانس رسید و شمیم با عجله سوار شد. هنوز در را بهم نزد بود که شخصی دستش را کشید واورا به بیرون ماشین آورد. با دیدن ارمیا خوشحال به طرف ماشینش رفت. ارمیا کرایه را حساب کرد و سوار ماشین شدوگازش را گرفت. صدای موزیک داخل ماشین شمیم را ذیت می کرد و از سرعت زیاد ارمیا می ترسید. نگاهی به او کرد. تازه به لباسهایش دقت کرد. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراواتی مشکی و دودی. سه ساعت و گردن بند طلا سفیدش را به دست و گردنش آویخته بود و موهایش را مدل دار کوتاه کرده بود. چقدراو زیبا بود از همان فاصله و با همان نیم رخی که ارمیا نشسته بود شمیم بلندی مژه های مشکی اش رامی دید. (خدایا بزرگیتو شکر تاچه حد خلق تو تو این آدم نشون دادی؟ فک کنم از همه وسائل آرایشی و پیراشی و می کاپ و گریمت استفاده کردیا ایول چه چیزیم شده!) - ارمیا ارمیا نگاهی کوتاه به و انداخت و گفت: - هوم - ارمی خیلی خوش تیپ شدی ... امشب همه رو تور می کنیا ... بالا خص ... روزان خانموار میا نگاهش کرد و چیزی نگفت. - چته تو؟ آدم تو عقد خواهش برج زهر مار میشه؟ - ارمیا - چیه؟ - خب چته؟ چیزی شده؟ - نه - جون شمیم ارمیا باز هم نگاهش کرد و چیزی نگفت. سرعت ماشین را کم کرد و کناری ایستاد. - چراوایسادی؟ ارمیا دستش را بالا بردوچراغ سقفی ماشین را روشن کرد... هردوچشم در چشم شدند... طوسی نگاه ارمیا و مشکی نگاه شمیم ... نگاه ارمیا و چشمهاش شمیم ... نگاه طوسی او و لب های سرخ شمیم ... - چراواینچوری نگام می کنی؟ - چه جوری نگات می کنم؟ - اینچوری دیگه - وقتی من که شوهر تم با این آرایش و موهای قشنگ شما اینچوری نگات می کنم توقع داری راننده آزانش اصلا بهت نگاه نندازه؟ اونم یه دختر تنها؟ - این همه زهر مار شدنت به خاطر این بود خب ازاول می گفتی - شمیم میزنه توده تناواسه داشتی با آزانس می رفتی؟ - واسه این که قرمیاگلی نیومددن بالم ارمیابا خم نگاهش کرد و شمیم زدیز خنده: - خب بخندیدیگه عقدالی جونته بخند ارمی بخند دیگهار میابه زور لبخندش را کنترل کرد و سرشن رانزدیک شمیم کرد. - بیا جلو بینم - براچی بیام جلو؟ - میگم سرتوبیار جلو شمیم کمی به طرف ارمیا خم شد. ارمیا سرشن رانزدیک گردن عربان او برد و بوکشید. - این چه عطیریه زدی؟ - وا ارمیا حالت خوبه؟ - جواب منوبده ... با همین عطر تیزمی خواستی تو ماشین اون مرتبه بشینی؟ اینکه بوش تاده فر سخ اون ور ترمی ره - چی می گئی تو؟ دوساعته و ایسادی داری از عطر من ایراد می گیری برو دیر شدار میا ماشین را

به حرکت درآورد و در راه هیچ کدام هیچ حرفی نزدند. نزدیک در ورودی تالار ارمیا توقف کرد و شمیم فوری از ماشین پیاده شد. ارمیا دستش را روی بوق گذاشت و شمیم برگشت و به اونگاه کرد: - چیه؟ - کجراه افتادی با این وضعیت می ری؟ صیر کن ماشینو پارک کنیم باهم می ریم (این دیگه داره زیادی سور می زنه ها نه به اون بی نمکی بی نمکی قبلش نه به این سوری حالاش... معلوم نیس چیز خوش کردن انقدر پیچ شده به ما) باهم وارد تالار عروسی شدند و در قسمت در ورودی زنان ارمیا از شمیم جدا شد. هنوز چند قدم نرفته بود که اورا صدازد: - ارمیا ارمیا برگشت و نگاهش کرد. شمیم گفت: - بیا کارت دارم ارمیا نزدیک او آمد و منتظر ایستاد. - یه چیز بگم قبول می کنی؟ - چی؟ - چیزه... ارمیا - شمیم باز که چیز میز کردی حرف تو بزن - نزینیا - من کی تورو زدم؟ - ا دروغ گوتا حالا سه تا سیلی از دستای جنبه ای نوش جون کردم - شمیم وایسادی جلو دری که همه می ان و می رن اینارو بگی؟ - نه... خب می ترسم عصبانی شی دیگه - نمی شم بگو - میای تو زنونه... ارمیا سریع حرفش را برد: - اصلا - بذار حرفمو بزنم... می دونم و اسه چی نمیای ولی اینجوری که هیچی درست نمیشه - گفتم نه یعنی نه - جون شمیم ارمیا سکوت کرده بود. - این همه با هم تمرين کردیم که واسه عقد المیرا برقصیم حالا تو جازدی؟ اگه نیای روزان فک می کنه خیلی زرنگه وزندگی توریخته بهم ولی توبیا و جلوش راحت برقص شادی کن تا اون حرصش دراد - بینم توانو اسه چی این وسط انقد تلاش می کنی؟ - واسه اینکه قول دادم کمک کنم بهش برسی اگه هم نرسیدی جلوش شکست نخوری ارمیا من دخترارو می شناسم کافیه فرد مورد نظر شونو وضعیف بینن دیگه بند می کنن و تا اون بدبخت نکن دست برنمی دارن - تجربه داری؟ - نه ولی دختر که هستم. قبوله؟ - بینم چی می شه - منتظر ما... خب من دیگه رفت - شمیم - بله - دنباله لباستو جمع کن نخوری زمین لبخند زد و دست تکان داد. وارد قسمت زنانه شد. ارمیا ایستاد و تا رفتن شمیم به داخل اورا نگاه کرد و بعدوارد مردانه شد. شمیم بادیدن مادر شوهرش به اغوش اورفت و تبریک گفت. بعد از آن وارد اتاق پر و شد. وقتی از اتاق بیرون آمد چشمها را زیادی را برروی خود می دید... شاید هیچ کس اورا به عنوان عروس خانواده نمی شناخت و او این را دوست نداشت. شالش راروی شانه های عربیان خود انداخت و به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و به آنها تبریک گفت. احسان از جایش بلند شد و بیرون رفت. شمیم خوشحال شال و روسری اش را برداشت و با المیرا به وسط جمعی که می رقصیدند رفت. در حین رقصیدن چشمانش را درین زنها به گردش درآورد تا اینکه روزان را پیدا کرد. بالباسی زنده و آرایشی غلیظ بقیه راتماشا می کرد زنی میان سال هم کنار اون شسته بود که لباسهایی به نسبت ساده و صورت بدون آرایشی داشت از شباهت او به مادر شوهرش حدس زد که آن باید خواهر زهره خانم باشد. چشمها یش را گرداند و باز هم به روزان نگاه کرد همان موقع چشم در چشم هم دیگر شدند روزان با کنجکاوی خاصی اورا نگاه می کرد. شمیم نگاهش را برگرفت و بامیسا سرگرم شد... موقع خواندن خطبه شمیم منتظر به در ورودی چشم دوخته بود. لحظاتی بعد پدر شوهرش وارد شد و پشت سرآن قامت بلند ارمیا نمایان شد. شمیم با دیدن او لبخند زد و نگاهش کرد همه دنیا یش همه پناهش همه زندگی و عشقش دریک اسم خلاصه شده بود: ارمیا... هنوز نگاهش را بر نگرفته بود که از آن طرف سفره عقد ارمیا اورا دید. بالبخند کوچکی چشمکی به شمیم زد و دل شمیم رازی بورو کرد. مراسم عقد تمام شد و شمیم شروع کرد به کل کشیدن در همان حین صدایی پشت سرش شنید: - جیر جیر ک گلوت پاره نشد انقدر جیغ کشیدی؟ به عقب برگشت و ارمیا را دید. - تو که تادو دقه پیش جلوم بودی؟ راستی.... حالا که او مدی توزنونه برات شکلات می خرم ارمیا بلند خندید. - مگه من مث تو شکمومئم؟ - نیستی؟ خب پس روزانو برات می خرم قیافه ارمیا در هم رفت. - ارمیا جون

هر کی دوس داری باز شروع نکنا- به ارکستر سفارش کردم بالا فاصله آهنگ فرانسویه رو بذاره - واااای جون ارمی می خوای برقیم؟ - جون شمیم دروغم چیه ... فقط باید احسانو بیرون کنم دوربین فیلم بردارو هم بذدم - چرا؟ - چرا و کوفت دوس داری احسان دانس دادن تو با این لباس با حجاب ببینه؟ - آها ... حالا فهمیدم خب معلومه که نه آهنگ شروع شد و هردو روی سن رفتند... همه چرا گاهها خاموش بود و فقط نور سفیدی روی ارمیا و شمیم بود. ارمیا دستانش را دور کمر شمیم حلقه کرد و شمیم یک دستش را روی شانه او گذاشت و دست دیگرش را به پهلوی ارمیا گرفت و شروع کردند. چشمها های همه خیره حرکات آن دونفر بود گاهی صدای دست زدن و تشویق بقیه به گوش می رسید. شمیم به طور ماهرانه کمرش را درستان ارمیا چرخ می داد. - ارمیا روزان داره می ترکه - از کجا فهمیدی؟ اینجا که همه چی تاریکه - از حس ششم ارمیا خنده دید. بعد از اتمام آهنگ صدای سوت و کف زدن ها بود که استقبال خانم ها را نشان میداد. شمیم دستش را دور گردن ارمیا آویز کرد و بوسه ای روی گونه اش زد و گفت: - اینم واسه اینکه روزان فک نکنه توهیج کسو نداری باز هم صدای جیغ و کف زدن ها به گوش رسید. ارمیا دستش را روی گونه اش کشید و گفت: - اگه تو نبودی چی به سرمن می اوهد؟ - ما چاکریم زهره خانم والمیرابه کنار آن دو آمدند. المیرا از شوق چندین بار برادر وزن برادرش را بوسید. - الهی من قربون قدوبالای دوتاتون ... چقد خوشکل رقصیدین وای خدا جونم چقد بهم میان... دلم حال تا چشم بعضیا دراد. صدای اعتراض زهره خانم بلند شد: - المیرا! ... شمیم جون الهی تو عروسیت جبران کنم مادر الهی خودم چادر عروسیت بدو زم و به دنبال آن نگاهی دزد کی به ارمیا انداخت تا تاثیر حرفش داروی ارمیا بیند. ارمیا با بروها یی گره خورده بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت. ساعتی بعد مردم قصد رفتن کردند. شمیم برای پاک کردن آرایشش به دنبال ساختمان سرویس بهداشتی می گشت. با پرس و جوآن را پیدا کرد و فوری داخل شد..... دهانش بازمانده بود. چشمانش می سوخت حتی توان پلک زدن هم نداشت چرا زانوها یش سست می شد؟ آتش گرفته بود گرمش بود. نمی توانست حرکت کند. هنوز ارمیا و روزان اورا ندیده بودند. ارمیا پشتیش به شمیم بود و روزان هم جلوی او قرار گرفته بود. ارمیا دودستش را به دیوار تکیه داده بود و روزان را محاصره کرده بود. صدای فریاد های ارمیا و گستاخی روزان: - چرا انقد لجبازی می کنی؟ من دیگه باید چیکار کنم که توی کثافت راضی شی هان؟ - برو کنار ارمیا این تن لشتو بده کنار من برم، به خدا جیغ می زنم آبرو تو می برم همه می دونن من نامزد دارم براتو بد میشه برو کنار وبا دستانش ارمیا را به کناری هل داد و به سمت درآمد... حالا هر دو شمیم را که با بعثت آنها رانگاه می کرد دیدند. روزان با خشم نگاهی به شمیم انداخت و گفت: - آخی ... بوسه هات افاقه نکرد کوچولو شمیم را کنار زد و رفت. شمیم بدون اینکه حتی نگاهی به ارمیا بیندازد آرام آرام از پله ها ی ساختمان پایین رفت و خودش را به ماشین ارمیا رساند. صبر کرد تا ارمیا آمد و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدند. ارمیا با سرعت به سمت خانه می راند حتی از عروس و داماد هم خدا حافظی نکرده بودند. بالا فاصله بعد از این که ارمیا پا روی ترمز زد شمیم پیاده شد و وارد خانه شد. وارد اتفاقش شد و تند لباسهایش را عوض کرد و گیرها و سنجاق سرش را لازموها یش کند و کناری پرت کرد. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است .. مگر اونبود که به ارمیا می گفت کمکت می کنم؟ مگر اونبود که می خواست ارمیا به روزان برسد؟ پس چرا عصبانی شده بود؟ چرا با دیدن آن دو باهم قلبش می شکست؟ چرا می خواست گریه کند؟ از اتفاق بیرون زد و به سمت دستشویی رفت. آرایشش را شست و بیرون آمد. ارمیا توی اتفاقش بود شمیم به شدت در اتفاقش را باز کردو بدون توجه به او پتویش را از روی تخت بردشت. هنوز بیرون نرفته بود که صدای

ارمیا اشنید: - توبکی دیگه چت شده؟ بابا مگه نمی خواستی مشکلم حل شه پس چرا قهر کردی؟ - توقع داری بیام جلوت گردنی برقصم؟ - خب چی شده مگه؟ (به قول المیراچی شده و مرض چی شده و درد حنac مرتیکه هوس باز... کم مونده بود دختر مردمو بدبخت کنه) - هیچی نشده نه چیزی که نشده. فقط کم مونده بود روزان خانم بهم تیکه نندازه که اونم انداخت - هووووو حالا انگار چی بهش گفته. بینم این وسط تصعیدم من چیه؟ براچی بامن تلخی می کنی؟ - می مردی یه کم صبرکنی بعد بروی باهاش صحبت کنی؟ حتما باید توجای عمومی گیرش می نداختی؟ - خیلی صفریا.. خنگ خدا مگه ندیدی اون دفعه دم خونشون چه جوری رفتار کرد؟ اون حتی حاضر نیس منو بینه - بهتر اصلا حق داره ارمیا درست جلویش ایستاد و چشم هایش را بیز کرد و گفت: - آها پس حق داره؟ ببخشین میشه دلیلتونو بدونم؟ نیز شما هم دخترین! چشم در چشم صدایش را آرام کرد و گفت: - برای اینکه تو هرزه ای برای اینکه معلوم نیس چه غلطایی می کنی.. فقط خدامی دونه چندتا بجه کاشتی و دخترارو بدبخت کردی حالا فهمیدی براچی به روزان حق... حرفش تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتش خورد. ارمیا بدون اینکه فریاد بزند گفت: - اینم چهارمی برای اینکه وقتی می خوای حرف بزنی اول بفهم چیه بعد زر تو بزن.. حالام گمشویرون شمیم بدون معطای و حتی یک قطره اشک بیرون رفت و داخل اتاقش شد. جلوی آینه نشست و به تصویر خودش درآینه زل زد هنوز هم ارمیا و روزان را باهم می دید به هر جا نگاه می کرد آن دو باهم بودند او خودش را خاصی می دید. انگار باید ازاول هم حرف پدرش و شوهرش را قبول نمی کرد و به خانه ارمیا نمی آمد. ارمیا سهم اونبود اگر هم به روزان می رسید ازان شمیم نبود چون عاشق او نبود... به حرفهای خودش فکر کرد به ارمیا حق می داد که ناراحت شود چطور توانسته بود کسی را که عاشقانه می پرسید هرزه بنامد؟ آن هم شوهرش که نفسهاش به نفسهاش او بند بود... سرش را درون دست هایش گرفت و چشمهاش را بست. چقدر از حرف خودش پشیمان شده بود کاش می شد زمان رابه عقب برگرداند... باید ازاو اذرخواهی می کرد. گوشی موبایلش زنگ می خورد. به صفحه آن نگاه کرد ملیسا بود حتما باز هم می خواست اورا از رقص دونفره اش با ارمیا سوال پیچ کند. موبایل را خاموش کرد و آن را به کناری پرت کرد. بیرون رفت و در اتاق ارمیا را کوبید چند بار و چند بار اما جوابی نشنید. ناچار دستگیره را تکان داد و داخل شد. ارمیا لب پنجره نشسته بود و سیگار می کشید. - ارمیا حتی نیم نگاهی هم به شمیم نینداخت. (او) چه نازی ام می کنه پدرسون خته... ناز تم می خرم عزیزم الهی شمیم فدای اون چشمای خمار و درشت) - ارمی قهقهی؟ (پ نه پ با گند کاریای تو آشتبه، هر هرم برات می خنده!) بین معذرت می خام می دونم بد حرفی زدم ولی باور کن از رو عصبانیت بود - خب خب روزان باهم بد حرف زد دیگه دیدی چی گفت؟ فک می کرد من ازاون دخترام که ... ارمی ببخش دیگه ارمیا کامی عمیق از سیگارش گرفت و دودش را بیرون فرستاد. هنوز هم به شمیم نگاه نمی کرد درحالی که بیرون را تماشامی کرد گفت: - برو بیرون شمیم بدون توجه به حرفش به سمت اورفت و سیگارش را از دستش کشید و بیرون پرت کرد. ارمیا خونسرد نگاهش را ازاومی دزدید. - انقداین مزخرفارو نکش خیر سرت ورزش کاری؟ - جلورفت ولب هایش راروی گونه ی ارمیا گذاشت و اورابوسید. بالشک در چشمانش به او که نگاهش نمی کرد چشم دوخت. بادستانش سر ارمیا را به طرف خود چرخاند. ارمیا نگاهش کرد واو گفت: - ببخش دیگه هنوز هم خونسرد نگاهش می کرد و شمیم با گریه از اتاق بیرون رفت... بادرد شدیدی که از صبح تحمل می کرد به زور خودش را به کیفش رساند تا قرص پیدا کند. سرخورد از پیدا نکردن بروفن خودش راروی کانایه انداخت... کاش ارمیا با او حرف می زد تا می توانست به او زنگ

بزند... کاش بود تا قرص هایش را می خرید... چهارروز می گذشت و ارمیا هنوز هم ناراحتی خود را فراموش نکرده بود... چشمانش راروی هم گذاشت خواب نبود. صدای ارمیا را می شنید درخواب و بیداری سیر می کرد واورا نمی دید. - شمیم شمیم چرا افتادی روز مین؟ چشمها یعنی رابه زور باز کرد. ارمیا را نگران بالای سر خود دید. - چت شده؟ چرا انقدر ننگت پریده؟ - حالم بده ارمیا - پاشو بریم دکتر - نه لازم نیس - مگه نمی گی حالت بده پاشو - نمی خواهد فقط... فقط چی؟ - بایه قرص خوب می شم - مطمئنی؟ بگوتا برم بیارم - تموم کردم شمیم اسم قرص را گفت و ارمیا سریع بیرون رفت. باز هم پلک هایش بسته شدند... باصدای درخانه چشمها یعنی را باز کرد ارمیا بانا یلونی که شمیم نمی دانست محتوا یعنی چیست وارد شد. به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب بالای سر شمیم برگشت. او را بلند کرد و به اتاق خود برد. روی تخت خواباند و قرص را به خوردش داد. مرسى - کاری نکردم که تشکرمی کنی. شمیم نخواب تا من بیام - چرا؟ - جون ارمیا نخواب دودقه ای میام نخوابیا و بدون اینکه منتظر جوابی از شمیم باشد بیرون رفت. درد شمیم کمی آرام تر شده بود. به این فکر می کرد که ارمیا فهمیده دردش منشا چیست و او قدر خجالت می کشید... اگر ازاونمی خواست آن قرص را بخرد آبرویش هم نمی رفت... ارمیا وارد اتاق شد با چند سیخ جگر کباب شده که در دستانش بود. روی تخت کنار شمیم نشست و گفت: - بین ازبس تنبلی باید تو تخت خواب بپهت غذابدم - اینا چیه ارمیا؟ وای وای ببرش کنار چه بُوی گندی داره ... - یعنی چی ببرش کنار؟ اینا که واسه من نیس برات خوبه بیا بخورانقدم نازونوزنکن - نمی خواه من هیچ وقت جگر دوس نداشم - نداشتی که نداشتی ازحالا بعد داری چون من به خوردت می دم - ارمیا اذیت نکن دیگه - من حرف سرم نمیشه دو ساعت رفتم خریدم کباب کردم برا عamm؟ یا اینو می خوری یا بایا میت می یاد همونجایی که کارسازه شمیم بلند شروع کرد به خندیدن و همان موقع که دهانش را باز کرد ارمیا لقمه ای از کباب را به دهانش گذاشت. شمیم اخم کرد ولقمه را به زور جوید. - آها آفرین گوگولی خودم تا آخرشو می خوری تالمش برات شکلات خوش مزه بخرم تا آخرین لقمه کباب را ارمیا به زور به خورد شمیم داد. دراز کشید تا باز هم بخوابد ارمیا لباسها یعنی راعوض کرد و خودش هم روی تخت خوابید. شمیم به سمتش برگشت و گفت: - تو هم می خواهی بخوابی؟ - مگه من آدم نیستم؟ چهار شب بغل نیومدی دلت برآم تنگ نشد؟ - نخیرم اصلا - ولی من دلم برا گوگولی تنگ شده بیا بغل عمولاً لاین به آغوشش پناه برد و بای عطر مردانه ای او بی هوش شد.... * * * تکانی به خودش داد و به طوری که ارمیا از خواب بیدار نشود دستان حلقه شده ای دور کمرش را باز کرد. هوای باری بود و اتاق خواب تاریک می زد. نمی توانست ساعت را به خوبی ببیند. کمی خودش را بالا کشید و کنار ارمیا نشست. به صورت زیبای او زل زد. چقدر دوستش داشت و چقدر ازاو دور بود. آرام نفس می کشید و سینه ای مردانه اش بالا و پایین می رفت. دستانش را جلو برد و روی مزه های بلند و مشکی اش کشید انجار که دستانش راروی پرمی کشید. صورتش سفید بود و هیچ ته ریشی هم نداشت. با پشت دستانش صورتش را نوازش کرد. ارمیا با چشمان بسته سرش را تکان داد. از ترس اینکه بیدار شود فوری دستانش را کنار کشید. وقتی مطمئن شد او هنوز خواب است دستانش را به سمت موهای مشکی و کوتاه او برد و پنجه هایش را داخل آنها فرو کرد انجار که شیتنتش گل کرده باشد. موهایش را نوازش می کرد که یک لحظه مج دستانش با دست دیگری گرفته شد. ضربان قلبش بالا گرفت. ارمیا چشمانش را باز کرده بود و بی صدا می خندید: - مچتو گرفتم - مگه دزدی کردم؟ - از دزدی ام بدتر تو حیا نمی کنی به موهای پسر مردم چنگ می زنی؟ - اون پسر مردم و اسه بقیه پسر مردمه و اسه من شوهره - آها همون هرزه ای که اون شب گفتین شوهر شماهه دیگه؟ - ای بتركی هنوز یادت نرفته؟ چقد کینه

ای تو - شما جای من بودین یادتون می رفت؟ - خب توهمن که عذرخواهی کدم تو هم که معلومه هنوز آشتب نکردم
؟ - من اگه آشتی نکرده بودم که نمی یومدم سه ساعت ناز خانم بکشم که اینو کوفت کن اونو کوفت کن - ارمیا... یه
چیز بگم ؟ - باز که چیز میز کردی . تو که جون کنم می کنی تا می یای یه حرف بزنی بگو - نزینا - لازم باشه پنجمی رو
هم می خوری شمیم جیغ کوتاهی کشیدو گفت: - دستات خیلی سنگینه گوشم درد می گیره - فدا سرم تاتو باشی حرف
مفت نزینی حالا می گی یابز نم ؟ - چیزه ... ارمی ماجرا تو با روزان برام تعريف می کنی ؟ ارمیا ساكت به سقف چشم
دوخت و چیزی نگفت. - قول می دم راز دارخوبی باشم مث اون المیرا دهن لق نیستم به جون تو - توبه ماجراي من
چیکار داری ؟ - بین خشیدا... توتا حالا حس فوضولیت قلمبه شده ؟ صدای خنده ای ارمیا بالا رفت: - چرامی خندي ؟ - خیلی
باحالی شمیم - ماچا کریم - مایبیشتر . حوصله داری گوش کنی ؟ - ایول .. بله که حوصله دارم توتا صحبت کن کیه
که گوش کنه ؟ - لطف کن اون بیست چهار متريه رو کنترل کن - به جون تو دیگه زبون درازی نمی کنم می گی ؟ - حالا
نه - پس چرا گفتی حوصله دارم یانه ؟ - می خواستم آهنگ بزنم گوش کنی - دادی دستم ؟ - نه دادم کولت - قرمیا
قرمیا قرمیا - شلیل جان خیلی رو داریا اگه یه وقت دیدی دندون نداری تعجب نکن همش تقصیر خودته شمیم باحالت
قهقهه از روی تخت بلند شد . ارمیا با خنده گفت: - کجا می ری ؟ بیا بابا می گم بهت.. همسر من ... همسر من ؟ - پس تاج
سرمن چی شد ؟ - حالا تو همون همسر منو قبول کن تاج سرش بیش کشار میا شروع به تعريف زندگیش کرد و شمیم
کنارش نشست و گوش داد: من از کوچیکی خیلی پر توقع بودم همه چیومی خواستم هر چیزی که ازش خوشم می او مد
باید برام فراهم می شد و گرنه دنیارو روسرم خراب می کردم تا اونی که می خواستم گیرم بیاد. اینا همه تو عالم بچگی
بود ولی وقتی بزرگتر شدم و یه چیزایی خالیم شد جری ترشدم . مامانو خیلی اذیت می کردم همش تو مدرسه از سرو
کول بچه ها بالا می رفتم و اسه معلمدا دردرس درست می کردم و هر هر بهشون می خنیدم براهمینم توی شش روز
هفته ای که مدرسه بودم پنج روزش مامان تو دفتر بود و من گوشم دست مدیر مدرسه چرخ می خورد. نمی دونم چرا
انقد اذیت می کردم فقط اینو خوب می فهمیدم که از شلوغی و پرسرو صدابودن خوشم میاد. نمی تونستم یه جا ساكت
 بشینم به قول بابا همای باید کرممو می ریختم . این اذیت کردنای من ادامه داشت تا وقتی که وارد دیبرستان شدمو
هنوزم همون بچه هی تحس بودم. کم کم سروکله روزان به خونمون پیدا شد. با المیرا زیادی گرم می گرفت می او مد
خونمون و تا چند روز می موند اونم به بهانه اینکه بالمیرا درس بخونه. منم که می دیدم این دوتا زیادی با هم خوشن
می زدم تو پر شون. یه بار رفتم یه شیشه سوسک جمع کردم از بالا پشت بوم ریختم روسرو شون. اونام که تو حیاط
نشسته بودن با دیدن سوسکا رو سرو صورتشون تاتونیستن خودشونو زدن. با این که روزانو خیلی اذیت می کردم اما
اون هنوزم مرتب خونه ما بود. خاله هم که عین خیالش نبود دخترش کجا می ره کجا نمی ره. من اون موقع ها سرم به
کار خودم گرم بود حوصله سروکله زدن با روزان رو نداشتیم یا کلاس کارا ته بودم یا داشتم اذیت می کردم یا درس می
خوندم. اما روزان اون موقع فقط حواسش به من بود کارامو زیر نظرداشت دم به دیقه به هربهانه ای می او مد توی اتفاقم
.. باورت میشه هرچی بین منواون شروع شد به خاطر کارای اون بود. بی خودی از سرو کولم بالا می رفت و اسم هدیه می
خرید شوخی می کرد می خنید. خب من توی سن و سال بلوغ بودم این چیزا هنوز برام جا نیفتاده بود. من اون موقع
حتی یه دوس دختر خشک و خالیم نداشتیم. ولی روزان کارش به جایی کشیده بود که ببابام بد نگاهش می کرد
المیرا دیگه چشم دیدنشونداشت اما مامانم می گفت عیب نداره روزان بر الارمیا با المیرا هیچ فرقی نداره.. اما غافل

از اینکه آگه یه کم به این دخترایراد می گرفتن یا حداقل پاشو از خونمن می بردین باعث این همه بدختی کشیدن من نمی شد. کم کم به روزان عادت کردم باید هر روز می دیدمش هر روز می او مدد تو اتفاقم و گرنه خودم راه مدرسه و خونشونو می گرفتم و می رفتم دنبالش. دو سال ازم کوچیکتر بود تو درسаш کمکش می کردم باهم می رفتم بیرون می گشتیم می خندیدم و خوش می گذروندیم. بابام سرم دادوبیداد می کرد می گفت دارم زیاده روی می کنم می گفت بشین برا کنکورت بخون حواستو جمع درست کن. چیزی که من توجه نمی کردم حرفا بابام بود. از همون موقع ها بود که بابا باهم سرناساز گاری برداشت فقط و فقط به خاطر یه دختر... هنوز به هجده سال نرسیده بودم دیلیم گرفتم شاگرد خرخون بودم جهشی همه رو رد می کردم. وارد یه دوره جدید شده بودم فک می کردم روزان فقط برای منه ومن برای روزان. فک می کردم اون انقد دوسیم داره که هیچ وقت از دستش نمی دم. یه بار رفتم دم دبیرستانشون دنبالش اما اون منو ندید زودم رفت سوار ماشین یه پسر غریبه شد. برام گرون تمام شده بود. فرداش رفتم یقشو گرفتم و تاتونستم باهاش دعوا کردم. چقد ساده بودم که گریه هاشو باور کردم برام نازمی کرد اشک می ریخت و دلیل بی جا می آورد هرجوری بود خرم کرد واژ گناهش گذشتم. بچه بودم نمی فهمیدم خرم کرده و هر فتاری با من داره با صدتا پسردیگه مث منم هس. روزان از همون دبیرستان با صدتا پسر بود ولی من توی دبیرستان همه عشق وزندگیم اون بود. کنکور دادم اما رتبم خوب نشد بماند که چقد بابا دعوا کرد فقط می دونم این مادرم بود که تونست راضیش کنه من برم آزاد. توی دانشگاه هم برخلاف دوستام طرف دختر دیگه ای نمی رفتم هم چنان روزانو دوس داشتم. واسم وعده وعید می داد که زن آینده.. می گفت درس بخونم کار کنم و پول دریارم برابعد من... هه چه خیال خوشی داشتم من، همشو باور کردم. مث سگ جون کندم و درس خوندم می دونی من توی بیست سالگیم ارشد گرفتم؟ تو دانشگاه درسام خیلی خوب بود. واحدمو زیاد می گرفتم وزود رد می کردم بابا می گفت دکترامو بگیرم ولی من به فکر چیزای دیگه بودم.. مثلا می خواستم برآیندم پول جمع کنم. با یکی از بچه های دانشگامون شرکت زدیم همین احسان شد شریکم ولی سهم من بیشتر بوداینه که تا چند سال تونستم بیشتر فت زیادی بکنم خوب پول درمی اوردم سهم احسانو خریدم شرکت مال خودم شد. از یه طرفم با احسان و بچه های دانشگاه زدیم تو کار موسیقی.. حتی فکر شم نمی کردم یه روز خواننده بشم... از آهنگ سازی شروع کردم و پله او مدم بالا... این وسط روزان ازم دور دور تر شد تا این که یه روز خیلی راحت جلوم دفتر شعر امopia راه کرد و گفت نمی خواست... روزگار برام نداشته بود همه زندگیمو داغون کرد. خیلی التماسش کردم خیلی زیاد وقتی به التماسام و گریه های مادرم فک می کنم تنم می لرزه. نمی تونستم دست از سرشن بردارم. مامان فقط گریه می کرد بابا جنجال راه می نداخت این وسط المیرا شده بود همدمم با اون حرف می زدم با همه مهربونیاش پابه پام موند و کمکم کرد. آگه اون موقع ها المیران بود حتما می ذاشتم واز خونه می رفتم. البته رفتم ولی نه این که فرار کنم این خونه رو گرفتمو مستقل شدم بماند که مادرم چقد زجر کشید و پدرم چقد به پای من پیر شد. روزان دیوونم کرده بود شب و روز نداشتم تا می رفتم طرفش پسم می زد یه هوس بودم یه حس بچگی که برآش تموم شده بود. وقتی دوستام حالمو می دیدن مثلا می خواستن کمک کنم می گفتند بنوش تا یادت بره این قرصو بزن تا فراموشش کنی این یه نخ رو بکش یه حالی بهت می ده انقد شب و روز توی این خونه جولون دادن که منو هم مث خودشون کردن. تو همشون احسان جدا از همه بود هیچ وقت تو جمع دوستام نبود بچه خوبه و مثبت بین ما احسان بود. اون مث من خودشو اسیر مشروب و این مزخرفات نکرد اما من تا الان به هرز هر ماری بوده لب زدم خوردم نوشیدم

تو همه مهمونیای کثیف رفتیم باهمه سگ و خری جولون دادم برای این که روزانو فراموش کنم نشد که نشد...شمیم
 بہت حق می دم فک کنی من هرزه ام ولی قسم می خورم هیچ وقت کسی رو بی آبرو نکردم انقد بی غیرت نیستم
 که.....روزان همه غلطی کرد باهر کی خواست گشت بعدنوبت من که رسید زل زد توچشام و گفت: تویه آشغالی یه هرزه
 اگه قرارباشه زن یه پیرمرد بشم می شم ولی زن توی هرزه نمی شم.نمی دونست عامل همه ی هرزگی های من
 خودشه ...تاخالام هروقت ببیتم همون آشه همون کاسه. هفته دیگم نامزدیشه. زخمی برهلهویم است ..روزگار نمک می
 پاشد و من پیچ و تاب می خورم و همه گمان می کنند که من می رقصمساکت شد و به شمیم چشم دوخت
 شمیم باز هم مانند بچه ها لب هایش را جمع کرده بود واشک می ریخت. ارمیا لبخندزد واورا به سمت خود کشید
 واشکهایش را پاک کرد:- تودیگه چرا اشک می ریزی گوگولی؟ موندم چرا هرچی میشه اشکت توآسینته - خب خیلی
 گریه داشت دیگه ..توجرا انقد سنگی؟ یه کم براش گریه می کردی شاید رام می شد- به جون شمیم به غیرازیچگیم
 دیگه یاد ندارم اشک ریخته باشم اصلا چشمای من ناقصه فک کنم اشک تولید نمی کنه شمیم خندید و گفت :- می
 خوای برم باهاش حرف بزنم؟ - کی؟ روزان؟ - پ نه پ قصاب سرکوچکمون! (آی خدا بین کارما به کجا کشیده باید
 برم به دست و پای یه دختر بیفتیم که بیا ورحم کن شوهرمارو بدزد!) - که چی بهش بگی؟ - تو کاری به اون نداشته
 باش می خوای کمکت کنم یانه؟ - نمی دونم - یعنی چی؟ - اون نامزد داره هفته دیگه هم مراسم نامزدیشه هیچی
 درست نمیشه - توکه خیلی امید داشتی چی شدی یه دفعه؟ - فک کنم داره یه بلا ملاها یی سرم می یاد. - چه بلایی؟ -
 ای بابا کچلم کردی شمیم - خیله خب حالا می خوای جواب ندی چرا منومی زنی؟ اصلا می دونی چیه دلیل همه
 بدبهختیات فقط یه چیزه - چی؟ - اینکه نماز نمی خونی و خدا تو زندگیت نیسارمیا لبخند تلخی زد و گفت:- توقع داری با
 این همه گندکاری برم بشینم سرسجاده؟ حتما اونم قبولم می کنه؟ - ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه س ارمیا خان
 ...کافیه امتحان کنی نمی دونی چه عشقیه ... اصلا اگه درکش کنیا روزانو دنیاو همه این کثافتای دور تو خط می زنی
 ...ارمیا سکوت کرده بود.شمیم گفت:- من گفتیم که حتما امتحان کنی ... اجبارت نمی کنم ولی امتحانش ضرر نداره اگه
 زندگیت عوض نشد دیگه نخون... چای می خوری برات بیارم؟ - الان می خواستم بگم - پس بزن قدش دستش
 راجلوبرد وارمیا محکم دستش را به دست شمیم کوفت.شمیم دستش را چندبار تکان داد و گفت:- آخ چی بود این؟ دست
 که نیس عین بیل تراکتورمی مونه * * *

- بیا دو دقه بشین باور کن خوشکل می شی
 - دست بردارشمیم من دارم آتیش می گیرم تو می گی بیا موهاتو مدل بدم?
 - خب چیه مگه؟ می خوام خوشکل ترشی تازشم وقتی اونجوری خوش تیپ و خوشکل ازدر بری تو اشکشم درمی یاری
 مطمئن باش
 - وله کن توهمن
 - مگه کشن تمبونی ولت کنم دربری؟
 ارمیا چپ چپ نگاهش کرد و شمیم ناچار سرشن را خواراند. و گفت:
 - تا موهاتو مدل ندم ول نمی کنم

ارمیا از جایش بلندشد شمیم به سمتش پرش کرد و بازویش را کشید.

پیا پیئنیم کجا درمی ری؟

-دېگه داري اون رومو بالا مياريا دستمو ول کن تا...

-تا جي؟ دستتو ول نکنهم جي مي شه ها؟

اما دستش، از دست شمیم بیرون کشید و او را محکم روی تخت هل داد و گفت:

-ابن می شه که می بینی

شمیم از ترس دستش راروی قلبش گذاشت. می خواست از روی تخت بلند شود که ارمیا باز هم هلش داد و به او نزدیک شد. انقدر نزدیک که روی او خم شدو شمیم بالا و پایین شدن سینه اش راحس می کرد... هر دو خیره بهم مانده بودند باز هم ارمیا نگاهش را روی تک تک اجزای صورت او می گرداند از این چشم به آن چشم .. از لب هایش به گونه واژگونه هایش به گردن .. سرش رابه سمت گردن شمیم برد و شروع به بو کشیدن کرد. گر گرفته بود ... هر چند گرمای نفس ارمیا را روی گردنش حس می کرد. به صورتش رسید و باز هم چشمها در هم قفل شدند:

بازم که زیادی عطر زدی

-۱۰-

-یا می دی لایستو عوض می کنی یا نمی ذارم بیای

شمیم بی توجه می خواست که ارمیا را کنار بیند و بلند شود که ارمیا دست هایش را محکم گرفت و گفت:

-كجا؟

-بیرو کنار ارمیا دیر شد من هنوز آرایش نکردم

-اولاً که این دفعه دیگه نمی ذارم مث عروسی المیرا خود تو عجق و جق کنی دوماً امشب مهمونی اینا مختلطه حق نداری لباس بی حجاب پیوشه سوما لباس توهمند می ری عوض می کنی چون بوی عطرت تیزه تمام خونمونو بوی عطر تو گرفته

3

-اين لباستو مي گي خوبه؟ اين که عين لياس انساناي اوليه س. هيچي نداره

ارمنیا

-گوش کن شمیم توهر جا می ری چادر می پوشی حجا بتو هم رعایت می کنی پس توی عروسی ها و مجلس اسامی همون

جورپاشش...نمی خواهیم خودت و ایسه صدتا مرد دیگه درست کنی خوبیم می دونی که ازاین لیاس میاسای بی خود هیچ

خوشیم نمیاد. اذیتیم کنی اذیت می کنم حالام پاشو برو عوضش کن عطر تو هم کمتر کن

اما کناد، فت وشمیم بالکوی، به اتفاقش، رفت و بعداً آماده شدند، چلوی، ارمیا که تلوی یون تماشا می‌کرد گرفت.

-بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ-

ا، میا نگاهش، که د وَا دیدن، لیاستش، گفت:

-آها آفرین گوگول حالا شد. با حل و سنج

-دیگه چیه ؟

-بیا جلو

شمیم جلو رفت وارمیا درآن ثانیه دستش راکشید واورادرآغوش گرفت . خیلی جدی گفت:

-باز که رفتی تجدید عطر کردی ؟ شمیم پامی شم تا می خوری می زنمتا ؟

شمیم دهانش را باز کرد تا هرچی می تواند بار ارمیا کند ولی با دیدن خنده ای ارمیا سکوت کرد و ارمیا گفت:

-شوخی کردم بابا نزدیک بود بتركی

-توهم که همش می خوای بزنی

ارمیا سرش رانزدیک کرد و گردن شمیم را بوسید و گفت:

-این براuderخواهی دفعه آخرمه

-بگو جون شمیم

-جون ارمیا دیگه دستمو روت بلند نمی کنم

-مرده و قولش

ارمیا کتش را پوشید و کراواتش را برداشت تا جلوی آینه آن را درست کند شمیم گفت:

-من و است گره بزنم ؟

ارمیا نگاهش کرد و گفت:

-موهامو که نذاشتیم دست بزنی بیا کراواتمودرست کن خوشحال شی

شمیم جلو آمد و کراوات را گرفت و آن را با مهارت بست . کت ارمیار امرتب کرد و بالبختند گفت:

-یه شادوماد شدی ارمی جون

-آره شادومادی که می خواد بره نامزدیه عشقش

(انقد عشق عشق نکن جیگرمو کباب کردی مرد !)

-اصلا بی خیال هرچی قسمته آدمه همون می شه چه معلوم شاید به روز بپشن رسیدی

خیلی زود به مراسم مورد نظر رسیدند . ارمیا از بدرو ورود حالت دگرگون بود و شمیم مرتب اورا دلداری می داد . روزان

با چشمها یی گشاد به آن دونگاه می کرد باورش هم نمی شد که ارمیا به نامزدیش بیاید . نگاهش را روی شمیم ثابت کرد

حس خوبی نداشت انگار از آن دختر غریبیه بی دلیل بدش می آمد . شمیم نگاهی کوتاه به روزان انداخت وقتی دید که او آن

ها رازیز نظر گرفته است از قصد ارمیا رامی خنداند و یا به او می گفت که با صدای بلند بخندد .

-ارمی زودباش دیگه

-خندم نمیاد آخه چه جوری تو این موقعیت بخندم ؟

-توالان فکر غرور خودت باش می خندی یا بیفتم روسرو کلت قلقلک بدم ؟

همان موقع ارمیا با صدای بلند خندید وزیر چشمی روزان را در نظر گرفت . از حرص رویش را برگرداند و با نامزدش گرم

گرفت .

-شمیم یه بسته شکلات پیش من داری

کمی بعد المیرا وزهره خانم و آقا فرید وارد مجلس شدند و به سمت عروس و داماد رفتند و تبرک گفتند. بادیدن ارمیا و شمیم به سمت آنها آمدند. هردو به احترام از جا بلند شدند. المیرا سریع کنار شمیم قرار گرفت. شمیم با پدر شوهر و مادر شوهرش احوال پرسی کرد و نشست.

-و||||||| ای شمیم

-چه مرگته داد می زنی؟

-خب باورم نمیشه تازه سرو صد اهم خیلی زیاده

-چیو باورت نمیشه

-اینکه ارمیا او مده اینجا

-قربون شکلت فکم پاره شد بسکه قربون صدقش رفتم و نازشو کشیدم که راضی شه. اینجوری نگاش نکن داره از حرص می ترکه

-این که چیزیش نیس نگاش کن نیشا شو سه متراز کرده

-می خواه زور دختر خالتونو دراره

-برو بینم اینی که من می بینم اصلا عین خیالشم نیس... شمیم.....

-مرض با این صدات

-شمیم ارمیا دوست داره

-آره می خره برام!

-یه کم جدی باش تورو خدا. بین فک کن اون تا قبل از ازدواجش با تو اگه روزانو می دید می مرد وزنده می شد گریه نمی کردا ولی تایه اوضاع واسه ما نمی ذاشت همش تو خودش بود داد می زد دعوا می کرد همشم اسم اون رو زبونش بود چه برسه به این که بذاره روزان نامزد کنه تازه بلند شده او مده ایجا!!! حالا که تو پیششی وای خداجونه

...

المیرا شمیم را محکم بغل کرد:

-آی إلى له شدم

-من فدات بشم که داداشمو عاشق خودت کردی می دونی اگه ننم بفهمه از خوشحالی غش می کنه؟ همین الانم وقتی ارمیا رو دید داشت شاخ درمی آورد...

-انقد واسه خودت نیاف به خدا... همه اینایی که گفتی چرته.

-حرف نزن نمی بینی صدو هشتاد رجه با قبل فرق کرده؟

-فرق کرده که کرده عاشق من که نشده، و گرنه کرم داره هی جلو من روزان روزان کنه؟

-شاید می خواه مطمئن شه تو هم دوشن داری یانه؟

-آخى... چقد توساده ای المیرا. راستی احسان چرانیو مده؟

-بین بحث رو عوض نکنا من میگم دوست داره می گی نه امشب برو تواتاقش کنارش بخواب

-هه کجای کاری تو؟

المیرا با چشممانی گرد شده به او خیوه شد:

-نکنهشمیم.....

-زهار اصلا اینا به تو چه بچه پررو پاشو بروپیش ننت .وای وای المیرابین خالت داره میاد طرفمون

-خب بیاد کلت که نمی زنه انقد می ترسی

-خره حalamی خوای بگی من کی ام ؟اصلا دعوت دارم ؟

-نمی گم زن داداشمه ..ایول چه باحاله قیافشو تماشا کنی !

-جدی که نمی گی ؟

-هه من کی جدی بودم که حالادفعه دومم باشه ؟نه عزیزم خالم اینا می دونن تو با ما زندگی می کنی

-باشما نه با گل پستون

-خدابرات نگهش داره

-الهی آمین

همان موقع خواهرزهره خانم کنارشان امدویه خانواده دادرخوش آمد گفت. ارمیا رابوسید و درآغوش گرفت. شمیم زیرچشمی می دید که خواهر زهره خانم درگوش ارمیا پچ پچ می کند و ارمیا غمگین و بدون هیچ حرفي سرش را پایین انداخته بود. چقدر دلش می خواست بداند اوچه چیزی به ارمیا گفت که لبها خندان اورا به غمی آشکار تبدیل کرد.

کمی بعد احسان به جمع آنها پیوست والمیرا فوری خودش را به اورساند و کنارش نشست. شمیم به جمع وسط سالن نگاه کرد بیشتر جوان ها می رقصیدند. نگاهش رابه ارمیا دوخت.. انگار به جایی خیره شده بود ردنگاهش را دنبال کرد. روزان و نامزدش در حال بوسه دادن بودند. باز هم نگاهش رابه ارمیا دوخت... صورتش از خشم سرخ شده بود. حال اورا درک می کرد می دانست که امشب بدترین شب زندگی شوهرش است. خودش رابه جای ارمیا گذاشت از تصورش هم مو برتنش سیخ می شد اوحتی نمی توانست صحبت کردن ارمیا را بادختری دیگر ببیند چه برسد که روزی در مجلس عروسیش شرکت کند! از جایش بلند شد و به سمت ارمیا رفت. دستش را گرفت و گفت:

-ارمیا ببریم توحیاط یه گشت بزنیم؟

ارمیا بدون اینکه نگاهی به او بیندازد هنوز همانطور خیره به روزان گفت:

-نه

-من تنها برم ؟

-برو

-پاشو دو ساعت چی زل زدی ؟ پاشو بیا انقداون آشغالونگاه نکن خوشحال می شه

ارمیا با چشمها یی پرازغم به او نگاه کرد. شمیم دستش را کشید و گفت:

-نمی دونم حالت بده .. بیا ببریم بیرون بهترشی پاشو تورو خدا

ارمیا بلند شد و هردو بیرون رفتد.

-بیابشین اینجا

ارمیا ساکت کنارشمیم روی تاب دونفره جای گرفت.

-ارمیا

ارمیا چشمها یش را بسته بود و سرش را به پشتی تاب تکیه داده بود.

-حالت بهتر نشد؟

-آخه این خالت چی بهت گفت انقداغون شدی؟

-چراغماتومی ریزی تو خودت؟ خب حرف بزن گریه کن اصلاً داد بزن... ارمیا

-جون شمیم گریه کن. یه کم اشک بریز باور کن سبک می شی همه این زجر کشیدنات به خاطر گریه نکردته

-با هام حرف نمی زنی؟ ارمی من داره گریم می گیره تو چه جوری اشکت نمیاد؟

دستان سردار میا رادردون دست های گرم خود گرفت. ارمیا با تماس دستهای گرم شمیم چشمانش را باز گرد و خیره به آسمان گفت:

-شمیم

-جان؟

-من خیلی بد بختم نه؟

-نه

-پس چرا عشق مو ازم گرفتن؟

-شايد حکمت بوده

-که من بد بخت شم؟

-داری کفرمی گی. توکل کن به خدا هرچی اون بخواه همون میشه

-خیلی سخته اونیو که شب و روز توبه یادش طی کردی بایکی دیگه، دست تودست یکی دیگه بیبنی.. شمیم دارم می

میرم.. چه جوری تحمل کنم؟

شمیم دست ارمیا را محکم تر فشرد و با پشت یکی از دستانش صورت اورانوازش کرد:

-صبر شو خدا بعثت می ده آرامشو هم اون هدیه می کنه کافیه ازش بخوابی

ارمیا برگشت و به او زل زد شمیم زود دستش را کنار کشید و گفت:

-می خوای بریم خونه؟

-آره

داخل رفتند و برای خدا حافظی و تبریک به سمت عروس و داماد رفتند. روزان بادهانی باز به ارمیا که به طرف اومی آمد

نگاه کرد. شمیم دستش را در بازوی او حلقه کرده بود و هردو باخنده رو بروی عروس و داماد قرار گرفتند. ارمیا گفت:

-واقعاً تبریک می گم شهرام جان مبارک باشه. روزان خانم ایشان الله به پای هم پیرشین

شهرام زودتر گفت:

-قربونت داداش ایشالله یه روز نوبت تو

-منون..خب ببخشین ماکم کم زحمت رو کم کنیم

روزان بانگاهی مخصوص ولحنی خاص که دراین بین شمیم وارمیا متوجه آن شدند گفت:

-چرا نقدزود؟ بمونین حالا، تازه سرشه

-نه دیگه مرسی. شمیم فردا کلاس داره باید برسونمش خونه بابا

شهرام بالرمیا دست داد و گفت:

-دوست داشتم بیشتر در خدمتتون بودیم روزان جون از شما زیاد تعریف کرده

(ای شهرامی گند زدی... امشب کتکه رو نوش جون می کنی)

ارمیا با تعجب نگاهی کوتاه به روزان انداخت روزان سرش رازیر انداخت. ارمیا گفت:

-ایشون به من همیشه لطف داشتن.. خیرشون بهمون رسیده!

شمیم به نشانه تشویق آهسته بازوی ارمیا فشارداد. روزان سرش را بالا کرد و با خشمی آشکار به ارمیا نگاه کرد. ارمیا

بانگاهی پیروزمند ازاوون از مذش وهم چنین با پدر و مادر خود و خواهرش خدا حافظی کرد و با شمیم بیرون رفت. بیرون

ساختمان شمیم تند تند دست می زد و گفت:

-وای ارمیا گل کاشتی ایول ایول

دستانش را دور گردن ارمیا حلقه کرد و از شوق بوسه ای برگونه‌ی اوزد. ارمیا غمگین نگاهش کرد. هردو سوار ماشین

شدند واو بر عکس همیشه بدون سرعت رانندگی می کرد. پخش ماشین را روشن کرد:

شبه ازدواجش ای دل عزاداری کن من دارم می ترکم خدا خودت کاری کن

که جلو چشم همه نگیره بوسه ازلیش فکر آبروی من باش آبرو داری کن.....

یادم نمی ره ای خدا تموم حرف‌اش دست یکی دیگه رو گرفت تودستاش.....

چشمای اونم مثل من از گریه خیسه اما خودم خوب می دونم از شوقة اشکاش

مبارکش باشه خدا ازاون گذشتیم بذار خیال کنه از ش آسون گذشتیم.....

راضی شده به مرگ من می خوام بمیرم دست کشیدم از زندگیم از جون گذشتیم

یادم نمی ره ای خدا تموم حرف‌اش دست یکی دیگه رو گرفت تودستاش.....

چشمای اونم مثل من از گریه خیسه اما خودم خوب می دونم از شوقة اشکاش

چی فکر می کردم و چی شد چه ساده بودم یه عاشق خوش باور دلداده بودم

خیال می کردم که هنوز، بر ام میمیری نمی دونستم از چشات افتاده بودم....

شمیم به ارمیا که در حال خودش نبود نگاه کرد. دلش می خواست روزان تقاص کارش را پس دهد ارمیا قلبش شکسته بود و عاشق کردن قلب شکسته آسان نبود...

(الهی من فدای اون موهای خوشکلت فدای چشمای خاکستریت که وقتی غمگینم هستی آدم از دیدنش دلش می لرزه کاش می تونستم کنارت باشم و براهمیشه داشته باشمت اونوقت خودم روزانو به زمین گرم می نشوندم) بعداز رسیدن به خانه و تعویض لباس ارمیا در اتفاقش رافق کرد و چرا غش را خاموش. شمیم درمی زد واژومی خواست در را باز کند:

-ارمیا... ارمیا دروباز کن تورو جون همین روزانت دروباز کن ارمیاباز نری زهرماری بخوری حالت بدتر شده باز کن این وامونده رو بذاری بیام یه قرص مسکن بد مت آروم شی چرا جواب نمی دی؟ ارمیا حالت خوبه؟ درو باز کن اگه یه وقت یه بلایی سرخودت بیاری من جواب عمورو چی بدم صدای فریاد ارمیا آمد:

-برو گمشو فقط گمشو حوصلتو ندارم
چیزی در دلش شکست... می دانست که دلش تابه حال به دست ارمیا ریزه ریزه شده...
من گمشم؟

بالشک در چشمانش آهی کشید و آرام گفت:
باشه هرجور تو بخوای

با گریه خودش راروی تخت انداخت و طبق عادت همسگی اش سرش رازیر پتوكرد. صدای دیگران را بیرون می شنید. چقدر دلش می خواست فریاد بکشد فریاد بزند و بغضش را بیرون کند. یک هفته بود که با او حرف نمی زد. باز هم دعوا، قهر و کدورت... چقدر زود گذشت آن روزهایی را که بالرمیا گذرانده بود.. همه‌ی زندگی چندماهه اش همه عشق و امیدش روبه اتمام بود. هنوز باور نداشت... یعنی به این زودی باید می رفت؟ باید ارمیارا تنها می گذشت؟ بعد ازاوچه دختری عروس آن خانه می شد؟ یعنی ارمیاباز هم ازدواج می کرد؟ با آن دختری که دوست دارد؟ چطور می توانست همه آن خاطرات تلخ و شیرین عشقش را کنار بگذارد؟ انگار همین دیروز بود که عموم فریدش به او گفت فقط چندماه وقت داری...

صدای پای شخصی را شنید که به اتفاقش نزدیک می شد. می دانست باز هم المیرابرای کنجکاوی می اید. خودش را به خواب زد. در اتفاق باز شد و کمی بعد هم بسته شد. حتی اوداصل اتفاق بود. صدای پایی که به تخت نزدیک می شد را می شنید. همان موقع پتو از روی سرش آرام کشیده شد. چشمها یش را باز نکرد احساس می کرد آن شخص به اونزدیک شده است... بوی عطری راحس کرد... عطر آشنا... عطر مردانه‌ی ارمیا. چقدر دلش به آن آغوش امن و گرم تنگ شده بود. بغضش را کنترل کرد و باز هم چشمها یش را باز نکرد. صدای اورا نزدیک گوشش شنید:

می دونم بیداری چشماتو باز کن
به دنبال این حرف دستش را نزدیک برد و روی گونه های پرازاشک شمیم کشید. موبر تن شمیم سیخ شد. ارمیا گفت:

-بی معرفت اینه رسمش؟ من دارم می رم بعد تو گرفتی خوابیدی؟

-می خوای قهربمونى؟ من برم؟

-شمیم..

-بدون خدافظی برم؟ من تا دوهفته دیگه نمیام دلت میاد این جوری راهیم کنی؟

-می دونم اون شب باهات بدحروف زدم.... توکه همیشه بخشیدی ایندفعه ام ببخش.... شمیم خانم.. جواب نمی دی؟ توکه در کم می کردی؟ حالم بدبورد به خدا نفهمیدم چی گفتم... بیا آشتی.. جون ارمی آشتی کن..

-چقد نازمی کنی؟ می رم بونمی گردم اونوقت دلت می سوزه ها...

-همسرمن؟... همسر من شپش سرمن....

شمیم چشمهايش راباز کرد و بالخم به او چشم دوخت. ارمیا خندید. دستهايش را درون موهای شمیم کرد و آنها را بهم ریخت.

-بالاخره جوش کردی؟

-نکن ارمیا... برو کنار بینم... برو کنار حوصله ندارم

-خودم حوصلت می یارم

شمیم خودش را لذست او کنار کشید و گفت:

-لازم نکرده برو پروازت دیرنشه

-تا آشتی نکنی که من نمیرم

-جهنم

ارمیا بازور اورا به خود نزدیک کرد و گفت:

-توکه بد اخلاق نبودی

-ازحالا به بعد می شم

-بین دو ساعته مامان و بابا و اون المیرا و احسان بد بختو بیرون معطل کردم فقط واسه نازکشی خانم

-مگه من گفتم بیایی؟

-آره خبرنداری؟

-ارمیا نکن.. وای قلقلک نده.. تورو خدا.. ارمی و لم کن دل درد گرفتم

ارمیا دست از قلقلک کردن او برداشت. و گفت:

-دیگه خندیدی

-ولی نبخشیدم

-نامرد! چقدنماز کشی کنم؟

شمیم ساکت و غمگین به چشمهاش شوهرش خیره شد. ارمیا گفت:

-چته شمیم؟ دیوونم کردی به قرآن

بغضش راشکست. خودش رادرآغوش ارمیا رها کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. ارمیا محکم او را به خود فشرد

و پنجه هایش را درون موهای او فرو کرد. شمیم در میان گریه هایش گفت:

-ارمیا

-جونم

-قول بدہ زود بیای

-قول می دم عزیزم قول قول

-جون شمیم؟

جون شمیم بلا فاصله بعد تمام شدن کارام میام. توهمند باید قول بدی

-چی؟

-اول گریه نکن

شمیم اشکهاش را پاک کرد و سرمش را که روی سینه ارمیا بود به سمت بالا گرفت تا اورابیند. گفت:

-باشه بگو

تواین مدتی که من نیستم به هیچ وجه خونه نمی ری.. همین جا کنارالمیرا و ماما نم اینا بمون.. شمیم فقط بشنوم یه

شب تنها خونه باشی میام دندوناتو خرد می کنم.. برات یه مقدار پول گذاشتم توکیفت.. اگه بازم خواستی کارت

بانک موهم بہت می دم از حسابم بردار... در ضمن بازنرو یه شبیشه عطرخالی کن رو خودت بزن بیرون من از این

کار متنفرم... چادر تو همه جایپوش تو مهمونیام لباس با حجاب پوش.. بازنری مث دفعه قبل با این المیرا خله یه تیکه

آشغال بگیری تنت کنیا...

شمیم به میان حرفش آمد:

-و|||||||ای بسه حالا انگار می خود دوسال بره که این جوری سفارش می کنه. مهمونی کجا بود؟ تازشم تواینارو

نمی گفتی هم خودم رعایت می کردم

-آره جون عمم! دیدم یه ماه پیشتو

-ارمیا برام چی میاری؟

ارمیا خنده دید.

-رو که نیس بچمون! خودت بگو

-شکلات

-می ترکی! چقد شکلات برات بخرم بچه.. فکر جیب من نیستی فکر اون دندونای بد بخت باش

-بخر بخر اونجا شکلات اش فرق داره

-باشه اونم و است می خرم دیگه چی ؟

-دیگه چیز... دلم برات تنگ میشه

ارمیا بالخندی غمگین به چشمانش خیره شد. سوش رانزدیک کرد و چشمانش را روی اجزای صورت او گرداند. شمیم
 DAGI لب های اوراروی لبهایش حس کرد.....

امتحاناتش شروع شده بود واو باهمه ی دلتنگی هایش درسهایش را می خواند و امتحاناتش را به خوبی پشت سر می
 گذشت. دوری ارمیا اورا اذیت می کرد و در این بین جز المیرا آقای دادر و همسرش هم به این موضوع پی برده
 بودند. شب هارا تاصبع گریه می کرد و صبح ها با چشمانی پف کرده در جلسه امتحان حاضر می شد. از رفتن ارمیا چند روز
 می گذشت واو هنوز نه تنها به شمیم حتی به خانوادش هم زنگی نزد هبود. بیشتر اوقات هنگام درس خواندن حواسش
 پرت می شد و به تلفن خیره می شد. در آن چند روز همه ی خاطراتش را با اودوره کرده بود. باورش نمی شد دوری ارمیا
 برایش انقدر سخت باشد که حتی نتواند به درسش تمرکز کند. المیرا اورا دلداری می داد و پدرش و مادرش و همسرش
 خودشان را به بی خیالی می زدند تا شمیم کمتر نگران باشد اما او همیشه بی تاب بود. شب ها احساس غریبی می کرد
 انگار که به آغوش همیشگی ارمیا عادت کرده باشد. چیزی را گم کرده بود که تا بدستش نمی آورد آرام نمی
 گرفت. دلش هوای خانه ی شوهرش کرده بود. حتی در خانه آقای دادر فهم احساس راحتی نمی کرد. هنگام نماز خواندن
 بر سر سجاده برای ارمیا و سلامتی اش دعا می کرد و از خدا می خواست که همه جا مواطن او باشد.....

-شمیم کجا جا موندی بدو بد بخت شدیم
 -او مدم او مدم

به سمت سالن امتحانات می دویدند و المیرا غرغر می کرد.

-اگه نمی نشستی تا ساعت سه نصفه شب جزو خوندن الان تو سالن بودیم حالا اگه درو بسته باشن چه خاکی به
 سرت بریزم ؟
 -منو میگی ؟
 -نه عمه بابامو می گم

-من می خواستم درس بخونم تومی خواستی بخوابی
 -باون چراغ بی صاحب مگه واسه آدم خواب می ذاری ؟
 به سالن رسیدند. آقای رعیتی در حال وارد شدن بود که هردو به طرفش حمله برداشت و به همراه او وارد شدند. المیرانفس
 زنان روی صندلی اش نشست و برگشت رویه شمیم که چند صندلی ازاو دورتر بود و گفت:
 -برو خدارو شکر کن بازاین رعیتی به داد رسید و گرنه داغ ارمیا رو رو جیگرت می کاشتم
 چند دانشجو به حرفاي المیرا گوش می دادند. شمیم با چشم وابرو به او شاره داد که صدایش را پایین بیاورد. ورقه ها
 پخش شد و دانشجو ها امتحان را شروع کردند. المیرا زودتر برگه خود را تحويل داد و بیرون رفت. شمیم هم نیم ساعت
 بعد بیرون آمد. المیرا نبود حدس زد رفته باشد او هیچ وقت صبر و حوصله نداشت. چادرش را روی سر انداخت و به طرف
 در خروجی قدم برداشت. هنوز از دانشگاه خارج نشده بود که صدای کریمی آمد:

-خانم خرسند....خانم خرسند...

به سمت او برگشت.

-بله

-سلام

-سلام

-خوبین شما؟

-مرسی کاری دارین؟

-نه.....چرا چطور بگم...

-آقای کریمی من کاردارم اگه امری هس بفرمایین اگه هم نیس من برم

-گفتم که ..راستش یه صحبتی باهاتون داشتم

-بفرمایین

-اینجا نمیشه

-یعنی چی اینجا نمیشه

-خانم خرسند جای عمومیه حراست میاد گیر میده بهمون

-نمکه چیکار دارین؟

-درسی نیس حالا میایین برم یه جایی من حرفامو بزنه یانه؟

-نه ... تانگین درمورد چیه نمیام

-ای بابا...چقد سخت می گیرین شما حساب کنین درمورد خواهرم

-خواهertون؟ به من چه ربطی داره؟

کریمی دستش را به صورتش کشید و نفسش را فوت کرد. به نظر می رسید عصبانی شده است. بالحنی که سعی

در کنترل خشونت آن می کرد گفت:

-شما بفرمایین من قول می دم همه چیو بگم بفرمایین خانم دودقه حرف زدن که این همه سوال کردن نداره

مجبور شد به دنبال اوراه بیفت. باهم به کافی شاپی که درنژدیکی دانشگاهشان بود رفتند. سرمیز نشست و امید زودتر

منو را باز کرد و گفت:

-چی میل دارین؟

-من چیزی نمی خورم برا خودتون سفارش بدین

-ولی من گشته تا برم خونه دیگه دیر شده همین جا ناهار بخوریم؟

-آقای کریمی مسلما شما منو نیوردین اینجا که این سوالارو بپرسین پس لطف کنین اصل مطلب رو بگین

-چشم هر چی شما بخوایین

امید گارسون را صدا کرد و سفارش را به او گفت. به شمیم نگاه کرد و لبخند کوچکی زد. شمیم که عصبانی شده بود گفت:

-میشه بگین موضوع خواهertون به من چه ربطی داره؟

-هیچ ربطی نداره

-نداره؟ پس چرا گفتین درباره خواهرمده

-راستش...عذرمنی خوام..دروغ گفتم

-ببخشین اونوقت چه دلیلی داشت دروغ بگین؟

-اگه اون دروغ رونمی گفتم الان شما اینجا نبودین. قبول دارین اگه دروغ نمی گفتم همram نمی یومدین؟

شمیم با اخم و بدون گفتن هیچ حرفی از جایش بلند شد که برود. امید سریع به سمتش رفت و جلو اورا گرفت.

-خانم خرسند...خانم خرسند صیرکنین یه لحظه... باورکنین من قصد نداشتیم شمارو گول بزنم چون می دونستیم مث

دخترای دیگه به راحتی قبول نمی کنین اون حرفو زدم

-برید کنارآقا..برید کنارمی خوام برم

-شما یه دقه به حرفام گوش کنین بعد هرجا خواستین بین خودم می رسونمتوون

-لازم نکرده برو کنار آقا..داد می زنم همه رو خبر می کنما

-مگه من چی گفتم که انقد عصبانی شدین..اگه التماستون کنم چی؟ بازم گوش نمی دین؟

یک دفعه همه‌ی خشمش فرو کش کرد. یاد ارمیا والتماس‌ها یش به روزان افتاد. چقدر پابه پای او غصه خورد و غم

ها یش را شریک بود حالا کجا بود. چقدر دلش هوا اورا کرده بود. اگر ارمیا می فهمید که با پسری بیرون آمده است چه

واکنشی نشان می داد؟ کاش باز هم بود... کاش برمی گشت..... بعضی راقورت دادو به سمت میز برگشت. نشست

ومنتظر گوش کرد. امید از همه‌ی زندگی و جزیاتی که لازم می دانست برای او حرف زد و در آخر هم از روز اول دانشگاه تا

آن روزی که با هم برخورد داشتند و بقیه‌ی روزها راجز به جز تعریف کرد تابعه اش را ابراز کند. وضعیت مالیش بدنبوود

و به جز درس و دانشگاه مغازه‌ی پوشانکی داشت و در آن کارمی کرد. شمیم در همه حال میهووت به او خیره شده بود می

فهمید کریمی به او توجه می کند اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که ازش خواستگاری کند! به قیافه اش چشم

دوخت. او حرف می زد و شمیم در ذهنش صورت امید را با صورت ارمیا مقایسه می کرد. ارمیا صورتی سفید و پیشانی بلند

داشت اما صورت امید سبزه و گرد بود. مژه‌های ارمیا بلند و مشکی بود و امید انگار هیچ مژه‌ای نداشت. ارمیا وقتی می

خندید دوچال زیبا روی گونه‌ها یش می افتاد ولی امید هیچ چال گونه‌ای نداشت. موهای ارمیا مشکی و به سمت بالا بود

اما موهای امید خرمایی و بلند. تیپ ارمیا همیشه اسپرت و در عین حال مردانه بود و تیپ امید زندگه و با لباسهایی

متفاوت.....

-خانم خرسند متوجه حرفام هستین؟ حالتون خوبه؟

از حالت مات بودن بیرون آمد و تکانی به خودش داد و گفت:

-من حالم خوبه بله متوجه شدم

-پس رو حرفام فکر می کنین؟

-نه

اجزای صورت امید آویزان شد:

-چرا؟

-چون شما ازمن هیچی نمی دونین

-خب خب کم کم می فهمم

-آها اونوقت شما حاضری یه دختر عقد کرده رو بگیری ؟

امید روی صندلی وا رفت.نامفهوم به او نگاه می کرد.انگار باورش نشده بود با تنه پته گفت:

-ای...یعنی چی عقد کرده؟شوخی می کنین؟نکنه می خواین منواز سرتون با ز کنین ؟ شما که نمی خواین بگین....

-بینین آقای کریمی من هنوزم عقد کرده یه پسردیگم ولی احتمالا تا یکی دوهفته دیگه کارای طلاقمون انجام شه

..ماهردومون به خاطر کارباهم ازدواج کردیم .حالام که دیگه اون کارداره سودش رو می شه ازدواج ماهم مهلتش

تمامه..من خواستم اینارو بگم که شما فک نکنین همه چیو می دونین و به این آسوئی مشکلا حل می شه ..فک می کنم

بهتره یه دختر خیلی بهتر ازمن بیدا کنین خدارو شکر برآشماهم که زیاده...ایشالله شماهم خوش بخت شین بالجازه

.....

کیف پولش رادرآورد و مقداری پول توی بشقاب گذاشت و بیرون زد.امید هنوزهم به دیوار خیره و مبهوت مانده

.....

المیرا دررا باز کرد و با چشم غره گفت:

-خانم تا حالا چه قبرستونی بودن ؟می دونی ساعت چنده ؟

-برو کنار بیام تو میگم بهت

-اول بگو

-تورو خدا پیچ نشو خیلی خستم

المیرا کنا رفت و شمیم وارد خانه شد.اول به آشپزخانه رفت و به مادرش و هر کسی سلام و خسته نباشید گفت.همراه المیرا

به اتاق رفتندتا لباسهایش را تعویض کند.المیرا روبروی اونشست و گفت:

-خب

-چی خب ؟

-خودتو به اون راه نزنا کجا بودی تاحالا؟

-اصلا توچرا منو گذاشتی او مدمی ؟می مردی یه کم صبرکنی ؟

-اون امتحانایی که تو می دی صبر ایوبم به پاش کمه ...تازه ماما نم زنگ زد واجب بود بیام

-براچی واجب ؟

-یه خبر دست اول دارم اگه بشنوی دلت مث من خنک می شه

-چی ؟

-بگو درمورد کی ؟

-ارمیا ؟

-نه قربونت برم عشق ارمیا

ته دلش خالی شد.باز هم ضربانش بالا گرفته بود.با اضطراب به المیرا نگاه کردوبا صدایی که می لرزید گفت:

-خب؟

-می دونی نامزدیشو بهم زده؟

-روزان؟چرا؟اون که یه ماهم نیس نامزد کرده بود

-همین دیگه زود بهم زده که پسره زیاد گیر نده

-خب چو؟کرم داشته؟مگه شوهر کودن مث لباس عوض کردنه؟

-نمی دونم والله..منم خبر ندارم واسه چی بهم زده..مامان واسه همین زنگ زد بهم گفت ارمیا می خواهد زنگ بزنده زود بیا خونه

باشنیدن نام او اشک چشمانش را پر کرد آهسته گفت:

-بگو به خدا..الی ارمیا زنگ زده؟جون من راست بگو حالش خوبه؟

المیرا سرشمیم رادرآغوش گرفت و گفت:

-الهی من قربون دل عاشقت برم آره عزیزم زنگ زده حالشم خوب بوده تازه گفته به سوگلیمم سلام برسونین یه ماج خوشکلم به جا من از لپاش بگیرین

-بسه دیگه توهم

-به جون احسان اگه دروغ بگم مامان می گفت تو هرصدتا کلمه ای که حرف می زد نونه تاش شمیم بود.چیکار می کنه؟کجاس؟چی می پوشه؟چی می خوره؟چرا نیستش؟چرا کوفت چرا درد...خلاصه حسابی مامانو سوال پیچ کرده

-دروغ نگو المیرا...

-دارم می گم به جون احسان دروغ می گم؟پاشو برو از خود مامان بپرس

-نمی خواه..می گم چرا گذاشته وقتی من نیستم زنگ زده؟اون که می دونه من صبحا امتحان دارم

-ازرقبرمن بدونه؟اون الان اصلا حواسش به این چیزا نیس مطمئن باش اگه می دونست می ذاشت یه وقت که توهم باشی می زنگید

-آره توفقط امید پوچ بده...دیگه چیا گفته؟

-دیگه.....آها وای شمیم همینو می خواستم بگم..روزانمی دونی چی شده؟..نامزدیو زده بهم که باز برگرداد

بالارمیا...زنگ زده بهش تا تونسته نازاومه و گریه کرده تازه گفته پشیمون شده و ازاولم ارمیا رو دوس داشته چون

باباش مخالفت کرده ارمیا رویی رد می کرده و باشهرام نامزد کرده حalam به زور نامزدی رو بهم زده..به ارمیا گفته

منتظرش می مونه تا برگرداد بیاد خواستگاریش..وای شمیم فک کن اون دختره که ارمیا رو تامز جنون برد حالابه

دست و پاش افتادهشمیم..شمیم چت شد...ای وای مامان مامان شمیم غش کرد.....خاک توسرم

کنن.....شمیم...

با قطره های آبی که روی صورتش پاشیده می شد به هوش آمد.المیرا و پدرشوهر ومادرشوهرش نگران بالای سرشن

ایستاده بودند.بی رمق به آنها نگاهی انداخت.نمی توانست ذهنش را متمرکز کند هنوزهم نمی دانست چرا بی هوش

شده بود.آقای دادرف به حرف آمد:

-خوبی دخترم؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.المیرا با قیافه ای پشمان و ناراحت کنار شمیم نشسته بود.زهره خانم دست شمیم را دردست گرفت و گفت:

-المیرا اشتباه کرد اون حرفارو بہت زد تو ببخشن عزیزم از اولم نباید به این فوضول می گفتم
کم کم همه حرفهای المیرا را به یاد آورد.بعض کرده به المیرا نگاهی انداخت و به زور لبخند زد.المیرا با دیدن خنده‌ی او به سمتش پرید واورا بغل گرفت:

-فدای زن داداش خوبم بشم من .من غلط کردم تورو نارحت کردم ..روزان کیلو چنده ارمیا یه موی گندیده‌ی تورو به صدتا مث روزان نمی ده

شمیم نزدیک گوش المیراطوری که فقط او بشنو داشت گفت:
آره دیدنش توحاب قشنگه

المیرا سکوت کرد و با پدر و مادرش بیرون رفت تاغذای شمیم را بیاورد.سرش راروی زانوهای تاخورده اش گذاشت و از ته دل ارمیارا صدا زد.می دانست همیشه به نوعی با او تله پاتی دارد.نمی فهمید چرا اما خوب می دانست که از هرجای دنیا هم باشد باز هم صدایش را می شنود.(ارمیا دلم برات یه ذره شده ..برگرد ارمی برگرد دارم دیوونه می شم)...

تموم دلخوشی من بیا و آتیشم نزن دارم به تو فکر می کنم یه سر به تنها بیم بزن
هیچکی نگرفته جاتو دل به کسی نبستم بعد رفتن تو چه بی صدا شکستم

برگرد ...برگرد بی تو خیلی تنهام انتظاری توی رگ هام
برگرد لحظه هام توهستی بی تو داغون میشه دنیام

برگرد بی تو خیلی تنهام انتظاری توی رگ هام
برگرد لحظه هام توهستی بی تو داغون میشه دنیام
المیرا با سینی غذا داخل شد.بادیدن شمیم در آن حالت گفت:

-اوووو چه آهنگیم گذاشته برash ..پاشو جمع کن ببینم .نموده که اینجوری عزا گرفتی تازه اگه هم مرد به مامان بابا
میگم یه خوشکل ترشو برات بیارن
شمیم به طرف المیرا یورش برد.:

-زبون و اموند تو ببر ..چه جوری دلت می یاد درمورد برادر جوونت که راه دوره این حرفارو بزنی
-نزن دیگه نزن نزن تا بگم...

شمیم سرجایش برگشت والمیرا گفت:
-تو شو خی سرت نمیشه ارمیا قبل ازین که توبخاییش همه زندگی من بوده و هس

شمیم ساکت به زمین چشم دوخته بود.المیرا گفت:

-با زرفت توفاز عاشقی پاشو بیا غذاتو بخور بیخ کرد.یه هفته دیگه میاد تورو می دیم دستش برداره ببره دیگه برنگردین
(آره یه هفته دیگه روژانو می دین دستش اونابه سلامت منم به آوارگی)

-مگه من فلجم رفتی غذابرام آوردی خب میومدم سرمیزدیگه

-فلج شرف داره به تو...دختره بی حال نازنازی بیادیگه

باز هم یادارمیا.المیرا خواهش بود چقدر شبیه او حرف می زد.

-المیرا

-چیه ؟

-می میری بگی جونم ؟

-آخی ارمیا نیس نمی تونی ناز کنی ؟

-همش بهم می گفت نازنازی

-حالا خو بیار نخود لو بیا بار کن ..من غلط کردم مث ارمیا حرف زدم ...گریه زاری راه نندازدیگه
شروع به غذاخوردن کردند.المیرا نوشابه اش راسرکشید و گفت:

-راستی نگفته صبح بعد امتحان کجا رفته ؟

-ولش کن تعریف کردنی نیس

-می گی یاجون ارمیار و قسم بخورم ؟

شمیم چپ چپ نگاهش کرد.والمیرا خندید و گفت:

-خوب نقطه ضعفی ازت گرفتم نه ؟

-خفه .

-بگو دیگه

-با کریمی بودم

المیرا با شنیدن نام کریمی دست از عداخوردن کشید بلند گفت:

-غلط کردی با کریمی بودی ..بی شعور چشم ارمیار و دور دیدی؟ باز این پسره کلید کرد توهیچی بهش نگفتی ؟

- فقط یه خواستگاری ساده بود ردش کردم

-خواستگاری ؟؟ دروغ میگی ؟ مرتبه بی شرف آخه با چه رو بی ...

شمیم حرفش را برید و گفت:

-کف دستشو بو نکرده بود که من شوهر دارم بیچاره نمی دونی چقد امیدوار بود وقتی فهمید کپ کرد

-بیچاره ارمیا که دست از سرزن عقدیشم بر نمی دارن داداش ماهم شانس نداره

-همه رو بهم ندوز ارمیا همه ی بد بختیا ش زیر سر خودشه

-آها اون وقت شما با هاش هم دردی کردی آره ؟

-هم دردی به خاطر روزان بود که پسش می زد ولی اگه خودش زودتر دست از روزان می کشید انقدال تماسن نمی کرد

الان به جای من روزان عروستون بود

المیرا به شمیم خیره شد و گفت:

-بدم نمی گیا ...ایول شمیم جونم پس ارمیا برگشت روزان رو مدیون توئه... اگه توکمکش نمی کردی اون الان چی به سرشن او مده بود ؟

(هیچی نه من الان دیوونه بودم نه بعدا آواره و دختر طلاقی می شدم)

المیرا باز هم ادامه داد:

-حالا واقعا جواب کریمی رو دادی تموم شد؟

شمیم خندید و گفت:

-آره زنش شدم تموم شد.

صدای زنگ گوشی اش نگذاشت به صحبتش ادامه دهد. با المیرا نگاهی بهم انداختند و او به طرف موبایلش رفت.

-الی شماره غریبه س

-خب بردار بین کیه

-مزاحم باشه چی؟

المیرا گوشی شمیم را گرفت و شماره را خواند.

-بده بینم. این که از خارجه ... دو صفر داره ... وای وای شمیم شمیم ارمیائه

شمیم بالا فاصله گوشی را از دستش کشید و آن را خاموش کرد.

-چرا خاموشش کردی دیوانه؟ مگه تونبودی که بال بال می زدی اون زنگ بزن

-حالا دیگه نه ...

-چرا؟

المیرا برو بیرون حوصله ندارم

المیرا با عصبانیت و بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت و در رابطه کوفت.

* *

خانم خانم یه فال بخر

به پسرکوچکی که رو برویش ایستاده بود نگاه انداخت. بچه لبخند زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت. شمیم

کنارش زانو زد و دستش را روی سرش کشید و گفت:

-اسمت چیه؟

-عرشیا

(ای جانم اسمشیم هم وزن اسم ارمیائه)

-فالات همش چند؟

-همشو می خری؟

-آره فقط یه شرط داره

-چی؟

-یه بار دیگه بخندی

پسرکوچک خنده ای از ته دل کرد و شمیم را تا مرز دیوانگی کشاند. همه ی فال هایش را خرید و پول بیشتری به او داد

و به سمت دانشگاهش راه افتاد. همانطور که راه می رفت نیت کردیکی از آنها را بیرون کشید و فالش را خواند:

دلبر بوفت دلشدگان را خبر نکردیاد حریف شهر ورفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت.....یا و به شاهراه طریقت گذرنکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم.....چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بی قرار منسودای دام عاشقی از سر بدرنکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم منکاری که کرد دیده‌ی من بی نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمعاو خود گذربین چون سیم سحر نکرد
انگار که حافظ حرف دلش راخوانده بود. برگه را تاکرد و میان کتابش گذاشت وارد سالن امتحانات شد.....
بعد از اتمام آخرین امتحانش نفس راحتی کشید و از جلسه بیرون آمد. المیرا منتظرش ایستاده بود. شمیم به سمتش
حرکت کرد.

-الی خوب دادی؟

المیرا ابروهایش را در هم کشیده بود. با سر جواب مثبتش راعلام کرد.

-حالا چی شده اخم کردی؟ باز با احسان قهر کردی؟

-نه

-پس این ابروهای پیچ پیچی چیه؟

-مرتیکه پررو

-کیو میگی؟

-کریمی

-کریمی؟ چی شده مگه؟ چیزی بهت گفت؟

-او مده راست زل زده تو چشام میگه به خانم خرسند بگین من بالون موضوعی که گفتین مشکلی ندارم هنوز
منتظر جوابتونم

شمیم بادهانی باز به حرشهای المیرا گوش میکرد و المیرا پشت سرهم به کریمی بدو بیراه میگفت.

-المیرا فک میکنی جدی گفته؟ یعنی دستم ننداخته؟

-چیه؟ خوشحال شدی؟ میخوای زنش شی آره؟ فکراون داداش بدبخت مارو هم نمیکنی که بعد تو باید چه غلطی
بکنه

شمیم از کوره در رفت:

-اون داداش بدبختی که میگی تادو هفته پیش به من که مثلا زنشم میگفت گشمو فقط به خاطر کی؟ به خاطر روزان
خانومی که حالا میخواهد عروسخون بشه. لطف کن از این به بعد یه کم واقع بین باش
راهش را گرفت و از کنار المیرا رد شد. صدای المیرا را میشنید که میگفت:

-صبر کن شمیم صبر کن الان احسان میاد دنبال مون
بی توجه به راهش ادامه داد.....

گوشی اش را روشن کرد و به امید پیامک زد:
سلام آقای کریمی می خواستم بهتون زنگ بزنم اما فک کردم شاید هنوز سر جلسه باشین من حاضرم رو پیشنهاد
شما فکر کنم فقط بهم وقت بدین ممنون می شمشمیم
بلافاصله امید زنگ زد. گوشی را برداشت و با او صحبت کرد. امید پدر و مادرش را راضی کرده بود که درباره شمیم تحقیق
کنند و حاضر بود به خواستگاریش بیاید. شمیم ازاو مهلت خواست و قول داد که اورا در جریان بگذارد. تماس را قطع کرد
اما باز هم گوشی اش زنگ خورد به شماره نگاه کرد.... ته دلش خالی شد. باز هم ارمیا... چرا هروقت شمیم گوشی اش
را روشن می کرد او زنگ می زد؟؟؟..... تماس را اشغال کرد.... باز هم زنگ وزنگ ... بی حوصله می خواست خاموش
کند که پیام آمد از طرف ارمیابود:

چرا ریجکت می کنی؟ دو ساعت با کی صحبت می کردم؟
بدون این که جواب دهد خاموش کرد و گوشی را در کیفش پرت کرد.....

* * *

المیرا خوشحال از داخل سالن دادزد:
شمیم.. شمیم او مدی یانه دیرشدادر....
بی خیال به شانه زدن موها یشن ادامه داد. المیرا باشدت در اتاق را باز کرد اما بادیدن شمیم لب هایش آویزان شد:
چرا هنوز آماده نشدی؟ نیم ساعت دیگه توایرانه
- به من چه
المیرا فریاد زد:
شمیم....
صداتو بیار پایین مامان بابات فک می کنن چی شده ... من قراره ازش جدا شم پس لازمه از همین حالا همه چیو تموم
کنم
زهره خانم و آقای دادفر وارد اتاق شدند. آقای دادفر گفت:
المیرا این جیغ توبود؟ خونمون لرزید... بچه فکرستم بکن داری می ری خونه شوهر!
بابا شمیم نمیاد فرودگاه
زهره خانم نباور به شمیم گفت:
راست می گه شمیم؟
بله زن عمو
آقای دادفر گفت:
نمیاد که نمیاد دلش می خواهد .. فک می کنین اگه الان جای ارمیا شمیم رفته بود، ارمیا می رفت فرودگاه؟ بیایین برمی
شمیم روبه پدر شوهرش لبخند زد. چقدر خوشحال بود که اورا در کمی کرد. زهره خانم و آقا فرید بیرون رفتند والمیرا

هنوزم طلب کارانه شمیم رانگاه می کرد. خواست دهان باز کندکه شمیم زودتر گفت:

- حرف زدی هم چین بااین دستم می کوبم توفکت صدا غاز بدیا

المیرابا چشمانی گردشده لگدی به پای شمیم زد و به حالت قهر بیرون رفت. بوس را روی میز گذاشت و به اشکهای خودش درآینه خیره شد. چقدر روزشماری کرده بود تاین لحظه برسد و به استقبال ارمیا برود ولی حالا موضوع فرق می کرد. او ارمیارا به کسی دیگر تقدیم می کرد و خودش باکسی دیگر ازدواج می کرد. انگار پیش بینی های ارمیا درست از آب درآمده بود شمیم باید به عنوان یک برادر روی ارمیا حساب می کرد. از جایش بلند شد و در اتفاقش را قفل کرد و سرجایش برگشت. هرچقدر می گذشت انتظارش بیشتر می شد و بی تاب تراز قبیل بود. از رفتن آنها یک ساعت می گذشت و هیچ خبری نبود. دلش لک زده بود برای شنیدن صدایش برای خنده دیدن و اخمهایش برای گوگولی گفتن هایش و برای چال گونه های زیباییش.... اگر ارمیا بفهمد فردا روز خواستگاری زنش است چه واکنشی نشان می داد؟ یعنی شمیم باید باور می کرد ارمیا را ازدست داده؟ یعنی فردا باید به جای ارمیا به شخصی دیگر جواب مثبت می داد؟ امید هم می توانست مثل ارمیا اورا عاشق کند؟ عشق یک باریه وجود می اید و برای همیشه می ماند.....

در فرودگاه المیرا گل به دست در کنار همسرش به مسافران خیره شده بود تا ارمیا را پیدا کند. بادیدن موهای براق و مشکی برادرش اورا شناخت و شروع به بالا و پایین پریدن کرد و از پیش شیشه دستش را برای او تکان داد. آقا فرید وزهره خانم هم از روی صندلی بلند شدند و منتظر ارمیا شدند. ارمیا ساکهایش را تحويل گرفت و به سمت خانواده اش راه افتاد. المیرا و احسان زودتر خودشان را به او رساندند. همه افراد خانواده با اوروپوسی کردند و ازاو دره موردی سوال می کردند اما ارمیا انگار که دنبال کسی می گشت درین افراد سرک می کشید. احسان گفت:

- ارمیا جون چرا وايسادی داداش بیا برم دیگه

ارمیا نگاهی به احسان والمیرا کرد و بالاخره حرفش رازد:

- اتفاقی بر اشمیم افتاده؟

احسان والمیرا ساکت ماندند که آقای دادر به حرف آمد:

- نه پسرم. خانومت صحیح و سالم تو خونه س... بیا برم اونجا بینش

بااین حرف همه تایید کردند و به سمت در خروجی راه افتادند. ارمیا آهسته از خواهرش پرسید:

- چرا شمیم نیومد فرودگاه؟

- بهتره از خودش بپرسی

صدای بهم خوردن در خانه قلبش را لرزاند. ارمیا برگشت..... به سمت پنجره رفت و طوری که دیده نشود پرده را کنار زد. بالاخره ارمیا از ماشین پیاده شد و شمیم توانست خوب اورا تماشا کند. کت چرم مشکی و اسپرتی به همراه پیراهن آبی کمرنگ به تن داشت و مثل همیشه شلوار لی آبی را با پیراهنش ست کرده بود. چقدر دلش می خواست پیش او برود. کاش روزان برنمی گشت. کاش هیچ وقت نامزدیش را بهم نمی زد....

صدایشان را از داخل سالن می شنید. گریه هایش تمویی نداشت. نمی توانست تحمل کند نزدیک سه هفته ازاودور بود وحالا که آمده بود باید از پیش دیوار صدایش رامی شنید. دستگیره ای در اتفاقش بالا و پایین شد. دستهایش را روی

گوشها یش گذاشت و آهسته اشک ریخت.....

صدای المیرا عصبانی از پشت در به گوشش خورد:

-این کارا چیه شمیم؟ این چه مسخره بازیه درآوردی؟ پاشو بیا بیرون

آرام به طوری که المیرا بشنود گفت:

-ولم کن... برو بگو خوابیده

دیگر صدایی نشنید المیرا رفته بود. فقط صدای قربان صدقه رفتن زهره خانم و شوخی های احسان رامی شنید. حتی

صدای ارمیا هم نبود. کم کم خواب چشم‌انش را پرکرد و بلکه ایش بسته شدند.....

شمیم برای شام هم بیرون نیامده بود. ارمیا ساکت به حرف های بقیه گوش می داد و آقا فرید و همسرش نگران تلاش

می کردند تا اورا به حرف آورند. احسان بعد از شام خدا حافظی کرد و رفت. ارمیا به اتفاقش رفت و در را روی خود قفل

کرد.....

المیرا باز هم پشت در اتفاق شمیم رفت و در زد:

-شمیم... شمیم بیداری؟

-آره چی کار داری؟

-درو باز کن ارمیا رفته اتفاقش

-نمی خوام

-پس من تو آشیز خونه بخوابیم؟ باز کن ارمیا نیس

در را باز کرد و المیرا داخل شد. همان موقع دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوش شمیم زد.

-اینو زدم که بفهمی داری چه غلطی می کنی

شمیم دستش را روی صورتش گذاشت و ساکت ماند. المیرا ادامه داد:

-می دونی چه حالی داره؟ می دونی چقد لاغر شده؟ شمیم چرا حالیت نیس اون داره از دوریت پر پرمی زنه. تورو جون

خودش بیا برو پیشش

-برم پیشش بگم چی؟ بگم فردا خواستگاری منه لطف کن توهم باش زنتو شوهر بده خوبه؟

-همش تقصیر خودته.. چرا قبول کردی؟ توکه می دونستی دوست داره

-انقد نگو دوست داره دوست داره اون عاشق روزانه حalam که داره به آرزوش می رسه نمی خوام سربارش باشم تو

اینو می فهممی؟

المیرا زد زیر گریه و در میان گریه هایش گفت:

-داری اشتباه می کنی به خدا اشتباه می کنی شمیم اون می خوادت خیلیم می خوادت.. می دونی چقد برات سوغاتی

اورده؟ دوتا ساک داشت یکیش همش مال تو بود. به کی قسمت بدم انقد اذیتش نکنی بابا اون به اندازه کافی زجر

کشیده بسشه دیگه شمیم التمامست می کنم فقط برو ببیند من حالشو دیدم داره بال بال می زنه

شمیم بدون گفتن هیچ حرفی از اتفاق بیرون رفت. با پاها یی لرزان به سمت اتفاقش رفت و در زد. چند ثانیه بعد در اتفاق باز

شد و شمیم صورتش را لازم دیک دید. هردو خیره بهم مانده بودند.

-سلام
-سلام

شمیم وارد اتفاقش شد وارمیا در رابست. مانده بود چه بگوید هیچ وقت فکر نمی کرد در همچنین موقعیتی با ارمیا قرار بگیرد. ارمیا زود ترسکوت را شکست:

-چه استقبال گرمی

بدون این که به شمیم نگاهی بیندازد به سمت کمدلباسهایش رفت و در آن را باز کرد. پیراهنش را درآورد و همانطور که آن را تعویض می کرد حرف می زد:

-دیگه واسه چی او مدی؟ می موندی فردا هم دیگرو می دیدیم دیگه، آخر شبی هم خود تو بی خواب کردی هم منو

-نمی خواستم بیام المیرا گیر داد حalam اگه ناراضی هستی میرم

ارمیا جوابی نداد. شمیم بیرون آمد و بعد از شب بخیر گفتن به پدرش و مادرش و هر شوهرش به اتفاقش رفت. فقط خدارا شکر می کرد المیرا خواب بود.....

-شمیم... شمیم خانوم.... بیدار نمی شی؟ من بدون تو صبحونه نمی خورما
صدای خودش بود.. صدای ارمیا.. نوازش دستهایش را حس می کرد... حتی بوی عطرش راهم می فهمید. پلک هایش را لازم باز کرد. ارمیا بالای سرش نشسته بود. لبخند زد و شمیم بی طاقت به آغوشش رفت.

-ارمیا
-جونم

-تو هنوز از دستم ناراحتی؟

-نه دیگه فراموش کردم

سرمیز صبحانه رفتند. المیرا وزهره خانم بادیدن آن دوباهم خوشحال لبخند زدند. موقع صبحانه خوردن المیرا با برادرش حرف می زد و ارمیا سربه سر او می گذاشت و می خندید. اما در همه حال شمیم در این فکر بود که ارمیا با فهیمیدن خواستگاری بعد از ظهر چه می کند. کاش می توانست زمان رابه عقب برگرداند و همه چیز را عوض کند.. حالا که ارمیا آمده بود نمی توانست ازاو دل بکند.. کاش جواب امید رانمی داد.....

زهره خانم رویه ارمیا گفت:

-ارمیا مادر قبل از اینکه بری شرکت بیا تو اتفاق یه چیز بہت بگم
-چیزی شده مامان؟

شمیم مظطرب به حرفهای آن دوگوش می کرد. می دانست قرار است زهره خانم به ارمیا چه بگوید.. چقدر می ترسید... ارمیا با مادرش به اتفاق رفت. شمیم به المیرا که صبحانه می خورد چشم دوخت و در فکر فرو رفت. حدود نیم ساعت می گذشت و هیچ خبری از ارمیا وزهره خانم نبود درست همان موقعی که شمیم از آشپزخانه بیرون رفت ارمیا هم از اتفاق بیرون آمد.. نگاه ها در هم گره خورد... شمیم چیزی از نگاه ارمیا نمی فهمید.. پس چرا داد نمی زد؟ چرا مثل همیشه فریاد نمی کشید؟ چرا نگاهش به شمیم فرقی نکرده است؟

از کنار شمیم رد شد و فقط گفت:

- به موقع خودمو می رسونم خدا

ز هر خانم بیرون آمد و به شمیم گفت:

- چی گفت بهت؟

- هیچی گفت برا خواستگاریت خودمو می رسونم

المیرا که تازه به جمع آنها اضافه شده بود گفت:

- مامان؟ مطمئنی ارمیا حالش خوب بود؟ یعنی به این راحتی قبول کرد؟

- نمی دونم مادر نمی دونم والله

شمیم زیر لب گفت:

- من می دونم ... عشقش برگشته

جلوی آینه ایستاده بود و تلاش می کرد که گردنبندش را بیندد. ارمیا پشت سرش روی تخت نشسته بود. سرش را به پشتی آن تکیه داد بود و همانطور که سیگار می کشید اوراتماشا کرد. شمیم از آینه نگاهی به او وارداخت واژ بی خیالی او بیشتر حرتش گرفت. هر کاری می کرد نمی توانست قفل گردنبندش را ببند هنوز در گیر بود که دستهایی گرم از پشت قفل های گردنبند را گرفت و آن را بست. برگشت و به ارمیا که دریک قدمی اش ایستاده بود لبخند زد:

- مرسى

ارمیا لبخندی غمگین زد و چشمکی به شمیم زد. صدای زنگ درامد هردو بهم نگاه کردند. ارمیا گفت:

- مث اینکه مجذونت رسید

قلب شمیم تیر کشید..... نمی توانست حرف بزند باز هم ارمیا ادامه داد:

- چادر تو بپوش برو بیرون. می دونی که او مدن زنmo ازم بگیرن ... هه.. تا حالا دیده بودی یه مرد تو خواستگاری زنش
باشه مرد دیگه باشه؟

چقدر تلاش می کرد که چشمانش نبارد. سرشن را پایین انداخت و باز هم چیزی نگفت. باورش نمی شد ارمیا ساکت بماند

....

- فقط زود جواب نده ... خودم برات می رم تحقیق. تا مطمئن نشم پسره خوبیه یا نه نمی ذارم دستش بهت برسه. من نتونستم برات مث یه شوهر خوب باشم ولی به عنوان داداش نوکرتم هستم همیشه روکمکم حساب کن شمیم می شنید و از درون می سوخت می شنید و سکوت می کرد و می شنید و عشقش را سرکوب می کرد می شنید و حضور روژان را جدی می گرفت کاش او نبود...

ارمیا دهان باز کرد تا باز هم اورا آتش بزند. شمیم فوری دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

- بسه دیگه ... منو تو فقط چند ماه قسمت هم بودیم. حالا من دارم ازدواج می کنم توهم داری ازدواج می کنی نذاراین

روزای آخر با خاطره بد از هم جدا شیم

دستش را برداشت و به طرف دررفت. ارمیا آهسته گفت:

-تو شناسنامه من فقط اسم یه نفرهس و همیشه هم همون یه نفر می مونه
در رابهم زد و دست هایش را مشت کرد تا از گریه های همیشگیش جلوگیری کند. چه شب نحسی بود آن شب.
به سمت سالن پذیرایی رفت تا باخانواده امید آشناسود..... در میان خانواده ها گفت و گوهای از شرایط عروس و داماد
برای ازدواج صورت گرفت و قرار براین شد که شمیم جواب آنها را تاماه دیگر بدهد. المیرا در همه حال با خشم خانواده
کریمی رامی نگریست.. ساعتی بعد خانواده کریمی قصد رفتن کردند و امید خوشحال و امید وار به شمیم شب خیر گفت
وازاو خدافضلی کرد و رفتند. المیرا بدون این که به شمیم توجهی کند به اتفاق برادرش رفت تاشب را آنجا بگذراند. آقای
دادفر وزهره خانم هم کمی اورا نصیحت کردند. تصمیم را به خودش واگذار کردند و به قصر خواب شمیم را ترک
کردند. چرا غها را خاموش کرد وہ اتفاقش رفت. شب را باید تنها می گذراند حتی المیرا هم ازاو رو برگردانده
بود... چقدر لش هوای عطرخوش آغوش ارمیارا کرده بود... روی تخت نشست ویه درود بوار تاریک خیره شد. صدای گیتار
ارمیا اورا برای صدمین بار به گریه کشاند:

هر جوری بگی میشم فقط بیشم بمون نگو می خوای بری نگو دوست ندارم
اشک چشمم و بین، بین چه حالیم می خوام سرم رو باز رو شونه هات بذارم
انگاری تموم اون روزای خوبیمون تمومه داری می ری
اون کیه داری می ری به جای دست من دست اونو بگیری
اونی که عاشقی رو یاد من داده داره می ره
نمی دونه کسی به جای من براش نمی میره
آخه کی فکرشو می کرد یه روزی خسته شه ازم
داره می ره نمی دونه دیگه نفس نمی کشم
یادش نمونده که می گفت با هام می مونه تا بذ
دلم تمومه غصه هاشو می نویسه خط به خط
حالا سیاه شده از اسم اون دوباره یک صفحه
می میرم از نبودنش تمومه کارم این دفه
التماسمو بین بیا بیشم بشین نذار دیوونه شم نرو نذار بیمیرم
زل بزن تو چشم من بین دوست دارم مث همون روزا تودست تو اسیرم
گریه های من داره تأسیمون می ره چه جوری بی خیالی
قول دادی نری بمون به پای عشقمون نگو دوسم نداری
اونی که عاشقی رو یاد من داده داره می ره
نمی دونه کسی به جای من براش نمی می ره
آخه کی فکرشو می کرد یه روزی خسته شه ازم
داره می ره نمی دونه دیگه نفس نمی کشم
یادش نمونده که می گفت با هام می مونه تا بذ

دلم تومومه غصه هاشو می نویسه خط به خط
حالا سیاه شده از اسم اون دوباره یک صفحه
می میرم از بودنش تومومه کارم این دفه.....

گریه هایش شدت گرفته بود. صدای زیبای ارمیا همه‌ی عشقش رازنده کرده بود. از اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق ارمیا نشست. آرام سرش را به در تکیه داد و صحبت‌ها یشان را گوش داد. المیرامی گفت:
- ارمیا.... ارمیا تو تو داری.... بسه ارمیا الهی قربون قد وبالات بسه دیگه
صدای المیرا نامفهوم می‌شنید. نمی‌دانست المیرا چه چیزی را باور نکرده است. بادقت بیشتری گوش کرد. ارمیا با صدای خش دارمی گفت:

- دارن شمیمو ازم می‌گیرن. دارن زندگیمو ازم می‌دزدن اون زنم بود. نبود؟ اون که دیگه سهم خودم بود مال خودم بود چرا نمی‌ذارن مال خودم بمنه چرا سهم خودمو هم ازم می‌گیرن؟ المیرا من بعد شمیم می‌میرم من بعد اون چه جوری برم تو اون خونه.....

المیرا در آن طرف در گریه می‌کرد و شمیم در طرف دیگر... باورش نمی‌شد ارمیا آن حرف هارا زده باشد... گریه هایش مهار کردنی نبود.. پس روزان چی؟ مگر ارمیا عاشق او نبود؟ مگر نمی‌خواست به خواستگاری او بپرورد؟ صدای دلداری دادن المیرا به برادرش رامی‌شنید. طاقت نداشت بیشتر بشنود همان قدر هم تا مرز دیوانگی رفته بود. به پناه گاهش پناه برد و تاسیپیده‌ی صبح خواب بر چشم انداشت. بازگشتن اشک بارش راه نیافت.....

با چشم اندازی پف و خواب آلود به آشپزخانه رفت و به زهره خانم صبح بخیر گفت. مادر شوهرش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- امروز اینجا چه خبره؟

- چطور؟

- از صبح هر کی میاد صحیونه بخوره چشم‌ماش اندازه یه گردو باد کرده... شمیم جون تو می‌دونی چی شده؟
(چیزی نشده فقط من دارم پسر دسته گلتون دق مرگ می‌کنم)

- نه مادر جون من بی خوابی او مده بود سراغم بقیه رو نمی‌دونم.

- والله این المیرا و ارمیا هم صور تاشون دسته کمی از تونداشت دو تاشونم دمغ بودن

- حالا المیرا کجاست؟

- بالحسان رفت بیرون

- آها....

صبحانه اش راتمام کرد و بیرون رفت. کاش می‌توانست بپرسد ارمیا کجاست؟.. و سایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون امد. زهره خانم سینی به دست برنج پاک می‌کرد. بادیدن شمیم گفت:

- جایی می‌ری؟

- بالجاز تون خونه

-خونه؟ ارمیا که اینجاس بمون ناهارو هم باهم باشیم آخر شب برگردین
-نه دیگه تاهمین جاشم خیلی زحمت دادم بهتون
-زحمت چیه عزیزم تو وارمیا واسم فرقی ندارین تازه من تورو یه کم بیشتر دوس دارم
شمیم لبخند زد و سرش را زیرانداخت.

-مادرجون شما خیلی خوبین.. هم شما هم عموم هم المیرا.. نمی دونم چه جوری باید زحمتاتونو جبران کنم.. اگه شما
نبوذین من هیچ وقت خوش بخت نبودم.. اما حالا با وجود شما نبود پدر و مادرمو حس نمی کنم ...
-بینم همه رو گفتی جز اصل کاری؟ پس ارمیا چی شد؟ یعنی انقد اذیت کرده؟ ولی اون هرچی ام به زبون بگه تو قلیش
هیچی نیس دلش صافه صافه

(اوای آتیشم نزن دیگه... من که می دونم چه غلطی کردم بسه انقد به روم نیارین)
سرش را بالا کرد و با بغض گفت:

-محبتای اونو هیچ وقت فراموش نمی کنم.. درسته که هردو تامون خیلی لجیازی کردیم ولی همیشه باهم هماهنگ
بودیم.. هیچ وقت خاطرات خوبمو باون فراموش نمی کنم.. ارمیا خیلی مهربونه....
به گریه افتاد. زهره خانم به طرفش آمد و درآگوشش گرفت و نزدیک گوشش گفت:
-تو که دوشن داری چرا داری هردو تامونو زجر میدی؟ می دونی دیروز تو چشماش چی بود؟
شمیم چیزی نگفت و منتظر به مادرش و هر داده داد:

-دیروز توی چشمای پسرم یه عشق جدید دیدم یه عشقی که مطمئنم دیگه اشتباه نیس مطمئن عاشقه هوس نیس
-ولی... ولی... پس روزان چی؟

-روزان رو رد کرد. همه چیز درباره تو بیهش گفته.. می دونی چیه؟ مردا هیچ زنی روچه خوشکل چه زشت هیچ وقت به
زن خودشون ترجیح نمی دن... اما مث این که تو دیشب قسمتاتونو یه جور دیگه رقم زدی.. فرید هم می دونست ارمیا
زیاد حالش خوب نیس فهمیده بود داره زجر می کشه ولی گذاشت به اختیار خودت.. اینارو گفتم که بعدا فک نکنی
ماتورو مجبور کردیم بالارمیا ازدواج کنیو دیگه تموم...

-من من... نمی دو... یعنی فک می کردم... ارمیا.. می خواستم از سرراهش برم کنار
زهره خانم دستان عروسش را گرفت و گفت:

-ارمیا اگه یه روزی روزانو صدتا دختر دیگه می خواست اما حالا فقط زنشو می خواهد..

-من باید چیکار کنم زن عموم؟
-مطمئنی دوشن داری؟

(به.. اینو به خدا... ما تواین چند وقت ده کیلو وزن کم کردیم حالا ین میگه مطمئنی؟)

شمیم سرش را زیر انداخت. زهره خانم با خنده لپ شمیم را کشید و گفت:

-قربون عروس خجالتی خودم... کافیه بازم برگردی پیشش... فقط هیچ وقت تنهاش ندار
-چشم

-قول می دی زیاد اذیتش نکنی؟

-قول می دم به جای همه بدی های روزان من بهش خوبی کنم
-خوش بخت شی ایشالله

کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد. دماغش را بالا کشید و تمام عطر خانه ارمیارا استشمام کرد. هیچ جایی خانه اونمی شد. دلش برای تک تک جاهای خانه تنگ شده بود. لباسهایش را عوض کرد و کمی خانه را گرد گیری کرد. حوصله غذا درست کردن نداشت. زنگ زد و از رستوران پیتزا سفارش داد. به طرف حمام می رفت که گوشی اش زنگ خورد. المیرا بود. جواب داد:

-الو؟

-شمیم کجا بی؟

-چطور؟

-شمیم... شمیم نترسی ها...

-چی شده؟

-راستش... ارمیا.. ارمیا..

-ارمیا چی؟

-تصادف کرده

شمیم آنچنان جیغی کشید که گوشهای المیرا از آن طرف خط تیر کشید. تماس راقطع کرد و به سمت لباسهایش هجوم برد. باز هم تلفنش زنگ خورد. بی توجه مانتویش را پوشید. باز هم زنگ.. انگار دست برنمی داشت.

-چیه؟

صدای خنده‌ی المیرا که شنید خیالش راحت شد و خودش را روی مبل رها کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. المیرا با خنده گفت:

- فقط تست عشق شناسی بود

- مردشور تو اون تستات سنگ کوب کردم

- حقته

- خفه...

- شمیمی

- با زن داداشت درست حرف بزن

باز هم صدای خنده‌ی المیرا...

- شمیم از وقتی مامان گفته تو برگشتی که پیشش بمونی دارم از خوشحالی می میرم

- پس مزاحمت نمی شم.. براحتوا خوردن میام

- حیف.. حیف که ارمیا خیلی می خودت.. به احترام داداشم هیچی نمی گم...

- خیله خب قطع کن دیگه می خوام برم حموم

-وووووووووووو می خوای خوشکل شی؟

-فعلا می خوام زجرش بدم

المیراجیغ کشید:

-چی؟

-چه خبره کر شدم جیغ جیغو.....یه کم سرکارش می ذارم بعد که دلم خنک شد همه چیو بهش می گم

-مگه تو رحم نداری؟من می رم بهش می گم

-جون احسانت چیزی نفهمه ...خواهش

-دق می کنه ها؟

-نمی ذرام به اونجاها برسه

-الهی تیک تیکه شی شمیمی

-فعلا بای بای کاردارم

-خدافظ...

از حمام بیرون آمد که یکهو ارمیا را روبروی تلوزیون دید. وقتی فهمید شمیم بیرون آمده سرش را پرخاند و به او نگاه کرد. شمیم زودتر گفت:

-سلام...

-سلام .. عافیت

-مرسی... توکی او مدی؟ مگه نمی خواستی خونه بابات بمونی؟

-مامان گفت تواومدی خونه منم او مدم

-خب من که او مده بودم و سایلامو جمع کنم خیلی کار دارم

زیر چشمی به ارمیا نگاه کرد. کنترل تلوزیون را در دستش محکم فشارمی داد. به اتاقش رفت و سشووار را به برق زد

و موهايش را خشک کرد. ارمیا وارد اتاق شد و روی تخت نشست و مثل همیشه اورا تماشا می کرد. سشووار را خاموش

کرد و برس را برداشت و جلوی آینه به موهايش کشید. انگار روی سیم برس می کشید.. موهايش در هم پیچیده بود

و شانه نمی شد.. صدای ارمیا را از پشت سرشن شنید:

-بیا اینجا

به سمتش برگشت و گفت «

-کاری داری ؟

-آره بیا

نzedیکش شد و روی تخت نشست. ارمیا برس را از دستش گرفت و گفت:

-برگرد

-ارمیا موهاش شونه نمی شه درد می گیره ... ولش کن

-من شونشون می کنم برگرد

پشتیش را به ارمیا کرد .واو دستهایش را درون موهای شمیم فرو کرد و کم کم موهایش راشانه زد.چیزی که شمیم احساس نمی کرد کشیده شدن موهایش بود.با هر دستی که ارمیا درموهایش فرو می کرد هزاران بار می مرد وزنده می شد.ارمیا انقد آرام موهایش راشانه می کرد که شمیم خوابش گرفته بود.

-ارمیا قلقلک نده

ارمیا دست ازشانه کردن برداشت و دریک حرکت اورا بغل کرد .موهایش را از صورتش کنار زد و به چشمان مشکی شمیم خبره شد.

-می دونی چقد دلم برا این ارمی گفتنات تنگ شده بود؟

-خب اگه دوس داری همیشه اسمتو نصفه صدامی زنم

-همیشه ؟

-خب آره دیگه ..تاهر و قتم که ازدواج کردیم ... هر کی ام اعتراض داشت می گم داداشمه به شما چه مربوط؟
ارمیا خندید اما تلغخ.

-اگه تا اون وقت داداشی مونده باشه

-یعنی چی؟ مگه کجا می خوای برى؟

-هیچ جا...بی خیال ..ببینم تو قبلنا یه آرزو داشتیا؟

-چطور؟

-یادت می یاد؟

-چه آرزویی آخه ؟

-می گفتی دوس داری برى امام رضا؟

-و||||||| ای آره عاشق امام رضام

-هنوزم دوس داری برى؟

-معلومه که دوس دارم ...ارمی ارمی می خوای ببریم؟

-دوتا بلیط گرفتم

-بگو جون شمیم؟ سرکارم نذاشتی؟

-نه عزیزم سرکار چیه فقط برا تو و نامزدت گرفتم
خنده بر لبهای شمیم خشکید...

-نامزدم ؟

-آره به عنوان هدیه برا تتو امید..

-ولی تا اون موقع که منو امید عقد کنیم خیلی دوره تازه ماباید ...باید ...منو تو هنوز طلاق نگرفتیم. چه جوری بلیط گرفتی؟

-خب می ببریم تاریخشو عوض می کنیم

-لازم نکرده اصلا نه می خود آرزو مو برآورده کنی نه برام هدیده بخر
-می خواست خودش را ازآغوش ارمیا بیرون بکشد که ارمیا دستش را کشید واورا بیشتر درآغوش گرفت.
-کجا؟

-بازگیر نده ها...

-خیله خب ... تو بگو هرچی تو گفتی قبوله
-بگم؟ جدی؟

-آره بگو

-باهم بريم مشهد

ارمیا ساکت به صورت شمیم خیره ماندوشمیم با ناز گفت:
-قول دادی

همانطور که ارمیا سرشن را به او نزدیک می کرد گفت:

-زیر قولمم نمی زنم

با آقای دادر و همسرش خداحفظی کردند و به کنارالمیرا رسیدند.المیرا با برادرش خداحافظی کرد و نوبت شمیم رسید.دستش را گرفت و کنار گوش شمیم گفت:

-خیلی مواظب قلبش باش انقد شکسته که وصله کردنش محاله

-ولی من می تونم

-حتما بالین مسخره بازیابی که درآوردي؟

-یه کم تنیبیه به جایی نمی خوره ..

-التماس دعا

ازخانواده شان جدا شدند و به سمت جایگاه تحويل ساک هایشان رفتند...

دقایقی بعد هردو روی صندلی های هواپیما نشسته بودند.شمیم سکوت را شکست:

-ارمیا تو تاحالا مشهد رفتی؟

-آره

-چندبار؟

-هفت هشت باری شده

-خوش به حالت

-غصه نخور گوگولی یه کم صبر داشته باشی تو هم می رسی

ازبلند گو های هواپیما اعلام کردند که مسافران کمربند ها را بینند و تذکر های لازم رابرای فرود تکرار می شد.شمیم زیر لب دعا می خواند و خدارا به خاطر همه ی لطف هایش شکر می کرد.هواپیما با تکانهایی شدید روی زمین نشست و کمی بعد در فرودگاه مشهد فرود آمد.ارمیا ساک هایشان را درسان تحويل گرفت و باتاکسی به سمت هتلی که ازقبل

رزرو کرده بودند رفتند. به هتل رسیدند و ارمیا به حمام رفت و شمیم لباسهای خود وارمیا را در کمد جای داد. به اتفاقی که در آن بود نگاهی انداخت. تمیز بود و ساده. با یک تخت دونفره. تلویزیون و سرویس بهداشتی. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. گمبد طلایی رنگ امام رضا درست روبرویش قرار داشت. باورش نمی شد این گنبد و بارگاه را از نزدیک می بیند. دستش را روی سینه اش گذاشت و سلام داد:

-السلام عليك يا على ابن موسى الرضا

صدای ارمیا نگذاشت به تماشا کردنش ادامه دهد:

-نبینم گوگولی غصه بخوره چرا ناراحت؟ تازه اول شادیاته

-ارمیا چه جوری محبتتو جبران کنم تویکی از آزووهای بزرگمو برآورده کردی

-الک الکی مارو غول چراغ جادو کردیا

شمیم خنده دید:

-مسخره

-زنگ نزدی غذا بیارن؟

-اول بربیم حرم؟

-شکم از گشنگی صدا غور باقه می ده

-نترکی یه وقت؟ من گشنم نیس می رم حmom تا برمی گردم تو شامتو بخور آماده شو تابریم

-! یعنی چی شام نمی خوری؟ لاغر لاغر فقط قد راست کرده

شمیم از خنده ریسه رفته بود. ارمیا بدون اینکه حتی لبخندی بزند گفت:

-! سوسمک رو سرته

شمیم از جا پرید و شروع کرد به بالا و پریدن و جیغ زدن. ارمیا ریز ریزمی خنده دید و گفت:

-نگاه کن تورو خدا از بس خودشو زد کبود شده

شمیم به سمتش حمله کرد اما ارمیا خیلی سریع جا خالی داد و در رفت. بی خیال ارمیا شد و به حمام رفت. زیر دوش آب تمام خاطراتش یکی یکی از جلوی چشمانش رژه می رفتند... در همه‌ی آنها ارمیا حضور داشت و شمیم از این که او را از زندگیش حذف نکرده بود خدارا شکر می کرد....

از حمام بیرون آمد. ارمیا در اتاق نبود. بی خیال و ضو گرفت و مانتو و شال سفیدش را پوشید. وساپلش را بیرون آورد و می خواست کمی آرایش کند که ارمیا در را با کلید باز کرد و داخل شد. شمیم گفت:

-درو و اسه چی قفل کردی؟ نمی گی شاید من یه کار ضروری داشته باشم باید اینجا چه غلطی بکنم

-کار ضروری تر از دستشویی که نیس بعدم فوقش زنگ می زدی از پایین برات زا پاس می آوردن ولی کارمن امنیتیه شمیم خنده دید و سرتکان داد. مشغول آرایش کردن بود که ارمیا گفت:

-به به.. به به دارم چی می بینم؟ حرم رفتنم آرایش کردن داره؟ شمیم بازمیام سراغنا

-خب توهمن.. دارم کرم می زنم در ضمن قول داده بودی دست روم بلند نکنی

-تو به قولت عمل می کنی که من عمل کنم.. نکنه دوتا دبه عطر خالی کردی رو خودت؟

شمیم که خنده اش گرفته بود گفت:

-نه به خدا به جون خودت دیگه اصلا عطر نمی زنم خوبه ؟

-نه بزن منتها فقط توخونه

(زیادیت نکنه !)

از هتل بیرون رفتند و به سمت حرم قدم برداشتند. در راه ارمیا انقدر شوختی می کرد که شمیم از خنده اشک در چشمانش جاری می شد. وقتی به درورودی حرم رسیدند هردو ایستادند و سلام دادند و هر کدام از در مخصوص وارد شدند. وارد صحن انقلاب شدند و نسیمی از از عطر گلاب صورت شمیم را نوازش کرد. نگاهش راتا دسته گل های طلایی اش بالا فرستاد. آسمان مشکی بود و گنبده امام رضا در مشکی شب در خشان می تابید. باورش نمی شد... همیشه این آرزویش را در خواب می دید... حرم امام رضا ... چقدر خوشحال بود.... نمی دانست بخندد یا اشکهایش را پاک کند... هوای دور و پرش را دوست داشت... مردمی که هر کدام در حال راز و نیاز با خدای خود یا... با امام رضا بودند... به سقا خانه نگاه کرد... دلش می خواست ازان آب هایی که همه برایش پرپر می زند بخورد... دلش می خواست تا ابد همانجا بایستد... باهر قدمی که بر می داشت یک قطره اشک می ریخت. هوای خنک حرم دلش را زیر و رو می کرد. به بهشتی پا گذاشته بود که نذیر آن را هیچ جا ندیده بود. صدای ارمیا اورا از آن حال و هوای بیرون کشید:

-شمیم....

به او نگاه کرد تا حرفش را بزند. ارمیا گفت:

-می دونی چون دفعه اولته او مددی هرچی بخوای بهت می ده ؟

-پس برا تو دعا می کنم

-خودت چی ؟

-من آرزویم برآورده شد. ولی برآ تو دعا می کنم

-آرزوی من از دستم رفت

-پس چی دعا کنم؟

-برآ خوش بختی خودت... اگه تو خوش بخت شی منم خوش بخت

با اشکهای چشمانش لبخند زد و گفت:

-هرچی تو بگی .. ارمیا

-جونم

-من آب می خوام می دی برام بیاری ؟؟؟

-آب سقاخونه خوردن داره... باشه الان میرم برات میارم... منتها خیلی شلوغه تو برو زیارت تا برگردی منم برات آب میارم

-باشه پس التماس دعا

-شمیم

-بله

-مواظب باش گم نشی بین از کدوم در رفتی اسم درارو حفظ کن از همون بیا بیرون نری تو از یه دردیگه بیرون بريا؟
-باشه مواظبم..

وارد شد و در لحظه اول ضریح نقره ای رنگی که با دسته گل های بزرگ روی سوش تزیین شده بود جلوی چشمانش قرار گرفت. جلو رفت و راز نیاز کرد جلو رفت و به او سلام داد جلو رفت و گریه کرد. فقط ذکر می گفت و خدارا شکر می کرد که ارمیا مال خودش مانده بود... و خدارا شکر می کرد که خوشبخت بود... به روی سر ضریح نگاه کرد چهار دسته گل بزرگ وزیبا روی آن قرار گرفته بود... لوستر ها و نمای داخلی و آینه کاری های حرم چشمش را سرگرم کرده بود... واقعا راست می گفتند که بهشت ایران حرم علی این موسی الرضا بود... بوی عطر گلابی که از گلاب پاش خادم برروی سرو صورت مردم می خورد دلش را دگرگون کرد... مشامش را تا آخرین حد پراز عطر گلاب کرد... نفس کشیدن هم فقط نفس کشیدن در بهشت ایران... نگاهی به جلو انداخت... جمعیت زیادی دور ضریح بودند... کاش می توانست ضریح را در دست بگیرد... به خودش قول دادنیمه شب که خلوت باشد باید حرم را درآغوش بگیرد باید حسابی ازاو تشکر می کرد... برای زندگی که داشت.... کناری ایستاد و نماز خواند. برای همه دعا کرد و بعد بیرون رفت. اول نمی دانست ارمیا درست کدام قسمت روی فرش های وسط صحن نشسته است. ایستاد و کمی نگاه کرد و بعد دوباره حرکت کرد. کم کم به رو بروی گنبد رسیده بود همان قسمتی که نشان کرده بود ارمیا آنجاست. اما هر چقدر می گشت ارمیا رانمی دید... سرش را چرخاند که.....

از تصویری که دیده بود نمی توانست چشم بگیرد. شاید زیبا ترین لحظه‌ی زندگیش بود... چرا همه چیز دست درست هم داده بودند تا اورا دیوانه کنند؟ خدا همه‌ی لطف هایش را یک جا در حلقش تمام کرده بود... می خندهید... از خوشحالی از شوق تصویری که رو برویش می دید... حتی فکر هم نمی کرد روزی ارمیا نماز بخواند. ارمیایی که شب و روزش با مصرف مواد الکلی و دوره در مجالس رقص و خوش گذرانی می گذشت حالا جلوی چشمان بارانی شمیم رویه قبله در حال نماز خواندن بود. کنارش نشست و با صدای بلند گریه کرد.

چند زن که نزدیک آنها بودند توجهشان به شمیم جلب شده بود. ارمیا که نمازش را تمام کرده بود نزدیک گوش شمیم گفت:

-شمیم یواش تر... همه دارن نگامون می کنن چت شد یهه؟
سرش را از روی زانوهایش برداشت و با چشمان اشک بارش گفت:
-ارمیا

و باز هم بی صدا اشک ریخت. ارمیا آروم لبخند زد و در گوشش گفت:
-اینجوری صدام نکن و رو جک یه وقت تو محل عمومی احساسی می شم... دیگه آبرومونم که دیگه هیچی...
-تو کی نماز خون شدی؟
-یه مدتی میشه
-از کی؟ چرا نماز خوندی؟
-خودت گفتی امتحان کن منم امتحان کردم دیدم خیلی حال می ده دیگه کنارش نذاشتیم

-خدا بہت حال می ڈھ ؟

-اوف چہ جورم

-باہمه اره با خدام آره ؟ درست حرف بزن
ارمیا خندیدو از جایش بلند شدتا به زیارت بروود....

از حرم بیرون آمدند و به اصرار شمیم کمی داخل بازارها گشت زندن. شمیم از دیدن هر چیزی ذوق می کرد همه چیز
برایش تازگی داشت.

-وای ارمیا بین چه خرس خوشکلیه

-آره مث خودته..

-!

-خوشت اومد؟

-آره خیلی نازه

-صبر کن من الان میام

-کجا رفتی پس؟

ارمیا چند دقیقه بعد با همان عروسکی که شمیم دوست داشت برگشت و آن را به دستش داد. شمیم مانده بود چه بگوید.

-ارمیا من گفتم خوشم میاد نگفتم که برو بخرش .. وویی چقد گندس...

-فدا سرت گوگولی

هر چیزی که شمیم نگاهش می کرد ارمیا بلا فاسله آن را برایش می خرید. حتی نمی گذاشت شمیم اعتراض کند. آخر شب بانایلوں های زیاد خرید به هتل برگشتند.

-ارمیا بین چقد الکی خرج رو دست خودت گذاشنى .. آخه این همه لباسو من می خواهم چیکار؟ یه ساکم که از ترکیه
اوردی

-همش فدای یه تارموت... نمی خواه فردا جلو پسر غریبه دست دراز کنی

-پسر غریبه چیه؟ بالاخره شوهرم میشه

یکدفعه صدای فریاد ارمیا بلند شد:

-خیلی بی جا می کنه شوهرت می شه

-چرا داد می زنی حالا؟

-پاشو اون چراغو خاموش کن خوابم میاد

شمیم لباسهایش رانیمه کاره رها کرد و چراغ را خاموش کرد و روی تخت خزید. به سمت ارمیا برگشت. پشتش را به
شمیم کرده بود. دلش گرفت. آهسته گفت:

-اگه تقسیر منه بیخشید

ارمیا به طرف او برگشت و مثل همیشه شمیم را در آغوش کشید. شمیم با دهانی باز به او نگاه می کرد.

-تو... تو داری ... ارمیا داری گریه می کنی؟

ارمیا صورت پرازاشکش راروی صورت شمیم گذاشت و گفت:

- خیلی وقت به خاطر تو اشکام پایین می ریزه ... از همون وقتی که فهمیدم دلم برات تنگ شده ... از همون وقتی که فهمیدم تو همه زندگیم شدی ... فقط تو اشکمو درآوردی. اشک منی که حتی برای روزانه گریه نکردم. شمیم دیدی بالاخره جامون عوض شد؟ تورئیس شدی ...

شمیم ساکت به اشک های او که در تاریکی برق می زد چشم دوخته بود. ارمیا گفت:

- من به خاطر تو قید همه چیو زدم. به خاطر تو دیگه تو اون مهمونیای کثیف پانداشتم به خاطر تو با هیچ دختری نبودم به خاطر تو دیگه لب به مشروب نزدم ... نماز خون شدم ... روزانه پس زدم ... فقط به خاطر این که تو رو داشته باشم ... ولی تو داری ... داری می دی ...
اشک های ارمیا می ریخت و با بعض و صدای گرفته حرف می زد.

شمیم شمیم خیلی می خواست
شمیم لبخند زد و دستش راروی گونه های پرازاشک ارمیا کشید. سرش رانزدیک ارمیا کرد و بوسه‌ی عشقش راروی
لب های او کاشت ...

اگه بری از این خونه تودلم کسی نمی مونه بعد تو می شم یه دیوونه عزیزم
دلت گرفت اگه از من تو بمون نرو منو نشکن، دل من خودش آخه داغونه عزیزم
نگوواسه همیشه تو میری، نه نگو که از من می گذری قلب من هنوزم عاشقته
بمون نرو بی تقصیرم توبیری باگریه در گیرم توبیری به گوشه می میرم عزیزم
بدون که توهمنه دنیامی و دلیل اشک چشم‌امی و بدون می خوام که دستاتو بگیرم
عشق من می مونی .. حرفا مو می دونی عشق من

اگه بری از این خونه تودلم کسی نمی مونه بعد تو می شم یه دیوونه عزیزم
دلت گرفت اگه از من تو بمون نرو منو نشکن دل من خودش آخه داغونه عزیزم
نگوواسه همیشه تو میری نه نگو که از من می گذری قلب من هنوزم عاشقته
بمون نرو بی تقصیرم توبیری باگریه در گیرم توبیری به گوشه می میرم عزیزم

پایان

